

شماره ۳۷۳۵
چهارشنبه ۱۳ بهمن ۱۳۹۵
بها ۱۵۰۰ تومان

حرفهای هنرمندان درباره فاجعه پلاسکو

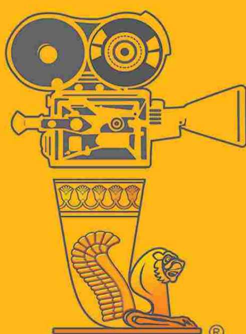





راز و رمز زندگی زناشویی موفق
پیش به سوی پادشاهی اردوغان
پدر من هم یک آتش‌نشان بود
این زندگی بی‌سرانجام بود
راه طولانی چارلی

در زمستان بهاران آمد

دومین جشنواره فیلم 180 ثانیه‌ای پاسارگاد



2nd PASARGAD SHORT FILM FESTIVAL

بخش های اصلی جشنواره ▪ حفظ محیط زیست و منابع طبیعی ▪ تکریم خانواده وحقوق اجتماعی ▪ اهدای عضو

بخش جنبی جشنواره ▪ ایده‌های هر بخش که امکان ساخت پیدا نکرده‌اند

دبیرخانه جشنواره ▪ تلفن: ۳۱ - ۸۲۸۹۳۰۳۰ ▪ صندوق پستی: ۴۷۶۶ - ۱۹۳۹۵ ▪ www.pasargadfilmfest.ir

مهلت ارسال آثار ▪ پایان تیرماه ۱۳۹۶

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
کانال تلگرام: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

آغاز دهه مبارکه فجر گرامی باد

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

تهدید یا فرصت؟!

در هفته گذشته بعد از روی کار آمدن ترامپ و در نخستین روزهای تصدی پست ریاست جمهوری ویزای ورود به آمریکا برای شهروندان هفت کشور از درجه اعتبار ساقط شد. ترامپ در یک دستور عجیب و غریب اعلام کرد که شهروندان هفت کشور از جمله ایران به مدت ۹۰ روز نمی توانند وارد خاک آمریکا شوند. گرچه شاید برای اکثر مردم ایران که اصولاً نه قصد سفر به این کشور را داشته‌اند و نه از امکاناتی برخوردارند که بتوانند دست به چنین سفرهایی بزنند، اقدام رئیس جمهور آمریکا هیچ واکنشی در آنان برنمی انگیزاند و شاید هم پیش خودشان بگویند به جهنم... اما از دو جنبه چنین فرمانی قابل بررسی است. نخست از جنبه بین‌المللی آن که شهروندان ایران و شش کشور جنگزده و گرفتار خشونت دیگر را به بهانه مقابله با تروریزم از سفر آمریکا منع کرده است. ذکر نام ایران در میان این کشورها که از بیشترین درجه امنیتی برخوردار است و اوضاع امنیتی‌اش از خودِ آمریکا هم مناسبتر به نظر می رسد و نیز ایرانیان که در هیچ فعالیت تروریستی اصولاً مشارکت نداشته‌اند و کشتن بیگناه را در فرهنگ فقهی خود حرام می دانند، چنان عجیب و غیرمنتظره بوده که صدای خودِ آمریکایی‌ها را هم درآورده است. از آن جالبتر اینکه نام عربستان، قطر، امارات و... که سابقه کاملاً روشنی در حمایت از تروریزم داشتند و دارند و از جمله به اعتراف خود نهادهای آمریکایی اکثریت مظنونان حملات تروریستی ۱۱ سپتامبر عربستانی بوده‌اند جایی در این فهرست ندارند. چون در فرهنگ سیاستمداران آمریکایی با پول می شود همه چیز را خرید. از جمله شرف، وجدان، حقیقت و انسانیت را...

اما به نکته دیگری هم باید توجه کرد و آن مشکلاتی است که برای بسیاری از هموطنان ما چنین تصمیم احمقانه‌ای به بار آورده است. آنها که خویش و قومی در آمریکا داشته و همه مقدمات کار را برای دیدار با عزیزانشان فراهم کرده بودند به یکباره با بن بست روبرو شدند. بسیاری از دانشجویان، بسیاری از خانواده‌های افراد بیمار، بسیاری از بازرگانان و... متحمل ضرر و زیانهای آشکار و گرفتاریهای قابل توجه شدند که چون شهروند یک سرزمین حساب می شوند با هر طیف و نگرش و گرایشی به عنوان یک ایرانی باید از آنها گفت و در حد توان به آنان مدد رساند و به مشکلاتشان توجه کرد. به هر حال خسارات و لطماتی که به آنها وارد شده و می شود آزاردهنده است و وظیفه دولت و وزارت خارجه است که در حد توان و امکانات اجازه تضییع حقوق شهروندان ایرانی را به دولت خودکامه آمریکا ندهد. البته در این میان چنین اقدامی شاید باعث شود تا همبستگی ما ایرانی‌ها بیشتر شود و بیشتر به فکر یکدیگر بیفتیم. در صورتی که برای ایرانیان عزیز در آمریکا این دولت بی منطق مشکلاتی به وجود آورد باید آغوش کشور برای پذیرش هموطنانش باز باشد. نباید اجازه داد تا از این محل آسیبی متوجه هموطنانمان شود. شاید با اغتنام از این فرصت بتوان جمع قابل توجهی از عزیزان دور از وطن را به خانه برگرداند و در مسیر پیشرفت و توسعه و سازندگی کشور از ظرفیتهای فراوان علمی، مادی و معنوی آنان بهره برد. شاید آنچه را که ما شرّ می بینیم و یک تهدید، با اقدامات مناسب و در یک فضای دوستانه و مهرآمیز تبدیل به فرصتی شود برای گرد آمدن همه ایرانیان در زیر چتر بزرگی به نام ایران... و ظرفیت این کشور را به میزانی افزایش داد تا هر روز بزرگ و بزرگتر شود و در عرصه‌های بین‌المللی از تصمیمات دولتمردان بی منطق بیگانه آسیب پذیری کمتری پیدا کند.

می توان از همین تهدید فرصت ساخت. باید بدانیم که ما با کنار هم بودن و با وحدت کلمه می توانیم معجزات شگفتی صورت دهیم.

یادمان باشد که این یکپارچگی و وحدت کلمه ۳۸ سال پیش در همین کشور بزرگترین قدرت نظامی و اقتصادی خاورمیانه را به زانو درآورد و خون بر شمشیر پیروز شد و مشتهای گره کرده یک ملت بر تانک و توپ فایق آمد و این ملت پیروزی خود را در برابر یک رژیم تا دندان مسلح که تمام قدرتهای غربی از آن حمایت می کردند جشن گرفت و این تاثیر وحدت کلمه و اتحاد ملت است. ما همه باید گرد هم آییم مسئولان ما نیز باید بدانند که هر حرکتی که وحدت این جامعه را در هم بشکند و با تندروی و افراط گرایی و خودکامگی و خودخواهی و انحصارطلبی در صدد تجزیه ملت و خودی و غیرخودی دانستن آنان برآید حرکتی ضدانقلابی و ضدملی است. ما می توانیم در کنار هم از تهدید آمریکا و یا هر قدرت دیگری فرصتهای بزرگ بسازیم. برای بزرگتر کردن نام ایران و ایرانی. برای موفق‌تر کردن جمهوری اسلامی و برای پیشرفت و توسعه سرزمین بزرگی که قدر آن و مردمانش را گاهی وقتها نمی دانیم.

رمز پیروزی ملت در نهضت، وحدت کلمه بود ● امام خمینی (ره)

ولادت باسعادت پیام آور قهرمان حماسه کربلا، حضرت زینب کبری(س) و همچنین روز تجلیل از زحمات پرستاران عزیز و دلسوز (روز پرستار) مبارک باد

نامه‌های بی‌واسطه

گرامیداشت فجر آفرینان

وقتی در ۱۲ بهمن به تقویمهانگاه‌می کنیم نوشته شده: بازگشت حضرت امام خمینی(ره) به ایران در سال ۱۳۵۷ و آغاز دهه مبارک فجر انقلاب اسلامی... که یادآور دوران حماسه و پایداری و مقاومت مردم ایران در برابر ظلم و ستم رژیم گذشته و پیروزی انقلاب اسلامی است. هر سال با فرا رسیدن دهه مبارک فجر برای پاسداشت روزهای خوب و به یادماندنی آن ایام، روابط عمومی یا بسیج ادارات و نهادهای دولتی و عمومی به منظور حفظ ارزشها و حماسه‌های انقلاب با نصب تراکت، پرچم و پخش سرودهای انقلابی روزهای خوش و سرافرازی میهن اسلامی را به مردم یادآوری می کنند. مسلماً برای آنکه آن روز تاریخی و به یادماندنی همیشه جاودان بماند، این روز را در تقویمها ثبت کرده‌اند تا کودکان نسل آینده ساز بتوانند با انقلاب و دستاوردهای آن بیشتر آشنا شوند. قبل از پیروزی انقلاب تعداد روزنامه‌ها کمتر بود، اما با پیروزی انقلاب اسلامی تعداد قابل توجهی از روزنامه‌ها مجوز انتشار گرفتند و در شناسایی انقلاب نقش سازنده‌ای داشتند. همچنین اطلاع رسانی درباره انقلاب و نحوه مبارزات امام(ره) و سالهای جنگ تحمیلی، رشادت‌های خستگی‌ناپذیر هشت سال دفاع مقدس و تلاش رزمندگان سلحشور که مقاومتها و دلیری شان در مطبوعات و صدا و سیما به مردم اعلام می‌شد، همگی ناشی از عشق و علاقه مردم به انقلاب و امام عزیز بود. به هر حال سالها از پیروزی انقلاب اسلامی گذشته و مردم وفاداری خود به انقلاب را با گرامیداشت دهه فجر هر سال اعلام می کنند. سالهای گذشته یکی، دو هفته قبل از آغاز دهه فجر، صدای سرودهای انقلابی در کوچه و خیابان طنین‌انداز می‌شد و صدا و سیما فعال بود، اما امسال به دلیل حوادث غم‌انگیز آتش‌سوزی ساختمان پلاسکو مانند سابق صدای چندانی به گوش نمی‌رسد. جا دارد به تمامی هموطنان دهه مبارک فجر را تبریک و تهنیت بگوییم و برای خدمتگزاران راستین انقلاب سلامتی، موفقیت بیشتر از درگاه احدیت آرزو کنیم.

علی اکبر فرقانی ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی



نظریه پنجره شکسته:

ساختمان خالی از سکنه‌ای را در کنار یک خیابان پر رفت و آمد، در حالی که شیشه یکی از پنجره‌هایش شکسته است تصور کنید. مشاهده‌های علمی نشان می‌دهد که اگر پنجره شکسته ظرف مدت کوتاهی، تعمیر نشود، عابران این پیام را از ساختمان می‌گیرند که کسی نگران ساختمان نیست و نظارتی وجود ندارد. پس شیطنت شروع می‌شود و پنجره‌های سالم ساختمان مورد هدف قرار می‌گیرند و ساختمان تغییر شکل می‌دهد و البته ادامه این روند می‌تواند منجر به ورود میهمانان ناخوانده به ساختمان بی‌صاحب شود و آثارش از سطح به عمق نفوذ کند. اتفاقی که در اشکال مختلف شاهد آن بوده‌ایم. توصیف فوق، خلاصه‌ای است از یک نظریه جرم شناسی به نام "پنجره شکسته". نظریه‌ای که در دهه هشتاد و نود میلادی به کمک شهردار نیویورک آمد تا جرم‌خیزترین مترو جهان را که شهر زیرزمینی خلافکاران و اشرار به حساب می‌آمد سر و سامان بدهد.

شهرداری نیویورک، در اولین اقدام خود به بازسازی واگنهای مترو پرداخت و دستور داد تا واگنهایی که طی روز با اسپری رنگ، نوشتن یادگاری و... آسیب می‌بینند، شبانه از خط خارج شوند و تا صبح روز بعد رنگ آمیزی و تعمیر شده و به خط برگردند. در واقع همه اینکارها یک پیغام داشت: حواسمان به همه چیز هست و هیچ خلافی را تحمل نمی‌کنیم و این چنین شد مترو ناامن نیویورک تبدیل به یکی از امن‌ترین متروهای جهان شد. اکنون استفاده از تئوری پنجره شکسته در زندگی شخصی، تربیت کودک و تجارت و کسب و کار، کارایی دارد. پنجره‌های شکسته را بیابیم و تعمیر کنیم مطمئن باشید اوضاع بهتر خواهد شد. عادات بد به سرعت منتشر می‌شوند، اما رفتارها و عادات خوب، با قدرت و البته به طور پیوسته، می‌توانند جایگزین عادات بد شوند. چقدر پنجره‌های شکسته را ما هر روز می‌بینیم و بدون توجه یا کمترین تمایل به ترمیم آنها از کنارشان می‌گذریم؟ پنجره‌های شکسته کار و زندگی ما کجاها هستند؟ تا حال به آنها فکر کرده‌ایم؟

فرستنده: مریم پارسا از کوهبنان

توضیح در مورد پاورقی تاریخی

متأسفانه این هفته به دلیل بروز یک مشکل فنی در آخرین لحظات چاپ پاورقی تاریخ تاراج از قلم افتاد. بدین وسیله ضمن پوزش از خوانندگان عزیز به اطلاع می‌رسانیم که هفته آینده می‌توانند پیگیر مطلب مورد نظر خویش باشند

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با گرامیداشت ایام... دهه مبارک فجر، سالروز ورود امام(ره) به کشور عزیزمان و با گرامیداشت یاد شهدای گرانقدر انقلاب اسلامی ایران و همچنین با تبریک ولادت حضرت زینب(س) و روز پرستار و تجلیل از زحمات این فرشتگان سپیدپوش... و با این درخواست همیشگی که در هرگونه مکاتبه وارتباط با نشریه خودتان از ذکر نام و نشان و ذکر شهر و دیارتان غفلت نفرمایید.

***

*** محمد سلامی-؟**

کاش اشاره می کردید که از کدام شهر و دیار برایمان مطلب ارسال کرده‌اید به هر حال آقای گنجوی صندوق پستی خود را معمولاً هر چند شماره یک بار در مجله اعلام می کنند تا خوانندگان بتوانند مطالب و مسائلشان را با ایشان در میان بگذارند. موفق باشید.

*** آرمان عابد-رشت**

نامه شما خواننده قدیمی و فعال را دیدم. گلایه شما را به آقایان طیب و گلیاری منتقل می کنم. پیشنهاد شما را نیز با دوستان در میان می گذاریم که درباره آن تصمیم گیری شود. موفق باشید.

*** زهرا مترجمی-جهرم**

من هم با شما هم عقیده‌ام. به هر حال رسانه ملی نباید شأن خود را به خاطر کسب درآمد تا این حد پایین بیاورد و در بیشتر برنامه‌هایش آگهی حرف اول را بزند.

*** رضا بهنام-تهران**

متن تلگرامی شما را خواندم و از اینکه همچنان با اطلاعات هفتگی انس و الفت دارید خوشحالم. خوانندگانی چون شما همواره پشتوانه خوبی برای ما هستید. امید که این همزیستی مستدام بماند. سرافراز باشید.

*** هوشنگ ششبلوکی-شیراز**

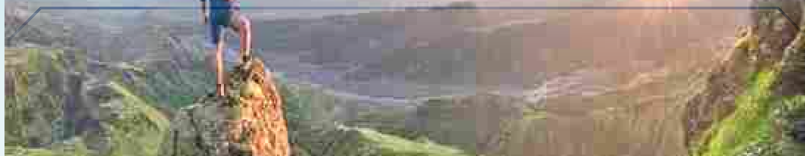
از اینکه این همه سال همراهی با نشریه خودتان را فراموش نکرده‌اید و همچنان با آن احساس خویشی دارید بسیار خرسندم. برای همکارتان (علی زمهریر) آرزوی سلامت و صحت می کنم و عکس ارسالی ضمیمه را نیز به بخش شکوفه‌های زندگی داده‌ام تا مورد استفاده قرار گیرد. سرافراز باشید.

*** حسین مستعلی‌زاده-بردسیر**

مطلب خوبی درباره ضرورت تفکیک زباله از مبدا برای مجله ارسال کرده‌اید که به دوستان تحریریه سپردم به نحو مقتضی در یکی از صفحات مجله از آن استفاده کنند. برای شما آرزوی توفیق دارم.

باریکتر از مو

سمیه داودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com



بندگی واقعی

جوانی گمنام عاشق دختر پادشاهی شد. رنج این عشق او را بیچاره کرده بود و راهی برای رسیدن به معشوق نمی یافت. مردی زیرک از ندیمان پادشاه هنگامیکه دلباختگی او را دید و جوان را ساده و خوش قلب یافت، به او گفت: "پادشاه اهل معرفت است، اگر احساس کند که تو بنده مخلص خدا هستی، خودش به سراغ تو خواهد آمد."

جوان به امید رسیدن به معشوق، گوشه گیری پیشه کرد و به عبادت و نیایش پروردگار مشغول شد، به طوری که اندک اندک مجذوب پرستش شد و آثار اخلاص در او تجلی یافت. روزی گذر پادشاه بر مکان او افتاد، احوال وی را جویا شد و متوجه شد که جوان از بندگان با اخلاص خداوند است. همان جا از او خواست که به خواستگاری دخترش بیاید. جوان فرصتی برای فکر کردن طلبید و پادشاه به او مهلت داد.

همین که پادشاه از آن مکان دور شد، جوان وسایل خود را جمع کرد و به مکانی نامعلوم رفت. ندیم پادشاه از رفتار جوان تعجب کرد و به جست و جوی وی پرداخت تا علت این تصمیم را بداند. بعد از مدتها جست وجو سرانجام او را یافت و گفت: "تو در شوق رسیدن به دختر پادشاه آن گونه بیقرار بودی، چرا وقتی پادشاه به سراغ تو آمد و خواستار ازدواج تو با دخترش شد، فرار کردی؟"

جوان گفت: "اگر بندگی دروغینی که به خاطر رسیدن به معشوق بود، پادشاهی را به در خانه‌ام آورد، چرا قدم در بندگی راستین نگذارم تا پادشاه جهان را در خانه خویش نبینم؟"

چقدر می ارزیم؟

آبراهام لینکلن پسر یک کفاش بود و پدرش کفش افراد مهم سیاسی را تعمیر می کرد.

لینکلن پس از سال‌ها تلاش، به عنوان رئیس جمهور برگزیده شد. اولین سخنرانی او در مجلس سنا با سر و صدای نمایندگان ناراضی مجلس همراه بود. یکی از نمایندگان مخالف با عصبانیت و بی ادبی تمام از جایگاه خود فریاد زد:

آبراهام! حالا که شانسی رئیس جمهور شده ای، فراموش نکن که می‌دانیم تو یک بچه کفاش بیشتر نیستی!

آبراهام لینکلن لبخندی زد و سخنرانی خود را این طور شروع کرد:

من از آقای نماینده بسیار بسیار ممنونم که در چنین روزی مرا به یاد پدرم انداخت. چه روز خوبی و چه یاد آوری خوبی! من زندگی و جایگاهم را مدیون زحمات پدرم هستم.

آقایان نماینده! بنده در اینجا اعلام می کنم که من مانند پدرم ماهر نیستم. با این حال از دستان هنرمند او چیزهایی آموخته‌ام. پس اگر کسی از شما تمایل به تعمیر کفش خود داشت، با کمال میل حاضر به تعمیر کفشش خواهم بود.



یکی از اقدامات مهم لینکلن خاتمه بخشیدن به تاریخ برده داری بود.

و در پایان جمله معروفی از او:

"معیار واقعی ثروت ما این است که اگر پولمان را گم کنیم، چقدر می‌ارزیم؟"

جوانمردی

مردی سراغ جوانمردی آمد و گفت: تبرکی می خواهم. جامه‌ات را به من بده تا من نیز از جوانمردی بهره‌ای ببرم.

جوانمرد گفت: جامه مرا که بهایی نیست، اما سوالی دارم. سوالم را پاسخ گو، جامه من برای تو.

مرد گفت: بپرس.

جوانمرد گفت: اگر مردی چادر زنی را بر سر کند، زن خواهد شد؟... مرد پاسخ داد: نه... جوانمرد گفت: اگر زنی جامه مردان را بپوشد، چطور؟ مرد می شود؟... مرد گفت: نه.

جوانمرد ادامه داد: پس در پی آن نباش که جامه جوانمردان را بر تن کنی که اگر پوست جوانمرد را نیز بر تن کشی، سودی نخواهد داشت زیرا جوانمردی به جان است، نه به جامه.



خود را بشکن!

چوپان بیچاره خودش را کشت که بز چالاک از جوی آب بپرد، اما نشد که نشد.

او می دانست پریدن این بز از جوی آب همانا و پریدن یک گله گوسفند و بز به دنبال آن همانا.

عرض جوی آب قدری نبود که حیوانی چون او نتواند از آن بگذرد... نه چوبی که بر تن و بدنش می‌زد سودی بخشید و نه فریادهای چوپان بخت برگشته. پیرمرد دنیا دیده‌ای از آنجا می گذشت. وقتی ماجرا را دید پیش آمد و گفت: "من چاره کار را می‌دانم." آنگاه چوب دستی خود را در جوی آب فرو برد و آب زلال جوی را گل آلود کرد.

بز به محض آنکه آب جوی را دید، از آن پرید و در پی او تمام گله پریدند.

چوپان مات و مبهوت ماند. این چه کاری بود و چه تأثیری داشت؟

پیرمرد که آثار بهت و حیرت را در چهره چوپان جوان می‌دید، گفت: "تعجبی ندارد! تا بز خودش را در جوی آب می‌دید، حاضر نبود پا روی خویش بگذارد. آب را که گِل کردم، دیگر خودش را ندید و از جوی پرید."



چه سخت است خود شکستن و از خود گذشتن و پریدن تا رسیدن به معبود و معشوق!

رقص آنجا کن که "خود" را بشکنی
پنبه را از ریش شهوت بر کنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند
رقص اندرخون "خود" مردان کنند...

"مولانا"

یکی از راههای خوشبختی این است که نسبت به کوچکترین نعمت‌ها شکرگزار باشیم ● مهرشل

رضا کیان

ترامپ و کاری که یادش رفت

ترامپ بعد از ادای سوگند به عنوان رئیس جمهور جدید آمریکا دست به اقداماتی زده که هر یک از این اقدامات در حد خود جنجالی و مناقشه انگیز بوده اند.اقداماتی که کسی فکر نمی کرد عملی شوند...

خروج از پیمان ترانس پاسفیک

دونالد ترامپ به یکی از قولهایی که در کارزار انتخاباتی خود داده بود عمل کرد و روز دوشنبه فرمان خروج از پیمان ترانس پاسیفیک را امضا کرد. او همچنین اعلام کرد که مالیات و هزینه‌های شرکتهای آمریکایی کاهش خواهد یافت. رئیس جمهوری جدید آمریکا بر این باور است که به جای شرکت در پیمانهایی چون شراکت ترانس پاسیفیک، بهتر است آمریکا وارد مناسبات دوجانبه با کشورهای عضو این پیمان شود و هدف از این کار افزایش فرصتهای شغلی در آمریکا باشد. پیمان شراکت ترانس پاسیفیک توسط دولت باراک اوباما امضا شده و قرار بود در ماه ژانویه سال جاری میلادی (۲۰۱۷) به تصویب سنای آمریکا برسد. آمریکا و ۱۱ کشور دیگر بیش از ۷ سال بر سر این پیمان مذاکره و گفت‌وگو کرده بودند. پیمانی که جمعیتی بیش از ۸۰۰ میلیون نفر را شامل می‌شود و گستره تاثیرش مستقیماً ۴۰ درصد کل مناسبات اقتصادی جهان را در بر می گیرد. ترامپ این پیمان را مسئول بیکاری هزاران نفر در آمریکا خوانده بود.

ممانعت از ساخت جزایر مصنوعی پکن

اقدام جنجالی دیگر دولت ترامپ، وعده برای ممانعت از ساخت جزایر مصنوعی پکن در دریای جنوبی چین بود. آمریکا مدتهاست که ادعا می کند چین با ساخت جزایر مصنوعی در مناطق مورد مناقشه در دریای جنوبی چین در حال اجرای برنامه احیای اراضی است. در مقابل دولت پکن که ادعای مالکیت بر بخش بزرگی از دریای جنوبی چین را دارد، می گوید که تنها در محدوده قلمرو و ارضی خود فعالیت می کند. کشورهای فیلیپین، ویتنام، مالزی، برونئی و تایوان نیز ادعایی مشابه دارند پیشتر **رکس تیلرسون**، وزیر امور خارجه ترامپ، در تاریخ ۲۲ دی ماه در جلسه تأیید صلاحیت خود در مجلس سنای آمریکا اظهارات مشابهی مطرح و تأکید کرده بود نباید به پکن اجازه دسترسی به جزایر داده شود. ترامپ چین را به ساخت یک مجموعه عظیم نظامی در وسط دریای چین جنوبی متهم کرده است. مجموعه‌ای که یک دروازه بزرگ برای هزاران میلیارد دلار پولی است که پکن با تجارت دریایی کسب می کند.

پیش به سوی پادشاهی اردوغان

رجب طیب اردوغان اکنون با خیالی آسوده می تواند ترکیه را برای سفرش به سه کشور آفریقایی ترک کند، چرا که دو تکه از پازل سه تکه ای افزایش قدرتش را تکمیل کرده و تکه سوم نیز به همه پرسی آوریل ۲۰۱۷ موکول شد. با تصویب طرح تغییر قانون اساسی در مجلس و پس از همه پرسی آینده و نهایتاً لازم الاجرا شدن قانون اساسی جدید، رجب طیب اردوغان، به تو تالیتریسمی دست می یابد که مسیر حفظ قدرتش را برای دو دوره متوالی تا سال ۲۰۲۹ هموار می کند.

در صورت قانونی شدن اصلاحات ۱۸ ماده ای قانون اساسی، سمت نخست وزیری تا دو سال دیگر، یعنی سال ۲۰۱۹ حذف خواهد شد و سپس انتخابات ریاست جمهوری و مجلس به طور همزمان برگزار خواهد شد که البته دوره ریاست جمهوری به واسطه همین طرح از ۴ سال به ۵ سال افزایش می‌یابد. همچنین در اصلاحات جدید، شرایط لازم برای عزل رئیس جمهور و دولت او به واسطه رأی عدم اعتماد پارلمان کشور سخت‌تر شده است. به عبارت دیگر، در صورتی که اکثریت پارلمان خواستار استیضاح رئیس جمهور باشند، تنها دادگاه قانون اساسی، (که ۱۲ نفر از اعضای ۱۵ نفره آن از سوی خود او منصوب خواهند شد) حق محاکمه رئیس جمهور را دارد، پس درواقع رئیس جمهور مسئول اقدامات اجرایی است، اما در مقابل قانون پاسخگو نخواهد بود. علاوه بر این در ذیل همین طرح رئیس جمهور مسئول تشکیل دولت است و علاوه بر وزیران، معاون یا معاونان رئیس جمهور را هم انتخاب می کند. به بیان دیگر رئیس جمهور ترکیه می‌تواند وزرای کابینه را بدون نیاز به کسب رأی اعتماد مجلس منصوب کند. او همچنین اجازه طرح بودجه، انحلال پارلمان و اعلام و تمدید وضعیت اضطراری در سراسر کشور بدون مشورت با ارگانهای امنیتی و ارتش را به صورت مستقیم دارد. علاوه بر این رئیس جمهور به واسطه این طرح بیش از نیمی از اعضای قوه قضائیه را نیز تعیین می‌کند و مزید بر آن از اختیارات ویژه‌ای هم برای نظات بر عملکرد شورای عالی قضات و دادستانها برخوردار خواهد شد که همه اینها مشخصه نیل به سوی یک رژیم خودکامه است.

ایران و جهان

- رئیس جمهوری: دیگر نمی‌توان میان ملت‌ها دیوار کشید
- هیات ویژه گزارش ملی بررسی حادثه پلاسکو به دستور رئیس جمهوری تشکیل شد
- در برداشت خشت آخر تراژدی پلاسکو، پیکر ۱۶ شهید آتش نشان و ۵ شهروند بیرون آمد
- بیش از پنج هزار سیل‌زده سیستان و بلوچستان اسکان موقت شدند
- ظریف: بدخواهان در تلاشند اطمینان جهان را نسبت به ایران سلب کنند
- ترانه علیدوستی: در اعتراض به اقدام ترامپ به مراسم اسکار نمی‌روم
- لاریجانی: دوسوم هزینه‌ها در کشور ضروری نیست
- حقوق ماهانه تا ۲ میلیون تومان از مالیات معاف شد
- ایران، روسیه و ترکیه برای مبارزه مشترک با تروریسم در سوریه به توافق رسیدند
- وزیر خارجه مستعفی آلمان: غرب مقصر بحران سوریه است
- درباره انتقال سفارت آمریکا به قدس، مصر به واشنگتن هشدار داد
- نخست وزیر انگلیس: غرب در افغانستان و عراق اشتباه کرد
- مصر به دنبال اختلاف با عربستان روابط قاهره ـ آنکارا را احیاء می کند
- نروژ پوتین را به دخالت در کمیته نوبل متهم کرد
- کره شمالی تولید پلوتونیوم را از سر گرفت
- همزمان با استقرار نیروهای آمریکایی فرمانده کل ارتش لهستان استعفا داد
- ۴۰ نظامی ترکیه‌ای از آلمان درخواست پناهندگی کردند
- تل آویو: پلیس ضدشورش بحرین را آموزش می‌دهیم
- ۴۵۰ کیلومتر مربع از جنوب موصل توسط نیروهای الحشد الشعبی عراق آزاد شدند
- لندن: حل بحران سوریه بدون حضور ایران ممکن نیست
- اسلام آباد: پاکستان در بحران یمن و سوریه دخالت نمی کند
- عربستان: اردوغان در سوریه بحران آفرید
- مردم روسیه با استرداد "اسنودن" به آمریکا مخالفت کردند
- روسیه خروج نیروهای آمریکایی از افغانستان را فاجعه آمیز خواند
- اولین مرکز فرماندهی ناتو در خلیج فارس تاسیس شد
- نسل جدید موشک اتمی پاکستان با موفقیت آزمایش شد

ممنوعیت مهاجرت به آمریکا

اقدام جنجالی دیگر ترامپ صدور فرمان توقف یک ماهه صدور ویزا برای شهروندان ایران و شش کشور دیگر بود. بر اساس این دستور، ورود پناهجویان سوری به ایالات متحده ممنوع می‌شود و صدور ویزای مهاجرتی و غیر مهاجرتی برای شهروندان کشورهای سوریه، عراق، ایران، یمن، سودان، سومالی و لیبی به مدت ۳۰ روز متوقف خواهد شد. البته بر وضعیت افرادی که دارای کارت سبز یا تابعیت ایالات متحده هستند، بی‌اثر است. ترامپ در این دستور اعلام کرده است که اگر کشورهای مذکور اطلاعات درخواست شده از سوی آمریکا را ارائه ندهند، توقف صدور ویزا می‌تواند تمدید شود. ترامپ همچنین با ادعای دفاع از امنیت ملی، پذیرش پناهجویان غیر سوری از طریق سازمان ملل و دیگر سازمانهای بین‌المللی را نیز به مدت ۱۲۰ روز متوقف کرده است.

ساخت دیوار در مرز مکزیک

ترامپ همچنین به یکی دیگر از وعده‌های خود یعنی ساخت دیوار در مرز مکزیک عمل کرد و روز چهارشنبه دستور اجرایی ساخت دیوار مرزی میان ایالات متحده و مکزیک را صادر کرد. وی روز چهارشنبه علاوه صدور فرمان ساخت دیوار مرزی، فرمانی را امضا کرد که شامل برخورد سخت با ۱۱ میلیون مهاجر غیر قانونی می‌شود که عموماً از آمریکای لاتین و مکزیک وارد ایالات متحده شده‌اند و اکنون امکان اخراج آنها وجود دارد. در دستورات تازه ترامپ موضوعاتی از قبیل ساخت دیوار چند میلیارد



دلاری در طول مرز ۳ هزار و ۲۰۰ کیلومتری آمریکا و مکزیک، قطع بودجه فدرال برای ایالاتی که به مهاجران غیر قانونی پناه می‌دهند و افزایش مأموران مهاجرتی آمریکا ذکر شده است. در حالی که بسیاری از فعالان حقوق بشر در آمریکا ساخت دیوار مرزی آمریکا-مکزیک را خلاف آزادیهای مدنی توصیف می‌کنند، کاخ سفید ادعا می‌کند این دیوار مانع ورود مواد مخدر، مجرمان، مهاجران و کارگران غیر قانونی به خاک ایالات متحده خواهد شد.

ایجاد منطقه امن در سوریه

اما شاید جنجالی ترین اقدام ترامپ تصمیم وی برای ایجاد منطقه امن در سوریه باشد. او چهارشنبه شب در گفت و گویی با شبکه خبری ای بی سی گفت: "قطعا منطقه‌ای امن را برای مردم در سوریه ایجاد خواهم کرد. به نظر من اروپا با اجازه دادن به میلیونها نفر از مردم برای عزیمت به آلمان و دیگر کشورها، مرتکب اشتباه عظیمی شده است".

رئیس جمهوری ایالات متحده افزود که نمی‌خواهد چنین چیزی در خاک این کشور اتفاق بیافتد. بنابر پیش نویس واسنادی که برخی رسانه‌های خبری مانند رویترز یا کریستین ساینس مانیتور رویت کرده‌اند، ترامپ از وزارت دفاع، و نیز وزارت خارجه خواهد خواست تا طرحی با هدف ایجاد "منطقه امن" برای سوریه ارائه کنند. بنا بر گزارش‌ها در پیش نویس این فرمان اجرایی آمده "وزارت خارجه با همکاری وزارت دفاع، طی ۹۰ روز پس از ابلاغ این فرمان، موظف هستند طرحی برای ایجاد منطقه امن در سوریه و مناطق اطراف آن برای شهروندان سوری آواره از جنگ آماده کنند. به گفته رویترز پیش نویس این فرمان اجرایی هنوز به امضای رئیس جمهوری آمریکا نرسیده است.

اولویت فراموش شده

ترامپ بارها در سخنرانی‌های خود تاکید کرده بود که اولویت اصلی وی مبارزه جدی تر با گروه تروریستی داعش است. اما نگاهی به لیست اقدامات او در چند روز گذشته نشان می‌دهد که رئیس جمهور جنجالی آمریکا اولویت اصلی خود را فراموش کرده و ترجیح داده که در هفته اول کاری به سراغ مواردی برود که شاید دردسر کمتری برایش دارند. اگر ترامپ بخواهد تصمیم خود را برای ایجاد منطقه امن در سوریه عملی کند، بدون شک همان گزینه‌ای را انتخاب کرده که ترکیه سالها به دنبال آن بوده یعنی ایجاد منطقه‌ای امن برای تروریست‌ها... مبارزه جدی تر با داعش نیاز مند همکاری با روسیه و کشورهای تاثیر گذار خاورمیانه از جمله ایران است اما با توجه به تلاش آغاز شده در آمریکا و دیگر کشورهای غربی برای دور کردن ترامپ از روسیه، به نظر می‌رسد که او دست کم در پرداختن به این اولویت با مشکلاتی مواجه شود. ■

می‌توان حزب عدالت و توسعه را ذاتاً و به دلیل پیروزی‌های انتخاباتی پی در پی خود از سال ۲۰۰۲ تا کنون، یک حزب توده ای واحد خواند که ظاهراً هیچ حزب دیگری نمی‌تواند آن را به چالش بکشد. این حزب فقط یک رهبر، (رئیس جمهور رجب طیب اردوغان) دارد که می‌تواند به لطف اصلاحات پیشنهادی برای قانون اساسی رسماً به رهبری حزب خود بازگردد. مهمتر از همه اینکه، حزب عدالت و توسعه از یک ایدئولوژی بسیار قوی و شناخته شده برخوردار است و این ایدئولوژی فوق ناسیونالیستی، که از یک پس زمینه اسلامگرایی محافظه کارانه قوی برخوردار است، پس از کودتای نافرجام ۱۵ ژوئیه ۲۰۱۶ انگیزه جدیدی پیدا کرده و از شعارهای شدید ضد تروریستی استفاده می‌کند تا سوار بر موج احساسات ملی مردمش شود و با پی گرفتن همین شیوه موج سواری سیاسی، آشفتگی‌ها و شوکهای پس از آن کودتای نافرجام و بعد از هر حمله تروریستی خونین می‌تواند مسیر دولت برای تحکیم موقعیت قدرتمند و با نفوذ خود



در جامعه ترکیه را از طریق درخواست اتحاد و همبستگی هموار کند. از سوی دیگر هم می‌تواند دشمنان خود را حال از هر طیف و گروهی که با خود و سیاست‌هایش مخالف می‌داند به عنوان مقصران اتفاقات معرفی کند تا هم در میان مردم طرد شوند و هم به این واسطه از جرگه رقبایشان حذف شوند. دیروز فتح ا... گولن، امروز دمیرتاش و یوکسک داغ و فردا هم شاید کمال قلیچدار اغلو و.... اما به واقع این وضعیت شرایطی را فراهم کرده که حزب حاکم و دولت نشات گرفته از آن با افزایش قدرت خود به هر راهی در مقابل اقداماتی که انجام می‌دهد پاسخگو نباشد و به واسطه مردم و پوپولیسم مدرنش، سودای اندیشه‌های نئوعثمانی را در سر بپرورانند.

اما در نهایت باید گفت که ترکیه بعداز اجرایی شدن این طرح (مشروط به کسب ۵۱ درصد آرای مردم در همه پرسی) وضعیتی به مراتب بدتر از دولتهای کودتا تجربه خواهد کرد زیرا که حتی قانون اساسی مصوب دولت نظامی پس از کودتای ۱۹۸۲ میلادی در ترکیه هم استقلال قضات دادگستری را به رسمیت شناخته بود، اما با باز شدن دست رئیس جمهور در شورای عالی قضات و دادستانها، استقلال قوه قضاییه نیز از بین می‌رود. از سوی دیگر با حزبی شدن پست ریاست جمهوری و مهیا شدن بی طرفی سیاسی وی، رئیس جمهور در صورت در اختیار داشتن حزب اکثریت در مجلس، هدایت مسیر پارلمان را در دست خواهد گرفت و عملاً امکان نظارت مجلس و قوه قضاییه بر او از بین خواهد رفت و این مسائل و نکات مبیّن این واقعیت است که قدرت اجرایی رئیس جمهور ابزار دور زدن قوه مقننه و قوه قضائیه را در اختیار دارد و به خوبی نشان می‌دهد این سیستم پیشنهادی مورد نظر اردوغان اصل تفکیک قوا را از بین برده و خطر تبدیل شدن کشور ترکیه به حکومت یک نفره توتالیتریزه شده را به دنبال دارد. اما از آن سو این طرح می‌تواند مانند یک شمشیر دولبه عمل کند و به جای افزایش قدرت و هژمونی اردوغان او را به ورطه ای بکشاند که موجبات نابودی او را به واسطه تنش در میان احزاب و شکاف قدرت حزب حاکمه با سایر گروهها و جریان‌های سیاسی و مهمتر از آن خود مردم در ترکیه فراهم کرده و برایش حکم یک "خود کشی سیاسی" را داشته باشد. ■

صرفه جویی بخودی خود هنر و منبع درآمد است

● سنه کا

سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

انتخابات هم می‌تواند آتش را خاموش کند

شاید مهمترین کاری که شهروندان تهرانی برای جلوگیری از تکرار فاجعه ساختمان پلاسکو می‌توانند انجام دهند، جدی گرفتن انتخابات شورای اسلامی شهر، در سه ماه آینده باشد

هنوز تلاش چندانی برای فهمیدن علت دقیق حادثه آتش سوزی پلاسکوی تهران انجام نشده و هشت روز آواربرداری و تلاش برای یافتن پیکر جان باختگان، فرصتی برای پرداختن به پاسخ این سوال که آیا مقصری در این حادثه وجود دارد و آیا این امکان وجود داشت که آسیب، اینچنین بزرگ و هولناک نشود؟ پیدا نشده است. کم کم اما زمان برداشتن گام دوم در این حادثه فرا رسیده و به دستور رئیس‌جمهور، افرادی هم مسئول یافتن این پاسخها شده‌اند. اینکه این پاسخها کِی آماده می‌شوند و تا کجا به مردم گفته خواهد شد، هیچ معلوم نیست به ویژه که در محل حادثه تقریباً هیچ چیزی باقی نمانده که کارشناسان به آن استناد کنند. جواب اما هر چه باشد، سه ماه دیگر انتخابات اعضای شورای اسلامی شهرها که مهمترین وظیفه‌شان انتخاب شهردارها و نظارت بر عملکرد آنها و تعیین مسیر حرکت میدان شهرداریهاست، برگزار خواهد شد. در تجربه ۴ سال قبل، از آنجا که مطابق قانون، انتخابات ریاست جمهوری و شوراهای شهر و روستا، همیشه همراه هم و در یک روز و ساعت برگزار خواهد شد و به طور طبیعی هیجان انتخاب رئیس‌جمهور به عنوان شخص اول اجرایی کشور، بسیار بیشتر از انتخابات شوراهاست، مردم اقبال چندان و توجه دقیقی به انتخاب شوراها نکردند. حتی بسیاری از رای دهندگان در تهران، حوصله نداشتند که نام تمام ۳۱ نفر اعضای شورای شهر را در برگه یادداشت کنند و پس از نوشتن چند نام، برگه را به صندوق می‌انداختند و نتیجه مظلوم ماندن انتخابات شورای اسلامی شهر و روستا هم این شد که در بزرگترین شهر ایران، انسانهای محترمی به این شورا راه یافتند که وزن سیاسی آنها تقسیم شده بود. آن هم به طور تقریباً مساوی، به همین



دلیل هم جلسات بسیاری از این شورا به رقابتهای سیاسی می‌گذشت. ضمن اینکه همچنان شهرت، عامل بسیار مهمی در برگزیده شدن به عنوان عضو شورای شهر داشت و تنی چند از ورزشکاران و هنرمندان به عضویت شورا برگزیده شدند که معلوم نبود چقدر می‌توانند به حل مشکلات شهری کمک کنند. برخی اعضا هم به دلیل کهولت سن، توان فعالیت اثرگذار را از کف داده بودند. اینکه قانون تا چه اندازه به شوراها اختیار داده و آنها چه مقدار قدرت دارند تا تغییرات اثرگذاری در اداره شهر ایجاد کنند، البته سوال مهمی است که پاسخش هم امیدوارکننده نیست و بدون تردید شوراهایی با اختیارات بیشتر می‌توانند کاربری بیشتری هم

یک افشاگری ناتمام

حرفهای این نماینده سابق مجلس، که خود، پزشک هم بوده، سوالات بزرگی را روبروی وزیر و وزارت بهداشت گذاشته است

یکی از نمایندگان سابق مجلس که در دو دوره قبل مجلس شورای اسلامی نقش هدایت و جلوداری یکی از جناحهای بزرگ مجلس را هم در اختیار داشت و در این دوره از ورود به مجلس باز ماند، در یک برنامه پرمخاطب تلویزیونی جملاتی گفت که لرزه بر تن بیماران ایرانی می‌اندازد. بویژه که ایشان پیش از سمت نمایندگی، از پزشکان ایرانی بوده و هست. در جنجالی که مدتی قبل درباره تخلف در آزمون دستیاری پزشکی که از طریق این آزمون، از میان پزشکان عمومی، تعداد معدودی، اجازه ورود به دوره‌های کسب تخصص پزشکی را پیدا می‌کنند، ایشان و برخی از همکارانشان، مامور شدند که تحقیقاتی به عمل آورند. به گفته ایشان در پی پیگیری این ماجرا، این گروه بررسی، به سازمان بازرسی کل کشور رفتند و مشاهده نموده‌اند که مطابق پرونده‌های موجود در این سازمان، از سال ۱۳۷۷، در آزمون‌های دستیاری، تخلّفات و تقلّباتی می‌شده، که این گروه از آنها مطلع شدند و بررسی و افشا کردند. در این برنامه فرصت نشد که بیش از این درباره این تخلّف عجیب و پیامدهای آن گفت‌وگو شود و این ابهام از طرف وزارت بهداشت،



آموزش پزشکی هم، چندان مورد توضیح دقیق قرار نگرفت. بخصوص این سوال که اگر از سال ۷۷ در آزمونهای ورودی به دوره‌های تخصّص پزشکی، تخلّفاتی انجام شده، معنای دیگرش آن است که برخی پزشکان که در آن دوره‌ها به این مرحله راه یافته‌اند از صلاحیت لازم علمی برخوردار نبوده‌اند!؟

آرزوی نایب رئیس دوم

نایب رئیس دوم مجلس شورای اسلامی، معتقد است تکلیف مردم درباره این تعطیلی و حالات آن معلوم نیست

شورای محترم نگهبان به یکی از مصوبات اخیر مجلس شورای اسلامی اشکال گرفته و به این ترتیب، مانع تبدیل شدن این مصوبه به قانون شده است. مصوبه‌ای که در شرایطی که بسیاری به فراوانی تعطیلات در ایران اعتراض دارند و آن را به سود سرنوشت کشور نمی‌دانند، یک روز دیگر به روزهای تعطیل کشور می‌افزاید و مطابق آن، روز هشتم ربیع‌الاول که امسال مصادف با هجدهم آذر ماه بود و سالروز شهادت امام حسن عسکری (ع) و شروع دوره امامت امام زمان (عج) در آن واقع شده، تعطیل رسمی اعلام می‌شود. نایب رئیس دوم مجلس شورای اسلامی، بلافاصله آرزو کرد که این مصوبه بار دیگر توسط شورای نگهبان مردود اعلام شود چرا که معتقد است این روز هم به دلیل وفات امام، روز عزاست و هم به دلیل آغاز امامت امام زمان، روز شادی است و تکلیف مردم در حالات این تعطیلی معلوم نیست. ضمن



اینکه اگر هدف از ایجاد تعطیلی، توجه به مناسبت روز است، تجربه نشان داده، تعطیل بودن ادارات و فعالیتهای اقتصادی، نه تنها اثری برای رسیدن

در ساماندهی اوضاع شهر داشته باشند اما همین بازوی پرقدرت انتخاب و نظارت بر شهردار هم چنان ارزشمند هست که انتخابات سه ماه بعد را به محلی برای بیان نظر مردم درباره چگونگی اداره شهرها تبدیل کنند.

نمایندگان محترم ملت در مجلس شورای اسلامی هم البته پس از این حادثه بزرگ، بلافاصله به فکر افتادند تا با تغییر قانون، اجازه ورود و انتخاب شدن به عنوان عضو شورای شهر را دشوارتر کنند تا افرادی با تخصص و تجربه مرتبط، امکان حضور پشت صندلی‌های شورا را به دست آورند و البته این اقدام چنان دیر در حال انجام است که ممکن است به انتخابات سه ماه دیگر وصال ندهد.

و آیا این عده همچنان مشغول کار هستند و عده‌ای دیگر که صلاحیت علمی پذیرش در این دوره را داشته‌اند، همچنان در کسوت پزشک عمومی به مردم خدمت می‌کنند؟ با وجود بزرگ بودن این ادعا و خبر ولی انعکاس چندانی نداشت. در روزهای باقی‌مانده از این دولت، از وزیر محترم بهداشت که به صراحت و دقت شناخته شده، انتظار است که پاسخهای دقیق‌تری به این سوالات بدهند.

به این مقصود ندارد که گاه به دلیل سیل مسافرتها، اثری معکوس داشته و دست آخر هم ایشان با هر گونه افزایش تعطیلات مخالف بودند و هزینه سنگین اقتصادی را که از توقف فعالیتهای اقتصادی ایجادمی‌شود، نکوهش می‌کند. استدلالهایی که به نظر قابل قبول می‌رسند و معلوم نیست چرا اکثریت نمایندگان مردم، آنها را قبول نمی‌کنند؟!

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

ادب در زبان مجازی

ادامه‌ی قطره‌ی قبل:

شاید داستان بی‌ادبی در دنیای مجازی و بی‌ادبی در دنیای واقعی حکایت مرغ و تخم‌مرغ باشد:

اول در زندگی واقعی بی‌ادب شدند یا در دنیای مجازی؟ آن روی این اثر گذاشت یا این روی آن؟... وقتی که به زبان برخی از مردم ده پانزده سال قبل نگاه می‌کنم، یادم می‌آید که نوجوانانی بودند[هنوز هم هستند] که در راه مدرسه شوخی‌شوخی به ناموس همدیگر ناسزا می‌گفتند. هیچ هم غیرتی نمی‌شدند. نقل و نبات حرف‌هایشان فحش بود. شاید داشتند ادای بزرگترها را در می‌آوردند اما نه هر بزرگتری. پسرها اگر از قشر خاصی باشند، بزرگ شدن را در این می‌دانند که از لات‌ها تقلید کنند: سیگار بکشند، لاتی حرف بزنند، خالکوبی کنند و... و چون معمولاً آن پسرها در خانه تحقیر و سرکوب می‌شوند، در کوچه ادای لات‌ها را در می‌آورند تا بگویند بزرگ شده‌اند. به چند دهه قبل‌تر هم که نگاه کنیم، می‌بینیم بین نویسنده‌هایی که ناتورالیستی می‌نوشتند، درشت‌گویی و ناسزا و توصیفات ناتورالیستی رایج شده بود. به دوره‌ای نزدیکتر که نگاه کنیم، برخی از شاعرها و نویسنده‌ها به پُست‌مدرن روی آوردند و زبان خشن و تقریباً بی‌ادبانه‌ای پیش گرفتند. چندی بعدتر ترانه‌هایی از جنس رپ می‌بینیم که فحش دادن خوراکشان است. بعدش هم رسیدیم به چت‌های مجازی که اولش با یاهو مسنجر و دایل آپ بود، بعد ای.دی.اس.ال آمد، حالا هم که دیگر همه مدلش را داریم. از همان اولش هم زبان در آن چت‌ها بی‌حساب و کتاب بود. کسی هنوز نمی‌دانست آداب چت کردن چیست و چه بگوید و چه نگوید. چه عکسی بگذارد یا نگذارد. زود با هم دوست می‌شدند، زود قهر می‌کردند، وقتی هم قهر می‌کردند، چون کسی به کسی دسترسی نداشت، با خیال راحت و بدون ترس به هم فحش می‌دادند. کلمه فحش هم در مجازی به "فوش" تبدیل شد.

مردم برای اینکه بدانند در مجازی چطور رفتار کنند، الگویی نداشتند. پدر و مادر آنها از مجازی تجربه‌ای نداشتند و بلد نبودند به بچه‌های خود آداب و رسومش را یاد بدهند و برای مثال بگویند "**دخترم وقتی میری مجازی، به کسی اعتماد نکن و عکس خود تو براش نفرست**". حتی پدر و مادرهای کلاسیک‌تر در برابر مجازی کلاً جبهه مخالف گرفتند و آنقدر از آن بد گفتند که بچه‌ها ترسیدند به آنها بگویند وارد مجازی شده‌اند. و یاد گرفتند که مسائل خود را قایم کنند و حالا وقتی که پشت کامپیوتر یا تبلت و گوشی خود می‌نشینند، رو به خانواده و پشت به دیوار جا می‌گیرند تا کسی صفحه آنها را نبیند و بتوانند بگویند دارند برای درسهای خود سرچ می‌کنند. و طوری می‌شود که والدین فکر می‌کنند بچه‌های چشم و گوش بسته‌ای دارند که طفلکی‌ها فقط سرچ درسی می‌کنند. اگر گاهی بچه‌اش از دهانش بپرد و بگوید "برو بینیم حال نداری!" پدر و مادر از او می‌خواهند برود دهنش را آب بکشد و هیچ خبر ندارند که بچه آنها در مجازی فوش‌هایی می‌دهد که دهانش با خمیر دندان آنتی باکتریال و دهان‌شویه ایریشا هم آب کشی نمی‌شود!

بچه‌ها و کلاً بیشتر کاربران مجازی برای اینکه فحش بدهند و بد حرف بزنند، بهانه‌های زیادی دارند. رایج‌ترینش این است که یکی از کاربرها متنی می‌خواند و مفهوم آن را نمی‌پسندد. **مثال**: یک نفر درباره تیم فوتبال دلخواهش چیزی نوشته. کاربری که طرفدار تیم دیگری باشد، می‌رود سراغ فوش‌ها و آبدارترین و رکیک‌ترینش را نثار اولی می‌کند! اولی هم برای خودش انبانی دارد و تر و تازه‌ترین آنها را نثار دومی می‌کند. بعد کاربرهای دیگر می‌آیند و تبادل فوش آغاز می‌شود. ضمناً همین فحاش‌ها معتقدند از نوادگان کوروش هستند که به آزادی عقیده احترام می‌گذاشته و هرگز قضاوت نمی‌کرده! اگر هم بگوییم تو که نواده کوروش بودی؟ یکهو چنان فوش‌هایی اختراع و نثار می‌کنند که آدم به لات‌های زندون قزلحصار پناه می‌برد. این جنابان کاربر که دختر و پسرشان هم فرق ندارد، همین که متنی می‌بینند که به نظرشان اشکال دارد، زود می‌روند توی جلد والد منتقد و زبان به انتقاد و ایرادگیری باز می‌کنند که معمولاً با فحاشی همراه است. مثلاً اگر کسی بنویسد چنین و چنان، کاربر به جای اینکه بگوید به این دلیل و به آن دلیل حرفت غلط است، فوش‌هایی می‌دهد که مپرس. من آن فوش‌ها را کمی تغییر می‌دهم تا به فحش تبدیل شود و بتوانم مثال بیاورم: "احمقِ کصافط تو که سواد نداری غلط می‌کنی نظر بدی!" و این فرهنگ بدی است که دارد رایج می‌شود. بچه‌ها در مجازی بزرگتر ندارند و یاد نگرفته‌اند که حتماً لازم نیست غلط‌های دیگران را بگیرند یا اگر چیز غلطی دیدند، حتماً جواب بدهند. این را هم یاد نگرفته‌اند که اگر انتقاد می‌کنند، زبانشان مؤدبانه باشد.

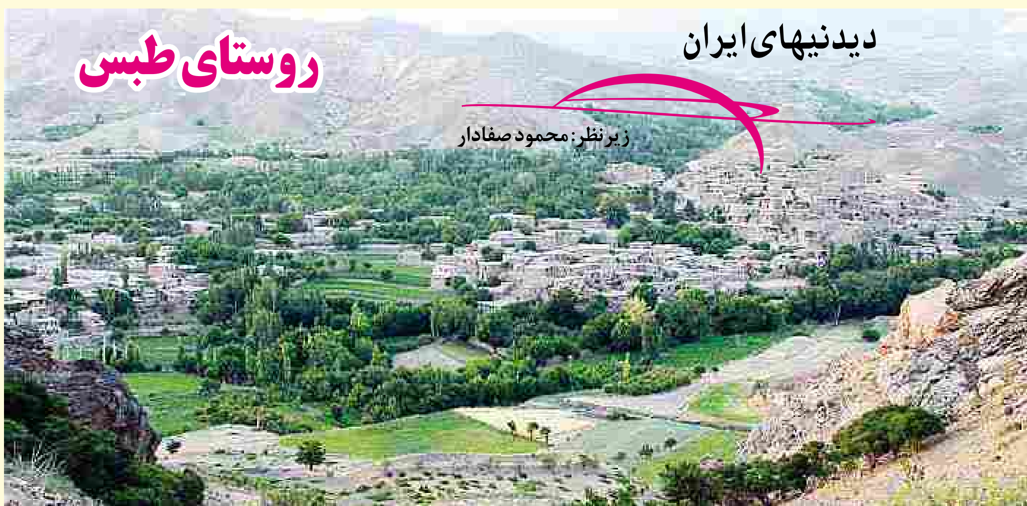
زبان تند و فحاشانه‌ای که در مجازی رایج شده، کاربران را پرخاشگر و مهاجم کرده طوری که مدشده که مدام به هم بپرند و زبان تند و تیز و مستهجنی رواج بدهند. وقتی که بزرگترها زبان آنها را می‌بینند، عصبی می‌شوند و آن را بی‌ادبانه می‌دانند. این قطره‌نویس نمی‌گوید بچه‌های معاصر باید با زبان فاخر سعدی و بیهقی حرف بزنند چون هر دوره‌ای زبان خودش را دارد ولی معتقد است در هر دوره‌ای هم می‌توانیم زبان فاخر همان دوره را پرورش دهیم. برخی از اهل ذوقِ مجازی با زبان فاخر معاصر می‌نویسند که جوانان هم آن را دوست دارند فقط مشکل اینجاست که ادیبان پیشکسوت به آنها بها نمی‌دهند. راهش این است که پیشکسوت بیاید آنها را تأیید کند و حتی خودش هم از این جوانان خوش ذوق الهام بگیرند و مثل آنها بنویسند.[به قول لیسانسه‌ها امیدوارم پیشکسوت‌ها ناراحت نشوند و به آنها برنخورد]. چند نمونه از زبان فاخر معاصر، به قلم **مرجان اسماعیلی** از کتابچه(برایم آدامسی جویده شده بفرست)"در اتاقی حبسم کن /به دست و پایم زنجیر ببند/ اصلاً مرا به کمپی دور، بیرون شهر بسپار /شاید بتوانم ترک کنم!""جسدی شده‌ام که قلبش را بر ده‌اند به تو پیوند بزنند" "شب که می‌شود زنی تنها و زیبا/ در خیابان آدم‌های آماده به گناه را می‌شمارد""این روزها آنقدر عوض شده‌ام که دستگاه انگشت زنیِ اداره هم مرا نمی‌شناسد". "ناشکری چرا؟! این جهان نظامش احسن است/ کافی است تصور کنی از آسمان به جای باران چیز دیگری ببارد... مثلاً سیب!"

ادامه دارد

برای آنکه عمر طولانی باشد، باید آهسته زندگی کنیم ● سیسرون

زیرنظر: محمود صفادار

روستای طبس



طبس از روستاهای قدیمی توابع شهرستان خوشاب محسوب می‌شود که در استان خراسان رضوی قرار دارد. این روستای سرسبز و زیبا در فاصله ۲۰ کیلومتری شمال این شهرستان، در ارتفاعی برابر ۱۴۸۰ متر از سطح دریا قرار گرفته است و از جمله روستاهای کهن محسوب می‌شود که قدمتش به حدود ۱۰۰۰ سال قبل بر می‌گردد. طبق آخرین اطلاعات حدود ۸۰۰ نفر در آن زندگی می‌کنند که اکثراً کشاورز و پیرو مذهب شیعه هستند.

در مورد قدمت روستا، شواهد و مدارک موجود نشان می‌دهد که عمر آن به زمان سلطان سید مسعود خان بر می‌گردد. مناظر زیبا، بناهای قدیمی، و آب و هوای خوب و خنک باعث شده است که همواره یکی از مقاصد گردشگری و دیدنی منطقه باشد. کشاورزی و باغداری به حدی در آن رونق دارد که روستای طبس، بیشترین تولید محصولات باغات درختی را در تمام شهرستان دارد. روستاییان وفور نعمات الهی و آب را که از ۱۷ چشمه و ۱۵ قنات و همچنین رودخانه‌ای پرآب گرفته می‌شوند مایه فراوانی و سرسبزی باغات خود می‌دانند و شکر گزارند.



اولین مدرسه روستا در سال ۱۳۱۸ در آن ساخته شد. راه اندازی تلفن در روستا نیز به سال ۱۳۳۶ بر می‌گردد. در آن زمان کمتر روستایی از این امکانات بهره مند بود. همزمان با راه اندازی تلفن، دفتر پست و تلگراف هم در روستا تاسیس شد.

از عمده‌ترین جاذبه‌های روستای طبس می‌توان به مراسم تعزیه خوانی اشاره کرد. هر ساله در ایام محرم، مراسم تعزیه خوانی امام حسین (ع) در روستا برپا می‌شود. این مراسم سالهای زیادی است که در طبس اجرا می‌شود و از سنت‌های اصلی و قدیمی این روستاست. مراسم به قدری زیبا و پرشور است که طرفداران فراوانی پیدا کرده است و افراد بسیاری حتی از روستاها و شهرهای مجاور، برای تماشا به طبس می‌آیند و روزهای عزاداری محرم را در طبس می‌مانند.

روستای میلان

روستای میلان از روستاهای تاریخی و قدیمی استان آذربایجان شرقی است و در ۲۰ کیلومتری تبریز و نزدیکی شهر اسکو قرار دارد. این روستا در دامنه کوه زیبای سهند واقع شده و ترکیب منظره زیبای این ارتفاعات با باغات انبوه میلان جلوه‌ای بی‌نظیر پدید آورده است. عمده محصولات این باغها گردو، فندق، بادام، سیب و زردآلو است.



منبع درآمد اصلی روستاییان در گذشته باغداری بوده است، ولی اواسط دهه ۷۰ به علت تغییر شرایط آب و هوایی و سرمازدن درختان، باغداری رو به افول رفته و دیگر منبع درآمد برای اهالی محسوب نمی‌شود. اما درختان سرسبز آنها همچنان پابرجا هستند و تماشایشان لذت بخش است.

یکی از بهترین زمانها برای سفر به این روستا، ایام نوروز است. میلان در گذشته روستای مستقلی از توابع شهرستان اسکو بود، اما امروز، بر اساس تقسیمات جدید کشوری، یکی از محلات شمالی اسکو به حساب می‌آید. همانطور که می‌دانید اسکو یکی از آبادترین بخشهای پنج گانه حومه تبریز است.

معروفترین بنای تاریخی روستا، حمام تاریخی روستاست که از آثار مربوط به اوایل دوران صفویه است. ورودی این حمام در ضلع جنوبی قرار گرفته و با چهار پله وارد یک هشتی هشت ضلعی و از آنجا وارد راهروی شمالی سربینه می‌شود. رعایت سلسله مراتب ورودی، دالان، سربینه و گرمخانه همچون سایر حمام‌های تاریخی در اینجا نیز وجود دارد. از دیگر بناهای این روستا می‌توان از مسجد جامع آن نام برد که در دهه ۷۰ بازسازی شده است. همچنین آبشار زیبایی هم در نزدیکی روستا وجود دارد.

میلان از روستاهایی است که برخلاف بسیاری مناطق حومه‌ای دیگر، نه تنها ساکنانش از آن مهاجرت نکرده اند، بلکه بر جمعیت آن افزوده شده است.



روستای ساتیاری



ساتیاری نام روستایی دیدنی در استان کرمانشاه است و در شهر پاوه قرار دارد. بیشتر روستاهای این منطقه پر از جاذبه‌های گردشگری بوده و از مناطق بکر و دیدنی اورامانات هستند. اکثر این روستاها حالت پلکانی داشته و دارای بافت سنتی هستند. ساتیاری در حد فاصل ۲۵ کیلومتری شهرستان پاوه قرار دارد و نزدیکترین روستا به بخش باینگان است. این روستا فضایی بسیار طبیعی و زیبا دارد. دامنه‌های روستا در فصل زمستان سفیدپوش و در فصل بهار پر از درختان متنوع است و سرسبزی چشم‌نوازی دارد. روستا باغات فراوانی دارد و کوچه‌هایش سنگ‌فرش است. معماری سنگی، پلکانی و هماهنگی آن با طبیعت بکر و منحصر به فرد از ویژگی‌های برجسته روستاست.

از جاذبه‌های طبیعی ساتیاری می‌توان منطقه گرده را نام برد که منطقه‌ای کوهستانی است و آب‌وهوایی بسیار خنک و طبیعی دارد. مردم دامدار روستا در فصل بهار و در خرداد ماه به این منطقه زیبا کوچ می‌کنند و دو سه ماه در این منطقه سکونت دارند.

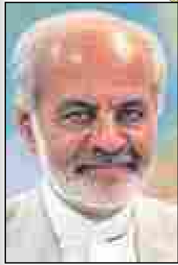
گرده دارای چشمه‌ای با آب بسیار خنک و زیباست. گردشگرانی که به این منطقه وارد می‌شوند نباید بازدید از این مکان را از دست بدهند. دامنه‌های روستا در فصل زمستان سفیدپوش و در فصل بهار پر از درختان متنوع و سرسبز است و باغات فراوانی با درختانی از جمله گیلاس، هلو، زردآلود، گلابی و انجیر دارد. اما بیشتر درختان روستا را درختان گردو، بادام و انگور تشکیل داده‌اند. آب باغات و زمین‌ها از طریق کانال کشی از چشمه و رود تامین می‌شود و به نوبت به زمینها سرازیر می‌شود. آب آشامیدنی مردم روستا نیز تا چند سال قبل از طریق چشمه کوهستان گرده تامین می‌شد اما در سالهای اخیر به علت کم شدن آب این چشمه از طریق چاهی به نام **"دیره نیان"** تامین می‌شود که آب شیرین و گوارایی دارد.

جمعیت روستا ۶۸۳ نفر است که در ۱۶۷ خانوار زندگی می‌کنند. شغل اصلی مردم روستا دامداری و باغداری و زبان اصلی مردم روستا کردی است که جافی یا سورانی هم گفته می‌شود. مهمان‌نوازی یکی از ویژگی‌های خانواده‌های این منطقه است و محیط روستا با برپایی سیاه چادرها و تورهای مسافرتی رنگ و بوی دیگری به خود می‌گیرد که از جمله جذّابیت‌هایی است که گردشگران را به روستای ساتیاری می‌کشاند.





در محضر اخلاق



استاد محمدکاظم نیکنام

روزی یکی از شیعیان خدمت امام مجتبی (ع) شرفیاب شد و عرضه داشت:

"مشکلی دارم که با چهار درهم حل می‌شود" آن حضرت فرمودند چهار درهم کم است و به او چهل درهم عنایت فرمودند. در روایتی دیگر آمده است که چهل درهم می‌خواست که امام (ع) به او چهارصد درهم مرحمت فرمودند. موقعی که آن شخص رفت امام مجتبی (ع) خیلی اشک ریختند. کسی عرضه داشت یابن رسول ا...، چرا گریه می‌کنید؟ شما که او را محروم نکردید، هر چه خواست ده برابر به وی عنایت کردید. آن حضرت فرمودند:

تاثر به این خاطر است که‌ای کاش من سراغ او می‌رفتم تا وی خجالت سوال از من را نکشد.

معصوم (ع) می‌فرمایند:

"پیش از آنکه کسی چیزی از تو بخواهد نیازش را برطرف کن، چرا که اگر او را مجبور به پرسش از خود کنی بیش از آنچه بدو بخشی از آبرویش خواهی گرفت."

کنایه از اینکه تو پول خود را پس می‌گیری ولی وی آبروی خود را نمی‌تواند پس بگیرد. "همیشه به عنوان کمک گیرنده و درخواست کننده باقی می‌ماند."

درسی که از این حکایت آموزنده می‌گیریم این است که کسی را که می‌دانیم با مشکلی دست و پنجه نرم می‌کند و توان رفع مشکل خود را به تنهایی ندارد نزد وی رویم و داوطلبانه به او کمک کنیم. دست روی دست نگذاریم تا اینکه او مجبور به درخواست از ما شود، در این صورت آن وقت ما به او بدهکار می‌شویم زیرا آنچه که به ما می‌دهد افزون‌تر است از آنچه که ما به او می‌دهیم.

به قول شاعر:

از ذلّت سوال کسانی که آگهند
مهلت به لب گشودن سائل نمی‌دهند

گناهان صغیره راهی بسوی گناهان کبیره است

● امام رضا (ع)

ماجراهای واقعی خارجی

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

راه طولانی چارلی

زمانی که پدر این پسر سیزده ساله در صخره نوردی دچار سانحه شد، او دو انتخاب داشت: همان جا بماند یا خطر کند و کمک بیاورد. چارلی پیش مادرش زندگی می کرد و گاهی تعطیلاتش را با پدرش می گذراند و آنطور که باید با پدرش صمیمی نبود. در آن تابستان پس از اینکه پدرش سقوط کرد، سختی هایی پیش آمد که به پیوند عاطفی این دو انجامید.

سقوط خونین

منطقه حفاظت شده **فرانک چرچ** در آیداهوی مرکزی، طبیعتی زیبا و بکر دارد. این منطقه که نزدیک آمریکاست، در مساحتی ۹۷۰ هزار هکتاری زیبایی های منحصر به فردی دارد. از بین تمام جاذبه های تماشایی آنجا قله های دندانه دندانه ای وجود دارد که بسیار تماشایی، زیبا و چشم نواز هستند. نزدیک یکی از آبگیرها، و درست کمی پس از طلوع خورشید در یک روز آفتابی و بدون ابر تابستانی، **چارلی فینلیسون** سیزده ساله در چادر خود دولا شده بود و خودش را برای یک پیاده روی طولانی آماده می کرد. چارلی، یک بطری آب و بسته ای بیسکوییت درون کوله اش گذاشت. کمی فکر کرد و به دور و برش نگاهی انداخت. یادش آمد بهتر است کیسه خوابش را هم بردارد. چون ممکن بود برای استراحت به آن نیاز داشته باشد.

چارلی بطری دیگری را از آب پر کرد و با یک بسته بیسکوییت کنار پدرش گذاشت. اطلاعات روی GPS اردوگاه موقت را خواند، آن را با خودش برداشت و به طرف پدرش دیوید که خونی و زخمی روی تختخواب سفری دراز کشیده بود، برگشت. پیشانی پدرش بریده بود و از آن زخم عمیق، خون زیادی بیرون می زد. فک دیوید در رفته بود و دست و پایش هم شکسته بود. چارلی به سختی پای پدرش را با چوب بست، پیشانی اش را بوسید و آماده رفتن شد. دیوید که درد امانش را بریده بود، برای پسرش آرزوی موفقیت کرد و بار دیگر تاکید کرد که آهسته و با دقت قدم بردارد و مراقب خودش باشد. چارلی خداحافظی کرد و از اردوگاه موقت بیرون رفت.

خارج از چادر، لحظه ای توقف کرد و زیر لب گفت: "من بدون هلیکوپتر برنمی گردم. پدر منتظرم باش!"... سپس به راهی که در پیش داشت نگاهی انداخت و با اعتماد به نفس قدم برداشت.

***

دیوید فینلیسون ۵۲ ساله، وکیل مدافع باسابقه و قابل احترام و کارکشته ای بود که از سفر و دیدن مناطق بکر و رویایی لذت می برد. او از جوانی سفرهای زیادی رفته بود و از بین همه سفرها، آلاسکا، اروپا و آمریکای جنوبی را بسیار دوست داشت و از آنها خاطرات زیبای زیادی با خود آورده بود و همیشه می گفت سفر به مناطق بکر این سرزمینها را هرگز از یاد نخواهد برد. او و همسرش مدت کوتاهی بعد از تولد پسرشان چارلی از هم جدا شدند. تصمیم گرفتند چارلی با مادرش در آیداهو زندگی کند با این حال بیشتر تعطیلات و تمام تابستان را با پدرش بود. چارلی پسر آرام و متفکری بود و این خصوصیت را از مادرش به ارث برده بود چون پدرش به شدت خوش سر و زبان و پر جنب و جوش بود. با اینکه خصوصیات روحی پدر و پسر زمین تا آسمان فرق داشت، هر دو عاشق طبیعت و سفر بودند. چارلی در سفرها از همراه شدن با پدرش لذت می برد و دوست نداشت هیچ فرصتی را از دست بدهد. وقتی چارلی وارد کلاس هفتم شد، پدرش او را در کلاسهای صخره نوردی ثبت نام کرد. چارلی خیلی زود استعدادش را نشان داد و در صخره نوردی پیشرفت کرد. حالا به این سفر آمده بودند تا هم تفریح کنند و هم چارلی در موقعیت طبیعی، تجربه هیجان انگیزی داشته باشد. آنطور که برنامه ریزی کرده بودند، سفرشان دو هفته طول می کشید.

در هفته اول همه چیز به خوبی سپری شد و پدر و پسر، دو صعود مرتفع را با موفقیت پشت سر گذاشتند. صعود سوم، صبح دوشنبه آغاز شد. نزدیک عصر، دیوید از مارپیچ گرانیتی با ارتفاع ۲۵۰ متری کف دره کم کم پیش می رفت و دنبال شکافی می گشت تا از آن مسیر بالا بروند. چارلی روی برآمدگی سمت راست که ۱۰ متر ارتفاع داشت، ایستاده بود و برای امنیت بیشتر همان طور که طناب را برای پدرش می فرستاد، درخت را گرفته بود. دیوید داشت بالا می رفت اما سنگی زیر پایش لغزید. چند ثانیه بعد، از بالای سرش صدای مهیبی شنید. به نظر می رسید سنگ بزرگتری لغزیده ولی دیوید آنقدر فرصت نیافت که حتی فریاد بکشد یا عکس العملی نشان بدهد. وقتی چارلی پدرش را دید که در هوا کنار تخت سنگ بزرگی که به او خورده، معلق است، فریاد کشید. کمی بعد، ابزار ترمز خودکار، مانع سقوط دیوید شد. چارلی فریاد زد: **"پدر، خوبی؟"** اما جوابی نشنید.

دیوید ۱۲ متر زیر پسرش بود و موقعیت هر دو طوری بود که هیچکدام به هم دید نداشتند. پدر با ناله فریاد زد: "چارلی، اونجایی؟" چارلی جواب داد: "من اینجام پدر. شما آسیب دیدی؟"

ضربه ای که به سر دیوید خورده بود آنقدر محکم بود که حتی کلاه ایمنی هم نتوانست از آن مراقبت کند. دست و پای چپش شکسته بود و استخوان هایش خرد شده بود. استخوان، از زیر پوست بیرون زده بود و خون روی صخره زیر پای دیوید می چکید. مهره های بالایی ستون فقراتش هم شکسته بود. نمی توانست تشخیص بدهد دردی که تمام وجودش را در بر گرفته بود، دقیقاً به کدام آسیب دیدگی مربوط بود.

چارلی وحشت زده بود و از خودش می پرسید حالا باید چه کار کند؟ دیوید فریاد زد: "می تونی حدود شش متر منو بیاری پایین؟ یه تخته سنگ بزرگ اینجا هست."

چارلی طناب را آرام آرام پایین فرستاد. وقتی دیوید به تخته سنگ رسید، از پسرش خواست کوله پشتی وسایل کمکهای اولیه را پایین بفرستد. بعد به سختی کوله را باز کرد و با دست راستش روی پای مجروح، پماد آنتی بیوتیک مالید، رویش گاز استریل گذاشت و باندپیچی کرد. نمی خواست چارلی استخوان بیرون زده را ببیند. وقتی کارش تمام شد، از پسرش خواست پایین بیاید. چارلی خودش را به پدرش رساند و پای او را بهتر باند پیچی کرد. چارلی نگران بود. دیوید به پسرش آرامش داد و از او خواست نگرانی را کنار بگذارد و هر کاری که می گوید، با دقت انجام دهد. آنها باید از کوه پایین می رفتند بنابراین قرار شد چارلی آهسته طناب را پایین بدهد. برنامه این بود: چارلی طناب را کمی پایین بدهد بعد خودش هم پایین بیاید و به پدرش برسد.

سیستم قرقره ای به پسر ۴۰ کیلوگرمی این امکان را می داد که وزن پدر ۸۵ کیلوگرمی پدرش را تحمل کند اما کار دشواری بود. هر بار که قسمت چپ دیوید به لبه صخره یا سنگی می خورد، درد تمام وجودش را می گرفت. دیوید گیج بود و به شدت تهوع داشت. با هر پایین آمدن، دیوید مجبور بود با یک دست، میخ کوهنوردی را در صخره محکم کند و چارلی ناچار بود ۴۵ متر از طناب را باز کند و آن را درست رد کند و پایین بفرستد.

تقریباً نزدیک غروب بود و هوا داشت کم کم

تاریک می‌شد. سرانجام کوشش‌های چارلی به نتیجه رسید و توانست پدرش را به پناهگاهی برساند. دمای هوا به ۴ درجه سانتیگراد رسیده بود. لباس دیوید کم بود و به دلیل جراحت و خونی که از او رفته بود، از سرما می‌لرزید. به پسرش گفت: "برای امروز دیگه کافیه. بهتره کیسه خواب‌ها رو بیاری وگرنه از سرما یخ می‌زنیم."

وسایل آنها در چادرشان بود. چارلی باید از یک سرازیری با شیب تند پوشیده از سنگریزه و سنگ پایین می‌رفت و یک مسیر دو کیلومتری را طی می‌کرد. چارلی می‌دوید تا هر چه زودتر وسایل و تجهیزات را بیاورد تا سرما پدرش را آزار ندهد. کیسه خواب‌ها را گرفت و کوله پشتی‌ها را از لباس گرم و نوشیدنی انرژی‌زا پر کرد. چند بطری آب هم برداشت. وقتی در راه برگشت بود، شب شده بود و همه جا تاریکِ تاریک بود.

دیوید حس کرد دیگر دارد می‌میرد ولی نوری دید و حدس زد نور چراغ کلاه ایمنی چارلی است. او در حالیکه از سرما می‌لرزید، پسرش را صدا زد. چارلی جواب داد و با وسایلی که آورده بود، به پدرش رسید. او پای پدرش را در آب دریاچه شست و دوباره پانسمان کرد. بعد برایش شام آورد اما دیوید بی‌حال‌تر و گیج‌تر از آن بود که چیزی بخورد. دوست داشت تا می‌تواند به پسرش نگاه کند چون فکر می‌کرد این آخرین لحظه‌هایی است که او را می‌بیند. از چارلی خواست فردا صبح اول وقت برای کمک آوردن برود. چارلی اشکهایش را پاک کرد و گفت: حتماً... بعد به سختی لباسهای گرم پدرش را پوشاند و او را درون کیسه خواب گذاشت. برای اینکه جلو خونریزی پای دیوید را بگیرد، پایش را روی تخته سنگی گذاشت. دیوید نمی‌توانست چیزی بخورد اما چارلی می‌دانست اگر پدرش غذا یا نوشیدنی نخورد، تا صبح بلایی سرش می‌آید بنابراین باز هم به او کمی نوشیدنی و بیسکوییت خوراند و از پدرش خواست بخوابد. دیوید می‌ترسید چشمهایش را ببندد و دیگر نتواند بیدار شود و از چارلی خواست برایش حرف بزند.

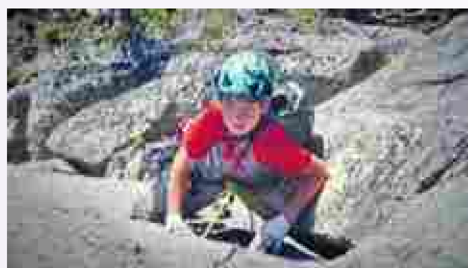


کم کم چارلی وسط خاطره گویی خوابش برد.

چارلی صبح زود از خواب پرید. با نگرانی به پدرش نگاه کرد ولی وقتی او را زنده دید، آرام شد. کمی دیگر به پدرش خوراکی داد و برای آوردن کمک راه افتاد.

جز خودت کمکی نیست

مقصد چارلی، نقطه شروع مسیری بود که با پدرش آمده بود. یعنی در ۲۰ کیلومتری جایی که در آن بودند. آنجا محلی بود که نیروهای امداد داوطلب با تجهیزات کامل در کابین‌هایی قرار داشتند تا در صورت نیاز به حادثه دیده‌ها کمک



کنند. ابتدا مسیر آرام و بی‌دردسر بود اما قبل از رسیدن به دره و بالا رفتن دوباره، به ارتفاعی تقریباً ۳۰۰۰ متری می‌رسید. مسیر به راههای کوچک بدون علامت و نشانه متعددی منشعب می‌شد که می‌توانست فرد را سرگردان و گیج کند. چارلی نگران حمله خرس‌های گریزلی و شیرهای کوهی بود

برای همین در سوت کوچک و پرصدایی فوت می‌کرد. او هرچه پایین‌تر می‌آمد، خسته‌تر می‌شد. ضربان قلبش به شدت بالا رفته بود و آنقدر مضطرب بود که دیگر اطمینان نداشت می‌تواند ادامه بدهد یا نه. وقتی به علامتی رسید که رویش نوشته بود: ۵ کیلومتر، احساس کرد صداهایی به گوشش می‌رسد. به صداهای نامفهومی که می‌شنید کمی گوش کرد بعد با صدای بلند فریاد زد: "می‌تونید **به من کمک کنید**؟" صدایی جواب داد: "بله، حتماً!"... چارلی جهت صدا را تشخیص داد و به سمت راست پیچید. و کمی که رفت، روبرویش با جان و پسر نوزده ساله‌اش جاناتان روبرو شد. چارلی دیگر نتوانست جلو اشکهایش را بگیرد. از پدرش گفت و از روی GPS، محل اردوگاه موقت را به آنها نشان داد.

جان کریگ تردید داشت که چارلی را به محل امنی برساند یا سراغ پدر مجروح او برود. خود چارلی با التماس گفت: "لطفاً به پدرم کمک کنید!" جان به چارلی گفت: "سه گروه توی دره بعدی اردو زدن. اونها می‌تونن بهت کمک کنن و هر جا هم که بخوای بری، می‌رسوننت. ما هم دنبال پدرت میریم." ولی معلوم نشد که آنها چرا نتوانستند به دیوید برسند.

چارلی راهی را که جان گفته بود در پیش گرفت ولی حسی درونش می‌گفت هیچ کس آنجا نیست و حتماً تا الان از آنجا رفته‌اند. او در مسیر پیش می‌رفت که صداهایی شنید. با صدای بلند کمک خواست و جواب شنید. باید راهش را کج می‌کرد و به طرف صدا می‌رفت. آنقدر رفت تا به یک خانواده پنج نفره و دوستانشان رسید. پدر خانواده، مایک که بازنشسته نیروی دریایی بود، به چارلی پیشنهاد کرد بهتر است ۱۴ کیلومتر بروند تا به گروه امداد و نجات برسند و با تجهیزات کامل به طرف پدرش برگردند. چارلی دنبال مایک راه افتاد تا هر چه سریعتر برای پدرش کمک ببرد. دو کیلومتر که رفتند، حال مایک بد شد و ناچار پیش خانواده‌اش برگشت و چارلی را تنها گذاشت. گویی سرنوشت این طور رقم خورده بود که چارلی نوجوان به تنهایی این مشکل بزرگ را حل کند.

بقیه در صفحه ۶۵

آنجا منطقه خرسهای گریزلی و شیرهای کوهی بود. چارلی نوجوان هم تنها بود و برای درندگان لقمه لذیذی به حساب می‌آمد. تنها اسلحه چارلی یک سوت بود و بس!

مفاهیم سازه‌های مغزند، اما ایده‌ها مقدم بر فکر بشری هستند
●شوپنهاور

تهیه و تنظیم: محسن طیّب

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

Mohsen.ak212@gmail.com

بر اساس سرگذشت: داریوش

یک فرشته... یک هیولا...

ماجرای من و شهرزاد ابتدا یک شوخی بود. شوخی که وقتی هر دو بچه بودیم، مادرهای ما به زبان می‌آوردند. اما راست گفته‌اند که بعضی از شوخی‌های دوران کودکی "جدی‌ترین" ماجرای زندگی در دوران جوانی می‌شود! در مورد من و شهرزاد همین اتفاق افتاد و ما، شوخی شوخی عاشق هم شدیم...

ما همسایه روبرویی برادران نعیمی بودیم. دو برادر با اسامی بهمن خان و آقابهرام که چون خیلی با هم رفیق بودند، برای اینکه از هم جدا نشوند، با دو تا خواهر ازدواج کردند و بعد هم آن خانه دو طبقه را خریدند که هم برادر باشند، هم باجناق و هم همسایه!

آن محله و مخصوصاً کوچه‌ای که مادر آن زندگی می‌کردیم تازه ساز و جدید بود و خانواده ما هم در همان ایام ـ شاید یکماه زودتر از آنها ـ به آن محله آمده بودیم. آن روزها من که دوازده سالم بود با پدر و مادرم روزهای قشنگی را می‌گذراندیم. پدرم راننده کامیون بود و مدام در بیابان و معمولاً فقط آخر هفته‌ها به خانه می‌آمد. در آن ۴۸ ساعت پنجشنبه و جمعه نیز سعی می‌کرد بیشتر وقتش را کنار من بگذراند. همه شادی‌اش دیدن نمرات خوب من بود تا ذوق کند و بگوید: "داریوش جان! من شب تا صبح و صبح تا شب توی بیابون دنده عوض می‌کنم، فقط به این عشق که تو درس بخونی و در آینده دکتر بشی و راحت زندگی کنی.."

نخستین آشنایی دو خانواده همان روزها و توسط دوستی کوتاه مدت پدرم با "بهرام خان و آقا بهمن" شکل گرفت. پدرم که اطلاعات فنی‌اش در مورد ماشینهای سواری زیاد بود، هر وقت می‌دید ماشین دو همسایه روبرویی دچار مشکل شده تا جایی که می‌توانست کمکشان می‌کرد و رفاقتشان کم کم داشت شکل می‌گرفت که پدر مرتبه آخر از بیابان برنگشت! راننده اتوبوسی که از روبرویش می‌آمد پشت فرمان خوابش برده بود و داشت با کامیون پدر شاخ به شاخ می‌شد، اما پدرم برای اینکه جان مسافران به خطر نیفتد، فرمان را به راست چرخاند و موقعی که راننده اتوبوس بیدار شد، پدر ته دره برای همیشه به خواب رفته بود.

آن روزها سخت‌ترین ایام زندگی‌ام بود. بعضی وقتها آرزو می‌کردم من هم بمیرم. مادر بیچاره‌ام که از یکسو داغدار همسرش بود، باید از من هم مراقبت می‌کرد که افسرده نشوم. ولی خانواده دو برادر نگذاشتند ما به تنهایی بار این غم را به دوش بکشیم. تا مراسم هفتم مدام کنار ما بودند و هر کار از دستشان ساخته بود انجام می‌دادند. بیشتر از آنها زنهایشان بودند که هوای من و مادر را داشتند و هرگز مهربانی‌های آن دو بانوی بزرگوار را فراموش نمی‌کنم. از صبح که من به مدرسه می‌رفتم، مادرم را به منزلشان می‌بردند تا تنهایی ننشیند و اشک بریزد. من هم که برمی‌گشتم جلوی در منزلمان منتظرم بودند و مرا به خانه‌شان می‌بردند. وقتی حالا به گذشته فکر می‌کنم می‌فهمم که غصه بزرگ بی‌پدری را در آن روزها، فقط با مهربانی‌های آن دو خانواده توانستم تحمل کنم. آرام آرام آن دو خانواده مانند فامیلمان شدند و من شهرزاد را که سه سال از من کوچکتر بود، در همان ایام شناختم.

دختربچه ده ساله‌ای که خیلی شیطان و بامزه بود. اصلاً حضور او در آن خانه دو طبقه شور و حالی به هر دو خانواده می‌داد. برعکسِ "کیانا" که هم دختر خاله‌اش بود و هم دختر عمویش محسوب می‌شد. کیانا که یک سال از من کوچکتر بود مدام سرش توی کتاب و درس بود. البته او هم با ما همبازی می‌شد، اما شهرزاد آتشپاره‌ای بود. دو برادر هم داشت که چند سال از ما بزرگتر بودند و دبیرستان می‌رفتند و زیاد کاری با ما نداشتند. همانطور که گفتم، اعضای دو خانواده آنقدر با ما صمیمی شدند که به معنی واقعی نقش فامیل را برای هم بازی می‌کردیم. شاید به همین خاطر بود که وقتی مادر شهرزاد مرا می‌دید، با لحن مهربانی می‌گفت: "سلام داماد خوش تیپم..."

آن روزها هیچکس اصلاً به این جمله توجه نمی‌کرد، بعضیها نیز می‌خندیدند. من که اصلاً معنی‌اش را درک نمی‌کردم، درست مانند "شهرزاد" که من فقط برایش یک همبازی محسوب می‌شدم و بس، اما هیچکس از آینده باخبر نبود...

***

چهارده سال گذشت...

***

یک سال بود که دوره عمومی پزشکی را تمام کرده بودم و همزمان که دنبال گرفتن تخصص بودم، در یک بیمارستان نیز کار می‌کردم و با اینکه خیلی خوشحال بودم، فقط افسوس می‌خوردم که پدرم نیست تا برآورده شدن آرزویش را ببیند با این حال همین که مادرم را خوشحال می‌دیدم، شاد بودم. همانطور که حضور شهرزاد در زندگی‌ام نیز باعث شده بود خودم را خوشبخت حس کنم.

تقریباً همه اطرافیان و مخصوصاً اعضای خانوادهایمان می‌دانستند که من و شهرزاد دلبسته هم هستیم، اما چون موضوع هیچوقت رسمی مطرح نشده بود، کسی هم حرفی نمی‌زد. غیر از "کیانا" دختر خاله شهرزاد که هر چه بزرگتر می‌شد، باشعورتر و خانم‌تر می‌شد و گاهی وقتها که من و شهرزاد کنار هم نشسته یا مشغول صحبت بودیم به شوخی و با خنده می‌گفت:

"چقدر شما دو نفر به هم میاین!"

اینطور مواقع، جزء تنها لحظاتی بود که شهرزاد از آن لجاجتهای همیشگی‌اش که با کیانا داشت و از دوران کودکی همراهش بود، دست برمی‌داشت

و "دختر عمو، خاله" اش را بغل می کرد و با شوقی که نمی توانست آن را پنهان کند، می بوسیدش و می گفت "الهی قربونت برم کیانا جان...!"

لجاجت و سر به سر گذاشتنهای شهرزاد با دختر خاله‌اش مانند خیلی از دختران همسن و سال به خاطر ارتباط مداومشان بود، اما اوج آن از دوران نوجوانی شروع شد، آن هم به خاطر فقط ۴ سانتیمتر! منظورم تفاوت قد آن دو دختر بود، که شهرزاد قدش ۴ سانتیمتر کوتاهتر بود. همین چهار سانتیمتر باعث بروز مشکلاتی میان آن دو شده بود. البته و صادقانه بگویم که "کیانا" زیاد به این مسئله اهمیت نمی داد. اما شهرزاد که به خاطر تفاوت قدی که با من داشت [من ۲۰ سانتیمتر بلندتر بودم] خیلی ناراحت بود، از چند سال قبل و روز به روز نسبت به دختر عمویش حساسیت بیشتری پیدا کرده بود. همانطور که گفتم، "کیانا" که از او بزرگتر بود، معمولاً به لجبازی‌های شهرزاد توجه نمی کرد، مگر مواقعی که او خیلی سر به سرش می گذاشت. مخصوصاً هنگامی که شهرزاد می خواست زیبایی‌اش را به عنوان یک ویژگی استثنایی مطرح کند و آن را بر سر دختر عمویش بزند، که معمولاً با این شوخی شروع می شد: کیانا... حاضر بودی مدرک لیسانست رو بدی و قشنگی منو داشته باشی؟

کیانا که بسیار متین و باشخصیت بود، در پاسخ این طعنه تحقیر آمیز دختر خاله‌اش کوتاه می آمد و خنداخند می گفت: تو چی؟ تو حاضر بودی کچل باشی، اما قد منو داشته باشی؟!

هر چند که شهرزاد در پاسخ این شوخی کیانا اکثر اوقات دعوا راه می انداخت و قهر می کرد، این کل کل همچنان ادامه داشت، تا روزی که آن دیالوگ میان مادرم و شهرزاد رد و بدل شد.

آن روز طبق معمول، شهرزاد که تقریباً هر روز به بهانه اینکه از مادرم خیاطی بیاموزد به منزل ما سر می زد تا همدیگر را ببینیم، برای اینکه صحبت را به ازدواج و خواستگاری بکشاند رو به مادرم کرد و گفت: "سیمین خانم انشاا... به زودی آقای دکتر داماد میشه و براتون نوه میاره که دیگه تنها نباشین!"

مادرم که به قول خودش "تنها آرزویش دیدن بچه‌های من بود"، بدون هیچ فکر و بی مقدمه گفت: ای خدا... یعنی میشه من زنده باشم و ببینم داریوش ازدواج کرده و بچه دار شده و بچه‌هاش هم مثل خودش رشید و قدبلند شدند و از سر و کولش بالا میرن و...

هنوز جمله مادر تمام نشده بود که شهرزاد اخم کرد و به این بهانه که "سرم درد می کنه"، خداحافظی کرد و به منزلشان رفت. مادرم که مثل من متوجه دلیل ناراحتی او شده بود به من گفت: داریوش جان، به روح پدرت من اصلاً منظوری نداشتم!

من که می دانستم مادرم زنی ساده و خالص است و اگر قسم روح پدرم را بخورد دروغ نمی گوید، کنارش نشستم و گفتم: من می دونم شما منظوری نداشتی مامان... پس سعی کن از دل شهرزاد دربیاری که دلخور نشه!

ـ معلومه این کار رو می کنم، این دختر عروسمه.

مادر این را گفت و بلافاصله به منزل روبرویی رفت و من از پنجره دیدم که شهرزاد را داخل حیاط در آغوش گرفت و بوسید و هر دو خندیدند و خدا را شکر کردم که ماجرا ختم به خیر شد.

اتفاقاً همین ماجرا باعث شد که فردای آن روز من و شهرزاد برای اولین مرتبه در مورد عشقمان حرف بزنیم و از آینده بگوییم. او که برای اولین مرتبه "دوستت دارم" را از زبان من می شنید، واژه "عاشقتم" را در گوشم زمزمه کرد و سپس پرسید:

ـ پس چرا نمیای خواستگاری داریوش؟ لااقل اجازه بده خانواده‌ها رسماً با هم صحبت کنند؟

بار دیگر خیالش را راحت کردم که دوستش دارم و گفتم: بهت قول میدم به همین زودیها میام خواستگاریت شهرزاد جان و خیلی زود هم ازدواج می کنیم. فقط شش ماه به من مهلت بده که از عهده امتحان تخصص بربیام، بعداً پا می گذارم جلو...

شهرزاد هم پذیرفت و روزهای زیبای عاشقی مان زیباتر ادامه پیدا کرد...

***

بعد از قبول شدن در امتحان تخصصی، فقط یک کار باقی مانده بود و آن هم رفتن به خواستگاری شهرزاد و ازدواج با او بود. اما بروز یک مشکل جسمانی برای "کیانا" ذهن همه را به هم ریخت. او که از دو سال قبل و بعد از گرفتن مدرکش در یک مزرعه در نزدیکی تهران مسئول رسیدگی به "مرکز پرورش شترمرغ" شده بود، از چند هفته قبل به شکل عجیبی داشت بیمار می شد، بیماری که بیشتر ظاهری بود تا داخلی. به این شکل که پاهایش در ناحیه "ران" و اطراف باسن، روز به روز پهن تر و عریض تر می شد! یعنی چاق نمی شد، اما آن دو قسمت از بدنش به طرزی حیرت آور پهن و عریض می شد! اولین ذهنیتی که همه اطرافیان و مخصوصاً خانواده‌اش دچار آن بودند محل کار کیانا بود و همه می گفتند: هر چی هست مربوط به مزرعه پرورش "شترمرغ" است، لابد اونجا آلودگی وجود داره که مریض شدی!

تنها کسانی که این حرف را نمی پذیرفتند من بودم و خود کیانا، او که در کارش تخصص کامل داشت می گفت: این حرفها چیه می زنید؟ شترمرغ چه بیماری داره که بتونه به انسان منتقل کنه؟ حرفهای خنده دار نزنید!

من هم که پزشک بودم حق را به او می دادم و تنها کاری را انجام می دادم که از دستم ساخته بود، یعنی بردن کیانا نزد پزشکان متخصص و انجام آزمایشات و معاینات دقیقی که شاید پزشکان بتوانند مشکلش را حل کنند. اما فایده‌ای نداشت. حتی دکتری که بسیار حاذق بود و خودم معرفی کرده بودم و تخصصش "دارویی" بود، از کیانا پرسید: "داروی خاصی مصرف می کنی؟" و کیانا پاسخ داد: غیر از ویتامین که همه می خورند هیچ دارویی مصرف نمی کنم.

روزهای پر التهاب خانواده کیانا باعث نگرانی همه شده بود. شاید به همین خاطر "شهرزاد" هم که وضعیت روحی عمو و خاله‌اش را می دید، برخلاف هفته‌های قبل از من در مورد روز خواستگاری سوال نمی کرد و... تا روزی که آن ماجرا رخ داد...

حوالی عصر بود که به خانه رسیدم. سر و صدا و فریادهای شهرزاد و کیانا بیرون از خانه هم شنیده می شد. وقتی از مادرم پرسیدم، گفت:

ـ نمی دونم جریان چیه؟ پدر و مادرهاشون که از یکساعت قبل رفتند مجلس ختم یکی از اقوام دورشون، چند دقیقه قبل سر و صدا و فریادهای این دو تا دختر روشنیدم، اما گفتم شاید درست نباشه دخالت کنم؟... معطل نکردم و به سرعت بیرون رفتم و زنگ زدم. اما در را باز نمی کردند و فریادهایشان هم هر لحظه بلندتر می شد. هر طور بود و از روی دیوار حیاط وارد منزلشان شدم و به طبقه اول که منزل "خانواده کیانا" بود، رفتم و او و شهرزاد را در داخل اتاق کیانا دیدم که سر یکدیگر فریاد می زدند. بیشتر هم کیانا فریاد می کشید:

ـ شهرزاد، به من بگو این قرصها چیه که داخل کپسولهای ویتامین من داشتی می ریختی؟

شهرزاد پاسخهای بی سر و ته می داد:

"چرا شلوغش می کنی؟ هیچی نیست... داشتم ویتامینهات رو نگاه می کردم!"

وقتی ماجرا را پرسیدم، کیانا گفت: "من توی زیرزمین بودم و شهرزاد که فکر می کرد خونه نیستم، وارد اتاقم شد و موقعی که داشت این قرصها رو داخل کپسولهای ویتامین من عوض و قاطی می کرد، من داخل شدم و مچش رو گرفتم. اما حالا هر چی ازش می پرسم جواب نمیده!"

سعی کردم از شهرزاد بپرسم ماجرا چیست؟ اما او همچنان منکر می شد، تا بالاخره کیانا لباس پوشید و رو به من گفت: من می خوام برم پیش همون دکتر متخصص دارویی که تو بهم معرفی کردی. آدرسش رو الان یادم نیست، یا همراهم بیا، یا تلفن دکتر رو بده که برم پیشش و بفهمم این قرصها چیه؟

آماده شدم همراهش بروم که شهرزاد مجبور به اعتراف شد: به خدا فکر نمی کردم قرصهای بدی باشه... از همین قرصهای "افزایش قد" بود که ماهواره تبلیغ می کنه... تصمیم داشتم از این قرصها مصرف کنم تا قدم بلند بشه، اما می ترسیدم، واسه همین با خودم فکر کردم بهتره ابتدا روی کیانا امتحان کنم و ببینم اگه قدش بلند شد، اون وقت من هم استفاده کنم... سهمگین ترین سکوتی را که در عمرم دیده بودم آن روز تجربه کردم.

جوینده دانش، در کنف عنایت خداوند است ● حضرت محمد(ص)

بقیه در صفحه ۵۷

خاطرات طلایی

مسلم آژ



دربارە رزمنده جانباز

"منصور اکبری" در سال ۱۳۴۰ در شهرستان مراغه به دنیا آمد و در سال ۱۳۵۸ به عضویت نیروهای سپاه در آمد. با شروع درگیریها در کردستان بود که راهی آن منطقه شد و تا پایان سال ۱۳۶۰ در شهرهای "شاهین دژ" و مهاباد مشغول خدمت بود اما بروز برخی مشکلات و مسائل باعث شد از جمع یاران سپاه جدا شود. با شروع سال ۱۳۶۱ به عنوان یک رزمنده بسیجی عازم جبهه‌های جنوب شد و تا پایان جنگ تحمیلی پیاپی در قرارگاه کربلا، لشکر عاشورو دیگر یگانها در عملیات‌های مختلف حضور یافت و در مدت حضور پنجاه ماهه در جبهه نبرد هم سه بار مجروح شد و به افتخار درجه جانبازی نائل آمد.

قبل از آغاز

در هفته پایانی دیماه گروهی از رزمندگان از سراسر کشور برای تجدیددیداری از دوران دفاع مقدس در تهران گرد هم آمدند وخاطرات دوران جنگ را مرور کردندماهم فرصت را غنیمت دانسته و به سراغ "منصور اکبری" از رزمندگان ساکن شهرستان مراغه رفتیم وبا اصرار از او خواستیم تا ازآن حماسه ها بگوید و با وجودی که راضی نبود ، اصرارمان نتیجه داد...

سخت ترین روز

با شروع سال ۶۱ راهی جبهه‌های جنوب شدم و همراه با دیگر رزمندگان تیپ عاشورا در انتظار حمله به مواضع دشمن در مرز شلمچه بودیم. شب از نیمه گذشته بود که نیروهای گردان در یک ستون و پشت سر هم به راه افتادند و در حالیکه از دشتی صاف و هموار عبور می کردند به نزدیکی خاکریز دشمن رسیدند. متاسفانه نیروهای دشمن از حمله ما آگاه شده بودند و به همین خاطر نیروهای پشتیبانی را به منطقه اعزام کردند و ما غافل از لو رفتن عملیات بودیم که به حرکت خود ادامه دادیم و ناگهان گلوله‌های منور دشت را همچو روز روشن کرد و به دنبال آن رگبار گلوله‌های دشمن به سوی ما آغاز شد. نیروهای بعثی با هر چه در اختیار داشتند به مقابله با ما پرداختند و نبرد شدیدی در دشت شلمچه آغاز شد و در این شرایط رزمندگان می کوشیدند راهی برای نفوذ به خاکریز دشمن پیدا کنند. تیربارهای دوشکای دشمن لحظه‌ای شلیک گلوله را قطع نمی کردند و انفجار خمپاره و موشک‌های آرپی جی در اطرافمان جهنمی از آتش و انفجار بر پا کرد و به راستی قیامتی برپا شده بود و در این دشت صاف ما به دنبال جان پناه بودیم تا روزنه‌ای برای نفوذ به مواضع دشمن پیدا کنیم. با روشن شدن هوا حملات دشمن شدت هم گرفت و رزمندگانی که جان سالم به در برده بودند، می کوشیدند خود را در میان چاله‌های حاصل از انفجارها که بر روی زمین ایجاد شده بود، پنهان کنند. در این شرایط من به همراه **"محی الدین امامزاده"** که از ناحیه دست مجروح شده بود به سرعت و با دشواری در پناه بوته‌ای پنهان شدیم و در همان حالت دراز کش بود که خاکها را به سمت جلو هُل می دادیم تا مانعی هر چند کوچک برای اصابت گلوله باشد، ولی خونریزی دست امامزاده هر لحظه بیشتر می شد و متاسفانه من هم نمی توانستم از جایم بلند شوم و به او کمک کنم، چرا که با کوچکترین حرکتی هدف گلوله تک تیرانداز دشمن قرار می گرفتم، ولی سرانجام در همان حالت دراز کش با سختی و دشواری توانستم چفیه خود را روی زخمش ببندم تا از خونریزی جلوگیری شود و حالا باید در انتظار معجزه‌ای می بودیم تا از این وضعیت نجات پیدا کنیم و از دشت صاف و هموار شلمچه که در زیر گلوله باران دشمن بود، به سمت خط مقدم نیروهای خودی برویم. البته می‌دانم باور قرار گرفتن در آن شرایط برای شما و خوانندگان سخت است و باید بگویم، یکی از سخت‌ترین و دردناک ترین روزهای حضورم در طول مدت جبهه‌های نبرد آن روز بود. پیکر پاک دوستان و همرزمان شهید در اطراف پراکنده باشد و آه و ناله مجروحان را بشنوی و حتی نتوانی به مجروحی که در چند متری روی زمین افتاده، کمک کنی... همچنان که روی زمین خوابیده بودیم برای در امان ماندن از گلوله خود را محکم به زمین می فشردیم و به دنبال راهی برای رهایی از مهلکه بودیم در حالیکه باید تا تاریک شدن هوا در پناه بوته و به همان حالت، بدون حرکت می ماندیم.

سرانجام با غروب خورشید و به سختی همراه با **امامزاده** کشان کشان خود را از این معرکه خونین دور کردیم تا به خط مقدم نیروهای خودی رسیدیم.

این در شرایطی بود که متوجه شدیم نیروهای سپاه و ارتش برای پشتیبانی عملیات آمده‌اند، اما به دلیل آگاهی و لو رفتن عملیات نمی توانستند اقدامی کنند و همه نگران و غمگین در انتظار رسیدن نیروهای خط شکن به سر می بردیم و خسته و غمگین برای از دست دادن دوستان و همچنین باقی ماندن همرزمان مجروح در گوشه‌ای نشسته بودم که توجهم به دو نیروی دشمن که توسط دیگر گردانهای عمل کننده به اسارت در آمده بودند، جلب شد و دیدم که سربازی دارد با خشونت با آن دو اسیر برخورد می کند و من علیرغم غم و رنجی که از شهادت دوستانم داشتم به شدت واکنش نشان داده و از او خواستم که از کوچکترین آزار اسرا خودداری کند که حرکت من موجب تعجب آن سرباز شد و سپس به دوستانم گفتم که آنها را به پشت جبهه منتقل کنند و بعد از اندکی استراحت در حالیکه ماندن در پشت خاکریز دیگر برایم سخت شده بود و به همراه قهرمانی، طوسی و تعدادی رزمنده به سوی مواضع دشمن به راه افتادیم و با زحمت فراوان خود را به منطقه نبرد رساندیم و با استفاده از تاریکی شب با احتیاط مجروحان را کشان کشان به عقب آوردیم و بعد پیکر پاک شهدا را هم به خط مقدم نیروهای خودی انتقال دادیم و... به هر حال آن روز یکی از روزهای تلخ زندگیم بود.



از راست شهید دامادی، اکبری، سالاری، امامزاده

یک لحظه خاموشی

منصور اکبری هر چقدر که به ذهنش فشار می آورد نمی تواند موضوع را ادامه بدهد، سکوت می کند و به اصرار من سعی می کند خاطره‌ای از عملیات دیگر را بگوید:

با شروع عملیات رمضان بود که نیروهای گردان برای کمک به رزمندگان خط شکن به منطقه طلائیه اعزام شدند و همه در پشت خاکریزی مستقر شدیم و این در حالی بود که ارتش بعث با آتشباری توپ و خمپاره مواضع رزمندگان را گلوله باران می کرد و تانکهای دشمن در حال پیشروی به سوی مواضع ما بودند و دشت پر شده بود از تانکهای دشمن که با حمایت توپخانه می کوشیدند مواضع ما را تصرف کنند. رزمندگان جان بر کف با اسلحه کلاشینکف و آرپی جی به مقابله با تانکهای دشمن پرداخته بودند! اما تعداد آنها آنقدر زیاد بود که می دانستیم کار دشواری پیش رو داریم. مرتضی دامادی، علیرضا شادمند و حسن وزیری در بالای خاکریز همراه با دیگر رزمندگان آرپی جی زن به سوی تانکها شلیک می کردند و من هم برای آنها مهمات می آوردم. با فاصله حدود پنجاه متری از خاکریز بود که دو تانک پیش تاخته دشمن هدف قرار گرفت و آتش و دود بود که از آن به هوا برمی خاست و در حالیکه از شادی در پوست خود نمی گنجیدم با غرور از خاکریز

پایین رفتم و به سرعت یک دسته چند تایی موشک آرپی‌جی در آغوش گرفتم و تند بالای خاکریز شروع به دویدن کردم که ناگهان صدای مهیبی همراه با گرد و غبار و دود به گوشم رسید و در حالیکه جایی را نمی‌دیدم گویی یک شوک یا بهتر بگویم برق گرفتگی شدیدی در تمام بدنم احساس کردم، به زمین افتادم و دیگر چیزی نفهمیدم...

زمانی که چشمم را باز کردم درد و سوزشی را در ناحیه شکم و پای راستم حس کردم که هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد و بعد فهمیدم دو روز است در بیمارستان نجمیه تهران بستری هستم و تحت عمل جراحی قرار گرفته‌ام!

بعد از چند روز که همرزمانم به دیدنم آمدند شرح دادند که گلوله مستقیم تانک با خاکریز برخورد و ترکشهای آن از ناحیه شکم و پا مرا به شدت مجروح کرده بود و بیهوش و نیمه جان به پشت جبهه منتقل شدم اما آنها با شور و هیجان خاصی برایم از در هم کوبیدن حمله دشمن حرف زدند و از اینکه تانکهای دشمن در نزدیکی خاکریز یکی پس از دیگری هدف قرار گرفت و نیروهای بعثی با دادن تلفات و جا گذاشتن وسایل و تجهیزات پیشرفته پا به فرار گذاشتند...

از آنجا که حافظه این رزمنده جانباز خیلی یاری‌اش نمی‌کند، سعی کرد از ادامه گفت و گو منصرف شود اما باز هم جمع بچه‌ها اصرار کردند و او سرانجام چنین ادامه داد: زمستان سال ۶۱ بود که رزمندگان برای انجام "**عملیات والفجر مقدماتی**" آماده می‌شدند و من به عنوان پیک گردان باید همراه نیروهای اطلاعات و عملیات به خطوط دشمن نفوذ می‌کردم تا مواضع دشمن را شناسایی کنم. به همراه گروهی که مسئولیت آن بر عهده "**محمد حسنی**" بود که در میان رزمندگان واحد اطلاعات و عملیات شجاعت و دلاوریش زبانزد همگان شده بود، در یکی از شبهای شناسایی با همراهی چهار رزمنده دیگر راهی مواضع دشمن شدیم در حالیکه در تاریکی و سکوت شب با احتیاط از معبری که مخفیانه در خطوط دفاعی دشمن ایجاد شده بود، عبور کردیم و خود را در پشت جبهه دشمن به یکی از مقرهای نیروهای بعثی در منطقه فکه رساندیم و به جمع آوری اطلاعات از سنگرها و لوازم و تجهیزات آنها پرداختیم.

ساعت سه شب بود و نیروهای دشمن همه در خواب بودند و تنها چند سرباز در سنگرها به نگهبانی مشغول بودند. به آرامی و با احتیاط در دو گروه سه نفره سینه خیز خود را به نزدیکی سنگرهای دشمن رساندیم و در پشت درختچه‌ای پنهان شدیم و به جمع آوری اطلاعات مشغول بودیم که یکی از سنگرهای دشمن توجه محمد حسنی را به خود جلب کرد و او می‌خواست به داخل سنگر برود و اصرارهای ما مبنی بر خطرناکی این کار بی‌فایده بود. او با استفاده از تاریکی شب و با احتیاط خود را به سنگر دشمن رساند که یکدفعه یکی از نیروهای بعثی که در حال خارج شدن از سنگر بود با حسنی روبرو شد و حسنی هم در کمال آرامش با گفتن "السلام علیکم" به داخل سنگر رفت و نیروی بعثی که خواب آلود بود، متوجه حسنی و حضور دیگر نیروهای ایرانی نشد و به سوی توالتی که با سنگر فاصله داشت حرکت کرد. ما نفس‌هایمان



منطقه عملیاتی شلمچه،دومین نفر از چپ ، شهید مرتضی دامادی

در سینه حبس شده بود و صدای ضربان قلبمان به وضوح در تاریکی و سکوت شب شنیده می‌شد و هر لحظه از هوشیاری دشمن و درگیری و نبردی نابرابر آن هم در دل نیروهای بعثی در هراس بودیم. دقایق به سختی و کندی می‌گذشت تا آنکه "محمد حسنی" از سنگر دشمن خارج شد و به ما پیوست. تعداد ۱۳ نیروی بعثی در سنگر اجتماعی در خواب بودند و او با بررسی تجهیزات و لوازم داخل سنگر به کار شناسایی آن شب پایان داد و به سرعت به سوی خط مقدم نیروهای خودی حرکت کردیم

دیدار با خانواده

او از اینکه خاطرات عملیاتهای مختلف را عنوان می‌کرد و بعد ادامه ماجرا را فراموش می‌کرد ناراحت بود اما از آنجا که خاطراتش بسیار شنیدنی



بود، تقاضا کردیم ادامه دهد و او قانع شد و...

همراه با یکی از دوستان از لشکر عاشورا ماموریت یافتیم به قرارگاه کربلا برویم و واحد بیسیم را راه اندازی کنیم. تعدادی بیسیم کار نکرده از تهران فرستاده بودند که برخی از آنها قابل استفاده نبود و باید با همکاری یک گروه کارشناس آنها را تا زمان شروع عملیات آماده می‌کردیم. مدت زیادی در قرارگاه بودیم که قبل از شروع عملیات "کربلای پنج" برای یک عملیات ایذایی راهی کرمانشاه شدیم و سپس به سوی خطوط مقدم راه افتادیم و در ارتفاعات "شاخ شمیران" مستقر شدیم.

فرماندهان جنگ بعد از ناکامی در عملیات "**کربلای چهار**" تصمیم گرفتند برای فریب ارتش صدام از چند منطقه در غرب و جنوب به عملیات ایذایی بپردازند تا دشمن از محور اصلی عملیات در منطقه شلمچه منحرف شود. سه روز در ارتفاعات شاخ شمیران به سر بردیم که دستور بازگشت نیروها به جبهه‌های جنوب صادر شد و در حدود سه ساعت همه تجهیزات و امکانات واحد را جمع آوری کردیم و آماده حرکت شدیم. باید بگویم یک خودرو تویوتا لندکروز که به تویوتا کالسکه معروف بود، در اختیار من قرار داشت که پر بود از بیسیم و چند اسلحه که باید به تنهایی به سمت اهواز می‌رفتم.

راستش را بخواهید مدت زیادی در جبهه‌ها بودم و دلتنگی و دوری از خانواده باعث شد بدون اطلاع و بی آنکه با کسی حرفی بزنم از راه کردستان عازم مراغه شوم و با وجود نبود امنیت و تامین در جاده‌های کردستان در شب به حرکت ادامه دادم. در آخرین پایگاه ایست و بازرسی رزمنده مسئول پایگاه با دیدن من حیران و بهت زده گفت: "با چه جراتی در شب در جاده رفت و آمد می‌کنی؟! و من هم گفتم هر چه بود به خیر گذشت و بعد هم با زحمت خود را به مراغه رساندم و به دیدار خانواده رفتم، اما می‌دانستم همرزمان و دوستان به شدت نگرانم می‌شوند، بنابراین در یک تماس به آنها اطلاع دادم و بعد از یک روز ماندن در کنار خانواده برگشتم.

ماجرای کار کردن من

در پایان باید بگویم بعد از پنجاه ماه حضور در جبهه‌های نبرد و پایان جنگ به محل کار قبلی خودم بازگشتم، اما سرگذشت استخدام من نیز ماجرایی عجیب داشت. پدرم از کارکنان شرکت نفت بود و اصرار داشت که در آنجا مشغول به کار شوم، ولی راستش را بخواهید از اداره و پشت میز نشینی دل خوشی نداشتم و سال ۶۱ که از جبهه به مرخصی آمدم و به تهران رفتم. برادرم یک نامه به من داد تا به اداره پست در چهارراه لشکر برسانم و نامه را که به دوست برادرم دادم، از من خواست دو روز به آنها کمک کنم و به سر و سامان دادن قسمتی بپردازم.

درد سرتان ندهم؛ این دو روز تا پایان مرخصی‌ام طول کشید و من دوباره عازم جبهه شدم. در مرخصی بعدی بود که همراه با برادرم و با اصرار او به اداره پست رفتم که نامه‌ای به حسابداری جهت دریافت حقوق به من دادند. سرانجام با همین رودربایستی‌ها بود که دیدم کارمند اداره پست شده‌ام، اما به جای کار در این اداره بیشتر در جبهه‌های نبرد بودم. جنگ که تمام شد به تهران برگشتم، اما چون روحیاتم با کار اداری و پشت میز نشینی سازگار نبود، ماموریتی گرفتم و در ستاد کربلا در جهاد سازندگی مشغول خدمت شدم و تا پایان دوره کاری در آنجا بودم و سپس به افتخار بازنشستگی نائل شدم. ■

گزارش خارجی

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

زنان زمینی، مردان زمینی
رازورمز زندگی زناشویی موفق

داده‌ها و تجزیه و تحلیلهای مختلف در بیشتر رشته‌های علمی کاربرد دارند ولی به نظر نمی‌رسد برای روابط عاشقانه فرمول به درد بخوری داشته باشند. در این میان دانشمندان مختلف کوشش کرده‌اند با تحقیقات و پژوهشهای گسترده، راز و رمز زندگی موفق زناشویی را کشف کنند. جان گاتمن یکی از این محققان است که بیش از ۴۰ سال از عمر خود را برای کشف رموز یک رابطه زناشویی عاشقانه و خوب صرف کرد. گاتمن که ابتدا در رشته ام آی تی و سپس در روانشناسی درس خوانده بود و استاد روانشناسی دانشگاه واشنگتن در سیاتل بود، در سال ۱۹۸۶ تصمیم گرفت "آزمایشگاه عشق" خود را در این دانشگاه راه‌اندازی کند.

دکتر گاتمن در آزمایشگاه تحقیقاتی خود مشغول تحلیل ارتباط کلامی و غیر کلامی زن و شوهرها شد و آنها را ساها زیر نظر داشت تا به رموز حفظ و نجات زندگی مشترک این زن و شوهرها پی ببرد. در این آزمایشگاه، مکالمه زن و شوهرها، دعواها و جرّ و بحثها و حتی زبان بدنشان ضبط می شد و این نخستین مشاهده علمی رابطه زن و شوهرها بود. گاتمن در ۲۰۰ مقاله‌ای که بعدها منتشر کرد، ادعا می کرد می تواند پیامد یک رابطه را با ۹۴ درصد دقت پیش بینی کند. محققان آزمایشگاه عشق به سرپرستی دکتر گاتمن، می توانند احتمال خوشبختی یا طلاق زوجها را براساس برخی عوامل پیش‌بینی کنند. گاتمن برای نوشتن کتاب "**هفت راز موفقیت در ازدواج**"، در یک دوره ۱۴ ساله روی ۶۵۰ زوج تحقیق کرد. بیشتر زن و شوهرهایی که در کلاسهای بهبود رابطه دکتر گاتمن قدم می گذاشتند، قصد داشتند از هم جدا شوند ولی بعد از یک دوره کلاس و یاد گرفتن اصولی که گاتمن به آنها اطمینان زیادی داشت، موفق شدند رابطه خود را بهبود ببخشند و راه و رسم زندگی درست را یاد بگیرند. دکتر گاتمن و همسرش **جولی** که همکار تیم تحقیقاتی او نیز هست، براساس آنچه که در آزمایشگاه عشق آموخته‌اند، به درمانگرها و روانشناسها مهمترین و رایج ترین سوء تفاهم‌های رابطه را آموزش می‌دهند. در این گزارش، برخی از این باورهای نادرست را که منجر به سوء تفاهم در زندگی مشترک و در نتیجه تهدید و نابودی آن می‌شوند، از دیدگاه دکتر گاتمن مرور می کنیم.

باور نادرست:
در ازدواج همه چیز باید منصفانه باشد

زن و شوهرهایی که در فکر یک رابطه جبرانی هستند، معمولاً در زندگی مشترک با مشکلات جدی مواجه می‌شوند. مثلاً زن یا شوهر می گوید من فلان محبت یا لطف را در حق تو کردم، تو هم باید جبران کنی و عوض فلان محبتی که کردم، فلان کار را برایم انجام دهی.

دکتر گاتمن می گوید: "**ما فقط زمانی در رابطه عاطفی حسابگر می‌شویم که در این رابطه، مشکلی وجود داشته باشد و یک جای کار لنگ بزند.**"

دکتر گاتمن در تحقیقاتی که انجام داد به این نتیجه رسید که زن و شوهرهایی که از نظر عاطفی و احساسی حسابگر هستند، این دودوتا چهارتا کردن‌ها از خصوصیات یک رابطه مریض و معیوب است نه یک رابطه خوب و درست و دلیلش میزان پایین اعتماد متقابل است. دکتر گاتمن می گوید: "ما در تحقیقات خود به این نتیجه رسیدیم که بهترین ازدواجها آنهایی هستند که زن و شوهر دنبال بر آوردن نیازها و علاقه‌های همدیگر باشند و حس کنند انگار آن کار را برای خودشان انجام می‌دهند. وقتی دو نفر به عنوان زن و شوهر زیر یک سقف هستند ولی همه چیز را جداگانه طلب می کنند و فقط برای خودشان می خواهند، باعث اختلال و آشفتگی در زندگی مشترک می‌شوند. روانشناسان عقیده دارند، خرسندترین زن و شوهرها آنهایی هستند که در مقابل کاری که برای طرف مقابل انجام می‌دهند یا عاطفه‌ای که برایش خرج می کنند، هیچ توقع بازگشت ندارند چون به شریک زندگیشان اطمینان و یقین دارند که بهترینها را برایشان می خواهد و در فکرش، جز او و برآورده کردن خواسته‌هایش هیچ فکر دیگری نیست."



باور نادرست:
همسرتان نمی‌تواند فکر شما را بخواند و همیشه باید تمام خواسته‌هایتان را دقیق و مو به مو به زبان بیاورید

اشتباه نکنید؛ ارتباط باز و بی‌پرده، یک ابزار بسیار مهم برای رابطه‌ای موفق و شاد است، اما دکتر گاتمن با تحقیق به این نتیجه دست یافت که زوجهای موفق بیشتر به این دلیل زندگی محکم و خوبی دارند که برای برطرف کردن نیازهای ظریف و نامحسوس همدیگر که همان توجه، حمایت، همدلی و دلبستگی و علاقه هستند، حاضر و آماده باشند و به موقع واکنش لازم را نشان دهند حتی اگر این توجه نشان دادن و مهیا بودن به یک کار ساده مثل خاموش کردن تلویزیون و گوش دادن به اظهار نظر همسر محدود شود. یکی از تحقیقات دکتر گاتمن نشان داده، بین ازدواجهای ناموفق و ناراضی و عدم توانایی شوهر در تفسیر و تشخیص اشاره‌ها و کنایه‌های همسر ارتباط وجود دارد.

باور نادرست:
زن و شوهرهایی که با هم بحث و جدل می‌کنند، کارشان به طلاق می‌کشد

نتایج تحقیق دکتر گاتمن ثابت کرده، این باور کاملاً اشتباه است. دکتر گاتمن الگوی ارتباطی بین زن و شوهرها را به دو دسته تقسیم‌بندی کرده؛ **ازدواج باثبات و بی‌ثبات**. زوجیت با ثبات شامل زوجهای سنتی، زوجهای دوجنسی (زن و مرد) و زوجهای اجتنابی می‌شود. در زوجیت سنتی، زن و شوهر کاملاً با نقش‌های سنتی زنانه و مردانه خود منطبق هستند و وظایفشان کاملاً مشخص است و

اهداف خانوادگی بر هدفهای فردی ارجحیت دارد. زن و شوهر سنتی مثل همه آدمها هیجانهای منفی و مثبت دارند و این هیجانها را بروز می دهند ولی احساسشان حد و مرز دارد. اگر بحث و تعارضی پیش آمد، بعد از آن کوشش می کنند همدیگر را راضی و متقاعد کنند. زوجهای سنتی به راحتی رضایت و یا نارضایتی خود را بروز می دهند. بنابراین این زن و شوهرها با اینکه با هم بحث می کنند، تعارض کمتری دارند. دکتر گاتمن می گوید در الگوی باثبات، نسبت تبادل کلامی مثبت به منفی در روند حل تعارض، پنج به یک است یعنی این زن و شوهرها حتی زمانی که با هم بحث یا دعوا می کنند، به هم احساس مثبت دارند و این حس مثبت، پنج برابر احساس بد و منفی است. که این خود نشانه و علامت کلیدی یک رابطه سلامت است. در مقابل، در زوجهایی که در شرف طلاق هستند، این نسبت ۸ به ۱۰۰ است و این یعنی در هر ارتباط منفی و تعارض، احساس مثبت خیلی کمی دارند. تفاوت در این است که زن و شوهرهای موفق و راضی می توانند شرایط جر و بحث و دعوا را با شوخی و خنده جبران کنند، در نتیجه در موقعیتهای بیطرف، این نسبت به ۲۰ به یک خنثی می شود.

دکتر جان گاتمن به یک نکته مهم دیگر هم اشاره می کند، اینکه هر کدام از این الگوها و دسته بندی ها نقاط قوت و ضعف خود را دارند. زن و شوهرهای اجتنابی همان طور که از اسمشان پیداست، زمانی که تعارض و بحثی به وجود می آید، نظر خود را مطرح می کنند اما هیچکدام کوشش نمی کند طرف مقابل را متقاعد کند برای همین هیچ بحث هیجانی و عاطفی بین آنها به وجود نمی آید. این زن و شوهرها زندگی موازی دارند و از هم خیلی دور هستند. یا زن



و شوهرهایی که در الگوی دوجنسی قرار می گیرند، زن و شوهر اهداف و خواسته های فردی را به اهداف جمعی ترجیح می دهند. هر کدام اتاق خصوصی، حریم خصوصی و... دارند و هیجانهای مثبت و منفی خود را بیش از حد بروز می دهند و دوست دارند برای حل مشکلات، تا جایی که می توانند درگیر بحث و کشمکش طولانی مدت باشند.

باور نادرست:
آنقدر درباره یک موضوع بحث کنید تا بالاخره به نتیجه برسید

۶۹ درصد مشکلات زندگی های زناشویی، در گفت و گو و بحث اتفاق می افتد به جای اینکه قاطعانه موضوع را حل کند. دکتر گاتمن می گوید: "فوت و فن رایج این است که اجتناب از تعارض بد است اما این برای خیلی ها جواب می دهد تا فقط به این توافق برسند که با هم ناسازگار هستند."

اغلب عدم توافق ها و ناسازگاری ها به خاطر تفاوتهای شخصیتی بین زوجها به وجود می آید بنابراین تعارض قابل حل و ریشه کن شدن نیست. کلید این است که در یک مبارزه متناوب و همیشگی که در آن نمی توانیم اوضاع را به نفع خود پیش ببریم، از "**تعارض شاخ به شاخی**" خودداری کنیم. دکتر گاتمن می گوید بین زن و شوهرها تفاوتهایی اساسی وجود دارد چه این تفاوتها ذاتی باشد مثل سیستم اعتقادی شریک زندگی، شخصیت یا ارزشهای او، چه رویایی باشد که هنوز محقق نشده است. به عنوان مثال، بحث درباره پول ممکن است نه تنها درباره بُعد مالی آن باشد، بلکه حتی امکان دارد درباره معنای پول، قدرت، آزادی و امنیت نیز باشد. هدف این است که تشخیص بدهیم یک دیالوگ درباره دیدگاههای متفاوت خیلی مهمتر از این است که کوشش کنید اختلافهای همیشگی را قاطعانه حل کنید. گاتمن و همسرش توصیه می کنند، به جای بحثهای غیرضروری و جنجال، برای احترام گذاشتن به آرزوها و نیازهای اساسی و مهم هم در زمینه بحثی که به وجود آمده، راه حل هایی پیدا کنیم.

باور نادرست:
تفاوتهای جنسیتی دلیل اصلی دعواهای بزرگ است

حتماً شما هم شنیده اید که مردها مریخی و زن ها ونوسی هستند. اما دکتر گاتمن می گوید این باور نادرست را فراموش کنید. نه مردها مریخی هستند نه زنها ونوسی، چون همه ما زمینی هستیم. همین باور غلط به این تفکر دامن می زند که مردها احساس ندارند. دکتر گاتمن می گوید، آقایان هم درست مثل خانمها با احساس و عواطفشان درگیر هستند. برخی از خانمها هم هیچ تمایلی ندارند که احساسات منفی خود را بروز دهند پس این به آن در! بین خانمها و آقایان در احساسات و عواطف بیشتر از آنچه که معمولاً تصور می شود، شباهت وجود دارد. فقط ممکن است نحوه بروز این احساسات و عواطف



متفاوت باشد.

نتایج یکی از تحقیق های دکتر گاتمن و همکارانش نشان داد، وقتی خانم ها به زندگیشان در بلندمدت فکر می کردند، خودشان را احساسی تر از آقایان گزارش می کردند اما زمانی که داوطلبان در تحقیق احساسات خود را لحظه به لحظه می سنجیدند، تفاوتهای جنسیتی بسیار جزئی بود.

باور نادرست:
شما هم آینه مشکلات زندگی زناشویی پدر و مادرتان هستید

اینکه چطور چمدان کودکی تان را حمل می کنید خیلی مهمتر از این است که اصولاً این بار را با خود حمل کنید. دکتر جان گاتمن می گوید:

"**هیچ کس نمی تواند از خاطره های تلخ و شیرین کودکی اش فرار کند ولی معنی اش این نیست که نمی توانید بعدها در زندگی مشترک خودتان رابطه فوق العاده ای نداشته باشید.**"

تام بردبری، روانشناس و استاد دانشگاه لس آنجلس، برای توصیف این تهییج کننده های تاریخی عبارت "**حفره های ماندنی**" را به کار می برد. ممکن است کلمه ها و رفتارهای خاصی احساسات قدیمی را از زیر خاک بیرون بیاورند و منجر به واکنش خاصی شوند. روانشناسان توصیه می کنند زن و شوهرها مراقب این نقطه ضعف ها باشند و سعی کنند روی این نقطه ضعف ها انگشت نگذارند. اتفاق ها و پیشامدهای زندگی گذشته می توانند موجب برانگیختن حالتی شوند که

بقیه در صفحه ۶۵

عکس‌های کمتر دیده شده از انقلاب



"عباس عطار" که در جهان با نام "عباس" یا "عباس مگنوم" شهرت دارد بین سال‌های ۱۳۵۷ تا ۱۳۵۹ از پشت دوربین عکاسی‌اش به انقلاب اسلامی ایران نگریست و لحظات به‌یادماندنی انقلاب اسلامی را به ثبت رساند و به گفته خودش، برای تاریخ، عکس گرفت.وی که دانش آموخته رشته مطبوعات و ارتباطات در انگلستان است، در سال ۱۳۶۱ پس از آنکه عکس‌هایش از انقلاب ایران وی را به شهرت رساند، به آژانس عکس "مگنوم" پیوست.عباس بعدها در سفر به ایران مجموعه عکس‌های خود از حوادث انقلاب را در کتابی با عنوان "روزشمار ایران ۲۰۰۲-۱۹۷۱" منتشر کرد که علاوه بر عکس‌ها، یادداشت‌های روزانه وی را نیز شامل می‌شد. به مناسبت دهه مبارک فجر در اینجا نگاهی می‌اندازیم به روایت این عکاس از روزهای انقلاب.



تصویری از زمان نشستن هلیکوپتر حامل امام در مزار شهدای بهشت زهرا



پس از ورود امام از هر قشری برای دیدار صف می بستند



روزهای انقلاب ،روزهای اوج مقاومت و در عین حال مهر وهمبستگی یک ملت بود







مردمی که عکس شاه را از اسکانسها جدا کرده و عکس امام را جایگزینش کردند



روز معرفی مهندس بازرگان به عنوان نخست وزیر دولت انقلابی

شلغم ضد سرماخوردگی



معمولاً از اولین باد پاییزی که شروع به وزیدن می کند، سرماخوردگی و دردسرهای ناشی از آن هم بساطش را پهن می کند و خیلی ها را مبتلا می کند. سرفه، عطسه و آبریزش از بینی گاهی چنان کلافه مان می کند که حاضریم هر نسخه‌ای را که اطرافیان می‌پیچند مصرف کنیم تا زودتر از این بیماری ساده اما خسته کننده نجات پیدا کنیم. اما پیشگیری همیشه بهتر از درمان است و می‌توان با مصرف روزانه برخی از گیاهان خود را در مقابل ابتلا به سرماخوردگی مقاوم کرد. شلغم یکی از این گیاهان است که به عنوان یک آنتی بیوتیک طبیعی برای پیشگیری و درمان سرماخوردگی توصیه می‌شود.

* شلغم گیاهی سرشار از فیبر، ویتامین‌های B۱، B۲، B۳، کلسیم، پتاسیم، آهن و فسفر است که می‌تواند با تقویت سیستم ایمنی، بدن را در مقابل بیماری‌های ویروسی و عفونی مقاوم کرده و به درمان سرماخوردگی کمک کند. این گیاه مقوی و اشتهاآور نه تنها در تسکین سرفه و کاهش التهاب مجاری تنفسی مؤثر است، بلکه در درمان یبوست، کاهش قند خون و تقویت کبد نیز نقش دارد.

* هرچند شلغم منبعی غنی از انواع ویتامین‌ها است، اما نحوه پخت این گیاه در حفظ خواص آن بی تأثیر نیست. درحقیقت بخارپز کردن کمترین آسیب را به مواد مغذی شلغم می‌زند. والبته در هنگام سرماخوردگی بخور شلغم در رفع گرفتگی بینی و التهاب مجاری تنفسی مؤثر است.

دکتر غلامرضا کردافشاری - متخصص طب سنتی

به این دلایل سیب را دوست بدارید

سالیان سال است که تمام مردم دنیا برای سیب به دلیل خاصیت‌های درمانی‌اش ارزش زیادی قائل هستند. امروزه تحقیقاتی انجام شده که فواید سلامتی سیب را ثابت کرده است که در اینجا به گوشه‌ای از آنها اشاره می کنیم:

بهترین میان وعده

یک عدد سیب بزرگ با ۱۱۵ کالری و ۵ گرم فیبر یک وعده کنترل شده بسیار عالی است. این میوه منبع ویتامین C است و هیچ گونه چربی، سدیم و کلسترول ندارد. بنابراین سیب‌ها نه تنها ارزش غذایی دارند بلکه منبع طبیعی فیتونوترینت، آنتی اکسیدان گیاهی هستند. دو سوم فیبر و آنتی اکسیدان مفید این میوه در پوست آن موجود است و سیب را می توان هم به عنوان میان وعده و هم به عنوان دسر یا غذای اصلی میل کرد.

دشمن سرطان

تحقیقات نشان داده است که سیب قادر است به تنهایی از بدن در مقابل انواع سرطان‌ها محافظت کند. سیب خطر ابتلا به سرطان دهان، مری، حلق، ریه، روده، سینه، تخمدان و پروستات را کاهش می دهد.

آب کردن شکم

روزانه یک یا دو عدد سیب بخورید تا از نگرانی چاقی خلاص شوید. سیب حاوی فیبر محلول و اسید اورسولیک طبیعی است که به چربی سوزی کمک می کند. محققان دانشگاه ریو دریافتند خانم‌هایی که روزانه ۳ عدد سیب به برنامه غذایی خود اضافه می کنند در عرض ۱۰ هفته ۹۰۰ گرم وزن کم می کنند.

تقویت مغز



سیب‌ها تقویت کننده‌های طبیعی مغز هستند. محققان دانشگاه کرنل دریافتند که مواد مغذی سیب از مغز در مقابل آسیب‌های اکسیداتیو محافظت می کند. این آسیب‌ها به مراتب منجر به بیماری‌های عصبی چون آلزایمر و پارکینسون می‌شود. دلیل این محافظت ماده ای است به نام کورستین که در سیب وجود دارد. دانشمندان در یکی از تحقیقات به این نتیجه رسیدند اگر بیماران آلزایمر روزانه ۲۲۰ میلی لیتر آب سیب مصرف کنند ۲۷ درصد نشانه‌های رفتاری و روحیه ای آن‌ها بهبود می یابد.

کمک به تنفس

آنتی اکسیدان‌های موجود در سیب از شش‌ها در مقابل آسیب‌های اکسیداتیو که باعث آسم، برونشیت و آمفیزم می شود محافظت می کند. در یکی از تحقیقات خانم‌هایی که در طول دوره بارداری سیب می خوردند باعث کاهش ابتلای کودکان به بیماری آسم در سن ۵ سالگی می شوند.

راز درمان دیابت

* استفاده از عصاره دارچین و سرکه سیب برای کنترل و تنظیم قند خون بسیار مفید است.

* اگر مبتلا به دیابت و ناچار به استفاده از انسولین هستید، می توانید با در پیش گرفتن راهکارهای مفید تغذیه ای و ورزش، قند خون خود را تنظیم نمایید.

* ورزش‌هایی چون شنا، بلند کردن وزنه، ایروبیک، پیاده روی تند، دوچرخه سواری و دویدن به طور روزانه می تواند علاوه بر تنظیم و کنترل قندخون به کاهش وزن و حفظ سلامتی کمک کند.

* مصرف کنترل شده کربوهیدرات (سیب زمینی، نان و برنج) می تواند کمک شایانی به کاهش و کنترل سطح قند خون کند، زیرا کربوهیدرات در بدن به قند (عمدتا گلوکز) تبدیل شده و پس از آن انسولین قند را به داخل سلول‌ها راهنمایی می کند و اگر میزان مصرف کربوهیدرات در افراد دیابتی زیاد باشد، با افزایش قند خون با مشکلات زیادی روبرو می شوند.

* افرادی که با مشکل دیابت دست و پنجه نرم می کنند، می توانند با دریافت بیشتر فیبر غذایی (سبزیجات، میوه و حبوبات)، کنترل عوامل مداخله گر (کنترل مصرف کالری)، انتخاب مواد غذایی با شاخصه گلیسمی پایین، کنترل استرس، نظارت به موقع به قندخون، خواب باکیفیت و کافی، مصرف غذاهایی سرشار از کروم و منیزیم (زرده تخم مرغ، گوشت، ماهی، غلات، آجیل، فلفل سبز و موز)، قندخون خود را کنترل و تنظیم کنند.

* در مواقع کم آبی بدن، هورمون وازوپرسین کبد را مجبور به تولید قند خون کرده و سطح آن را در بدن افزایش می دهد، بنابراین می توان با مصرف مناسب آب از این اتفاق جلوگیری کرد.

* سرکه سیب تاثیر به سزایی در کاهش حساسیت به انسولین دارد که می توان با اضافه کردن آن به لیوان آب و مواد غذایی مصرفی مثل سالاد، قند خون را تنظیم کرد.

* اثر معجزه آسای دارچین را می توان در کاهش حساسیت به انسولین، کند کردن تجزیه کربوهیدرات‌ها و کاهش ۲۹ درصدی سطح قندخون مشاهده کرد.

محمد حسین عزیزی رییس انجمن صنایع غذایی ایران

موفقیت برای اشخاص کم ظرفیت مقدمه گستاخی است

● ضرب المثل ایتالیایی

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (یمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

این هفته: ندامتگاه اوین

خدا را شکر درد تنهایی ندارم

مرد خوش تیپ بود. لباس ورزشی اسپرت به تن داشت، سرمه‌ای با خط سفید. موهایش را به خوبی آراسته بود. ته ریش اندکی داشت که رنگ صورت سبزه‌اش را تیره‌تر نشان می‌داد. قبل از مصاحبه، کمی با هم صحبت کردیم. تاجر بود و دل دردمندی داشت، از وضعیت نابسامان بازار و بی‌ثباتی کسب و کار تا قوانین جزایی و کیفری... شاید حق با او بود. می‌گفت اگر در این وضعیت بی‌ثبات پایت بلغزد و سر و کارت به قانون بیفتد، آن وقت است که نه فقط مال و سرمایه و آبرو و اعتبارت را از دست می‌دهی که حتی زندگی شخصی و خانوادگی‌ات هم به خطر می‌افتد و وقتی مشکلت حل می‌شود می‌بینی به گل نشسته‌ای و به آخر خط رسیده‌ای. زنده‌ای ولی با یک مرده فرقی نداری!

شاید حق با او بود. این اولین کسی نیست که حرفهایش بوی درد می‌دهد نه بوی کلاهبرداری و مال اندوزی از هر راهی. صحبتهایش را بخوانید، قطعاً شما هم با من هم عقیده خواهید شد.

ـ چهل و شش سال دارم، اما می‌بینید که، مشکلات و گرفتاری‌ها مرا ۶۰ ساله نشان می‌دهد. من در خانواده پرجمعیتی متولد شدم. یک برادر و هفت خواهر داشتم و خودم چهارمین فرزند این جمع ۹ نفره بودم.

پدرم اصالتاً اهل اصفهان بود. البته من تهران به دنیا آمدم، اما بعد خانواده‌ام به اصفهان مهاجرت کردند و من همه دوران ابتدایی را در اصفهان گذراندم. بعد از پایان دوره ابتدایی، پدرم بار دیگر به تهران برگشت. من دوره راهنمایی و دبیرستان را در یکی از محلات قدیمی و سنتی و مذهبی نشین گذراندم. بعد از دوره دبیرستان بلافاصله دانشگاه اصفهان در رشته مدیریت بازرگانی پذیرفته شدم. سال دوم دانشگاه بودم که توسط یکی از آشنایان با دختری از محل خودمان ازدواج کردم و از آنجا که پدرم یکی از تجّار معروف و موفق بازار آهن بود، من هم وارد این کسب و کار شدم. یک سال بعد از ازدواجم یعنی در ۲۱ سالگی پسرم به دنیا آمد. او این روزها در کشور مالزی فوق لیسانس مدیریت بازرگانی می‌خواند. دو دختر هم دارم که به خاطر مشکلات من زندگیشان به شدت دچار بحران و تغییرات ناخوشایندی شد که در ادامه حتماً به آن می‌پردازم.

کسب و کار من از همان دوران دانشجویی‌ام شروع شد، اما پس از فارغ التحصیل شدن، به طور مستقل و جدی در این زمینه مشغول فعالیت شدم. کمی که گذشت تصمیم گرفتم شرکت خودم را به ثبت برسانم و به این ترتیب در مدت کوتاهی به دلیل فعالیت‌های موثر و چشمگیری که داشتم بین کارخانه‌های دولتی و خصوصی به عنوان شرکت موفق و معتبر شناخته شدم و سفارشات خوب و قابل توجهی از آنها می‌گرفتم. شرایط بازار هم مناسب بود و همین باعث موفقیت ما در زمینه کاری خودمان شده بود. این موفقیت نه فقط شامل ما می‌شد بلکه همه کسانی که کنار ما فعالیت می‌کردند هم از آن بهره می‌بردند. همه چیز خوب بود تا زمانی که کم کم ارگانها و نهادهای مختلف دولتی به تدریج وارد بازار شدند و در پی آنها شرکتهایی وارد فعالیت در این زمینه شدند که از چتر حمایتی برخی افراد خاص برخوردار بودند و متأسفانه همین باعث بروز مشکلات خاص شد. ماجرای من هم از وقتی شروع شد که ندانسته با یکی از همین شرکتها وارد داد و ستد شدم. یادم هست آن زمان من از کشور قزاقستان آهن وارد می‌کردم، همان وقت آقایی مرا با شرکتی آشنا کرد و قرار شد محصولات این شرکت را برایشان بفروشیم. من آن زمان خبر نداشتم که این شرکت وابسته به کجاست و زیر نظر چه کسی اداره می‌شود؟! مطابق معمول قراردادی پیش روی من گذاشتند و از آنجا که من تصور می‌کردم این قرارداد هم مثل بقیه قراردادها روی عرف مرسوم بازار نگاشته شده، بدون دقت کافی و یا مشاوره با یک وکیل، آن را امضا کردم. قراردادی که بعدها فهمیدم چقدر مغایر با همه چیز بوده است. من دو سال با این شرکت کار کردم و مطمئناً سود خوبی هم عاید شرکت شد. بعد از دو سال از آنجا که ناگهان شرایط اقتصادی مملکت دچار نوسان شد و بازار، خصوصاً بازار آهن با رکودی وحشتناک مواجه شد، چکهایی که من از مردم گرفته و در قبال آهن خریده شده از شرکت... به آنها داده بودم برگشت خورد. کار بازار به این شکل است که پول مدام در گردش است. وقتی بازار با رکود مواجه می‌شود و مردم نمی‌توانند چکهای خود را پاس کنند، قطعاً شما هم نمی‌توانید. یعنی یک زنجیره متصل به هم است. اینطور شد که من به خاطر شرایط بد دیگران ورشکست شدم. از طرف دیگر طبق قرارداد من با آن شرکت در ابتدای معامله، موظف بودم که یک چک بدون تاریخ به مبلغ کل محصول خریداری شده به شرکت بدهم صرفاً جهت تضمین چکهای خریدارها. وقتی چک فقط سه نفر از مشتری‌ها که جمعاً مبلغ آن یک سوم خرید من از شرکت بود برگشت خورد، شرکت مزبور چک کلی مرا به اجرا گذاشت، ضمن آنکه در یکی از بندهای قرارداد ذکر شده بود اگر من نتوانم به موقع بدهی خود را تسویه کنم، بابت هر بیست روز می‌بایست ده درصد ضرر و زیان به شرکت پرداخت می‌کردم. یعنی حتی زمان را طبق عرف سی روزه قرار نداده بودند و روز شمار بیست روز را معین کرده بودند.

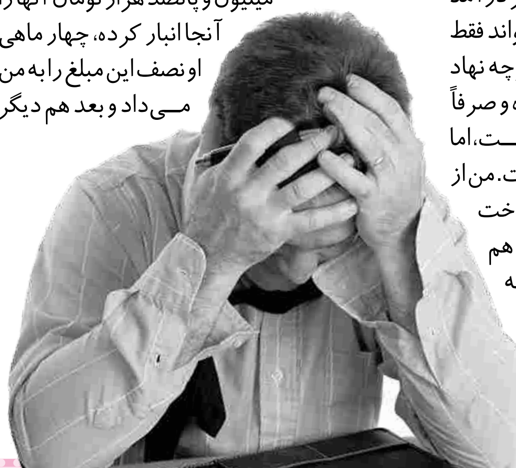
من به شرکت مراجعه کردم و موضوع را با فردی که گمان می‌کردم مسئول آنجاست در میان گذاشتم. او بعد از عذرخواهی فراوان گفت چک به دایره حقوقی ارجاع شده و از دست آنها کاری ساخته نیست. دایره حقوقی شرکت روزی را برای مذاکره معین کرد، اما وقتی من برای مذاکره و حل مسأله به آنجا رفتم، ماموری از کلانتری آمد و مرا به کلانتری و سپس به زندان بردند. من سه سال تمام در زندان بودم تا جزای کیفری چک تمام شد و از زندان آزاد شدم. وقتی از زندان بیرون آمدم، عملاً به خاک سیاه نشسته بودم. حتی می‌توانم بگویم زیر صفر مطلق بودم. همه اموالم را از دست داده بودم و دیگر آه در بساط نداشتم. با این حال ناامید نشدم و دستم را روی زانویم گذاشتم و دوباره برخاستم. تنها نقطه قوت ماجرا، پسرم بود که در مدت حبس من، مهندسی‌اش را در رشته عمران گرفته بود. از آنجا که وضعیت بازار آهن همچنان نابسامان بود، تصمیم گرفتم همراه پسرم وارد کار ساخت و ساز شویم. به این ترتیب من شرکتی به ثبت رساندم و همراه پسرم کار ساخت و ساز را شروع کردیم. از آنجا که هر دو اهل کار و تلاش بودیم، خیلی زود کارمان گرفت و شرکت به سوددهی رسید و به لطف خدا توانستم کم کم خودم را از آن وضعیت نجات دهم. درست در شرایطی که تصور می‌کردم در مسیر موفقیت قرار گرفته‌ایم خبردار شدم همان شرکت دوباره روی همان چک قبلی من، برایم تشکیل پرونده داده. این بار قبل از آنکه آنها بخواهند مرا روانه زندان کنند خودم شکایتی مبنی بر رباخواری تنظیم کردم و به دادگاه ارائه دادم. من دفاتر و اسناد شرکت را قبول داشتم. مبلغ بدهی من همان سه فقره چکی بود که برگشت خورده بودند و متاسفانه شرکت نه خودش

روی آنها اقدام کرده بود و نه چکها را در اختیار من قرار می‌داد تا خودم روی آنها اقدام کنم. اما شرکت مزبور به دلیل اعمال نفوذهای متعدد از به نتیجه رسیدن شکایت من در زمان خودش ممانعت به عمل آورد و مجدداً روانه زندان شدم. پانزده ماه تمام در حبس بودم تا اینکه بالاخره بعد از این مدت متوجه شدم یکی از نهادهای معتبر توانسته مدیریت شرکت مورد نظر را به دست بگیرد. به لطف یکی از دوستان و با اقرار وثیقه برای ده روز مرخصی گرفتم و خودم را به نهاد مربوطه رساندم و شرح ماجرا را برایشان گفتم. آنها بعد از شنیدن ماجرا به من قول مساعد دادند و با مساعدت آنها اعسار به تقسیط من پذیرفته شد.

در روز نهم مرخصی مجدد به زندان آمدم تا تقاضای تمدید مرخصی کنم. چون مطمئن بودم اگر ده روز دیگر بیرون باشم شرایط تقسیط را مهیا کرده و حکم آزادی‌ام را می‌گیرم، اما متاسفانه با درخواست مرخصی من موافقت نشد و مجدداً مرا به زندان فرستادند. در حالیکه غیر از خودم کسی نمی‌تواند مشکلم را حل کند. اما الان مشکل چیست؟ مشکل این است که اعسار من با شرایط پرداخت پنجاه میلیون تومان پیش پرداخت و اقساط ماهیانه پنج میلیون تومان اعلام شده است. برای پرداخت پنجاه میلیون تومان من باید بیرون باشم تا بتوانم مال و اموالم را بفروشم و این پول را تهیه کنم. این یک مسأله است، مسأله دوم آنجاست که پرداخت ماهیانه پنج میلیون تومان نه در حد توان من، که قطعاً در توان هیچکس مثل من نیست. مگر درآمد متوسط ماهیانه هر فرد چقدر است که بتواند فقط پنج میلیون تومان قسط پرداخت کند؟ اگر چه نهاد مزبور از تاخیر و تادیه چشم پوشی کرده و صرفاً همان مبلغ اصل بدهی مرا مطالبه کرده است، اما باز هم شرایط پرداخت، منصفانه نیست. من از عهده پیش پرداخت برمی آیم اما توان پرداخت اقساط پنج میلیون تومانی را ندارم، تا وقتی هم اینجا هستم نمی‌توانم کاری کنم، مگر آنکه مجدداً برای چند روز به مرخصی بروم و بتوانم با همکاری مسئولان مربوطه این مشکل را حل کنم. البته این را هم بگویم همه کسانی که مثل من به

پرداخت ماهیانه پنج میلیون تومان نه در حد توان من، که قطعاً در توان هیچکس مثل من نیست. مگر درآمد متوسط ماهیانه هر فرد چقدر است که بتواند فقط پنج میلیون تومان قسط پرداخت کند

عنوان مالی غیر عمد روانه زندان می‌شوند، متاسفانه غیر از پرونده خودشان، به علت عدم حضورشان ناخودآگاه در گیر پرونده‌های دیگر و مشکلات دیگر هم می‌شوند. یکی زن و زندگی‌اش را از دست می‌دهد. یکی مال و اموالش را می‌برند. یکی هم مثل من پرونده جانبی دیگری برایش شکل می‌گیرد. پرونده‌ای که برای من درست شد برمی گردد به انباری که در حومه تهران ساختم. به پیشنهاد یکی از زمینداران اطراف تهران، من و او شرکتی سوله‌ای در آنجا ساختیم. زمانی که زندان بودم، شریکم بدون اطلاع من مقدار زیادی آهن در این سوله انبار کرد. وقتی از زندان بیرون رفتم ـ در همان حبس اول ـ برای سر کشی به انبار رفتم. ناگفته نماند من خودم مقداری آهن و برنج که به جای طلبم به من داده بودند، در انبار داشتم، وقتی به آنجا مراجعه کردم متوجه چای داخل انبار شدم. از نگهبان انبار سوال کردم و او گفت از وقتی در آنجا مشغول شده این چای در انبار بوده، نگهبان قبلی هم از آنجا رفته بود. از شریکم در مورد چای سوال کردم، ابتدا گفت چای متعلق به یکی از دوستانش است و از قرار ماهی یک میلیون و پانصد هزار تومان آنها را آنجا انبار کرده، چهار ماهی او نصف این مبلغ را به من می‌داد و بعد هم دیگر



پولی نداد و گفت نمی‌داند چای مال کیست؟ من پیگیر شدم تا صاحب چای را پیدا کنیم، به سراغ سازمان چای رفتم، آنها اظهار بی اطلاعی کردند. از طرف دیگر چند سالی بود چای در انبار مانده بود و چون قسمتی از سقف انبار سوراخ بود، آب باران و برف وارد انبار شده و چای بوی بدی گرفته بود. من حتی به وزارت بهداشت مراجعه کردم و آنها چای را غیر بهداشتی و غیر قابل مصرف اعلام کردند. شریک من هم از دادگاه حکم گرفت که چای را باید معدوم کرد. اما اگر چای را معدوم می‌کردیم من حق انبارداری و خسارت برنج‌هایم را که زیر چای ضایع شده بود از چه کسی می‌گرفتم؟ به همین دلیل با رایزنی‌های متعدد، توانستم فردی را پیدا کنم که همان چای بلااستفاده و بلامصرف را به قرار کیلویی دویست و پنجاه تومان بخرد. به این ترتیب، چای را فروختم و گفتم اگر هر زمانی کسی مدعی شد من حق انبارداری و خسارت وارده‌ام را برمی دارم و مابقی را به او می‌دهم. بعد از فروش چای یک روز فردی آمد و گفت از اجرای احکام دادگاه برای بردن چای آمده‌اند و معلوم شد آنها چای را از قرار کیلویی صد و پنجاه الی دویست تومان فروخته‌اند. من اعلام کردم چای را به قیمت بالاتر فروخته‌ام و بعد از کسر خسارت و حق انبارداری فلان مبلغ باقی مانده، اما آنها بلافاصله علیه من تشکیل پرونده دادند و مرا به خیانت در امانت متهم کردند اما چون ادله کافی برای اثبات امانی بودن چای نداشتند من تبرئه شدم. مجدد با عنوان کلاهبرداری شکایت کردند و باز راه به جایی نبردند و نهایتاً مرا به سرقت متهم کردند و الان پرونده اتهام سرقت من در حال بررسی است. البته پیگیر ماجرا هستم، مطمئناً از آن هم تبرئه می‌شوم. اما منظورم این بود که غیر از اعمال مجرمانه که مصداق جرم دارند، افرادی مثل من که زندانی مالی غیر عمد هستند، مثل دیه یا چک، اینها کسانی هستند که بودنشان در زندان هیچ مشکلی را حل نخواهد کرد و مشکلات مضاعفی را هم برایشان ایجاد خواهد کرد. شاید بزرگترین شانس زندگی من این بوده که همسر و بچه‌هایم رهایم نکردند و گرنه هستند کسانی که علاوه بر مشکل پرونده شان باید غم و درد تنهایی و بی کسی را هم تحمل کنند.

در پرانتز:

(متاسفانه این روزها تعداد زیادی از مددجویان ندامتگاهها را افرادی تشکیل می‌دهند که به دلیل جرایم مالی محکوم به تحمل حبس شده‌اند. حال چه افرادی که به عمد مرتکب این جرایم شده‌اند، مثل رباخواران، کلاهبردارها و... چه افرادی که غیر عمد محکوم به تحمل کیفر هستند مثل مهریه، دیه، چک و... اما بین این افراد دسته‌ای هم هستند که می‌توانستند این تجربه ناخوشایند را نداشته باشند، اگر کمی هشیارانه‌تر و آینده بین‌تر بودند. برای مثال همین مددجوی گرامی. او در صحبتهایش جایی اشاره می‌کند که حقوق نمی‌دانسته و هیچ علاقه‌ای هم به آن نداشته و جز چند واحد دانشگاهی که بالاجبار آنها را گذرانده، هیچ وقت مطالعه‌ای در این زمینه نداشته اما هم او، به دلیل شغل و حرفه‌اش ناچار به امضاء قراردادهایی می‌شده که نه تنها برای امضای آنها از یک مشاور حقوقی کمک نمی‌خواسته، بلکه حتی زحمت خواندن آن را هم به خودش نمی‌داده، اما وقتی در گیر مشکل شده، نه تنها به مباحث حقوقی روی آورده بلکه حتی در پی احقاق حق خود، به مطالعه حقوق هم روی آورده، اما متاسفانه دقیقاً به مصداق نوشداروی بعد از مرگ سهراب، این مطالعه کمکی به او نکرده. من متأسفتر شدم وقتی متوجه شدم او با وجود درگیری‌ها و مشکلات حقوقی متعدد باز هم از یک وکیل خبره و کاردان برای برطرف شدن مشکلاتش یاری نجسته. این در حالی است که به نظر نگارنده، همانطور که همه ما به یک طبیب حاذق و امین به عنوان پزشک خانوادگی احساس نیاز می‌کنیم و حتماً همگی چنین پزشکی را برای خود و افراد خانواده‌مان در نظر می‌گیریم، یک وکیل ماهر و زبردست ولو در حد مشاور حقوقی باید داشته باشیم. کسی که بتوانیم هنگام هر امر حقوقی از تنظیم یک اجاره نامه ساده تا امضاء یک قرارداد کاری مهم، از تجربه‌اش استفاده کنیم تا به دردسر نیفتیم. قطعاً همیشه پیشگیری راحت‌تر از درمان است و بدانیم که همیشه علاج واقعه را قبل از وقوع باید کرد.)

اگر بخواهی بر عالم فرمانروا باشی باید عقل بر تو حاکم باشد ● سه نه کا

کیانا نصرت‌زاده

پدر من هم یک آتش‌نشان بود



کم کم عکس پدرم از دیوار خانه‌های عموها و عمه‌ها برداشته شد. روزنامه‌ها چیزی راجع به او نمی‌نوشتند و تنها ما بودیم که هر روز روبروی قاب عکسش می‌ایستادیم و جای خالی او را بیش از پیش حس می‌کردیم

وقتی خبر آتش گرفتن ساختمان پلاسکو را شنیدم قلبم به درد آمد. همه مردم ایران غمگین شدند و با خانواده‌های آتش نشانها ابراز همدردی کردند، ولی من بار دیگر عزادار شدم و غمی کهنه در دلم باز رو آمد و بعد از سالها دوباره حس کردم عزیزترین عزیزانم را از دست دادم. طوری که رفتم به نزدیکترین ایستگاه آتش نشانی و دم در آن نشستم و های‌های گریه کردم.

زندگی با مردانی که هر روز و هر لحظه با به خطر انداختن جانشان برای زن و بچه نان به خانه می آورند خیلی سخت است.

پدر من یک آتش نشان بود، در سالهای خیلی دور، در یکی از مناطق نفت خیز کشور... آن موقع ها بندر ماهشهر با شرکت نفت رشد کرده بود و بندر امام (شاهپور) با کشتیرانی رونق گرفته بود.

سالهای پر کاری بود. پدرم آتش نشان جوان و پر دل و جراتی بود. وقتی خبر از آتش‌سوزی کشتی تازه پهلو گرفته در بندر پخش شد، پدرم شیفتش تمام شده بود و به طرف خانه می آمد. این خبر باعث شد راهش را کج کند و همراه همکارانش به سمت بندر گاه برود. او دچار سوختگی شدیدی شد و از آن روز به بعد زندگی ما توفان‌های سهمگینی را تجربه کرد.

پدرم سریع به اهواز و از آنجا به تهران منتقل شد و من و مادرم پشت سر او خودمان را به تهران رساندیم. من هشت سال داشتم و برادرهای کوچکترم پنج و سه ساله بودند. همسایه‌ها از آن دو مراقبت می کردند و من همراه مادر به تهران آمدم. پدرم سه ماه در بیمارستان بود و روزی که مرخص شد دیگر آن چهره سابق را نداشت. انگشت‌هایش به هم چسبیده بودند و نیمی از صورتش سوخته بود. ظاهر او آنقدر ترسناک بود که دیگر حاضر نشد به جنوب برگردد و اصرار کرد همگی به ورامین برویم و با خانواده او زندگی کنیم. برادرهای کوچکم از دیدن پدرم آنقدر وحشت کرده بودند که حاضر نشدند نزدیک او بروند. این درد بزرگی بود و آنقدر عذاب آور بود که به یک سال نکشید که پدرم دق کرد و فوت شد.

زندگی بدون پدر خیلی سخت بود. دیگر کم کم همه یادشان رفت که او یک قهرمان بود و حرفهای تکراری ما بقیه را خسته می کرد. مادرم به تنهایی با اندک حقوقی که دولت به ما می‌داد سه بچه را بزرگ کرد. کم کم عکس پدرم از دیوار خانه‌های عموها و عمه‌ها برداشته شد. روزنامه‌ها چیزی راجع به او نمی‌نوشتند و تنها ما بودیم که هر روز روبروی قاب عکسش می‌ایستادیم و جای خالی او را بیش از پیش حس می کردیم. من همیشه برای روزهای سختی که از جراحات سوختگی رنج می کشید اشک می‌ریختم. فقط من و مادرم می‌دانستیم که چه عذابی کشید و همین عذابها مرگ او را تدریجی کرد.

سالها به سختی زندگی کردیم. من بزرگ شدم و ازدواج کردم. یکی از برادرها استخدام آتش نشانی شد تا جای خالی پدر را پر کند.

روزی نبود که دلواپسش نباشم. شوهر و بچه‌هایم همیشه از اینکه من از دلواپسی‌های کهنه و دائمی رنج می‌بردم ناراحت بودند اما دست خودم نبود. می‌دانستم حادثه در کمین برادرم است و هر آن ممکن است اتفاق ناگواری بیفتد. بیست سال از کار کردن امیر برادرم می گذشت که باز خبری که همیشه از آن می‌ترسیدم از راه رسید. برادرم در یک حادثه آتش سوزی جان خودش را از دست داد. برای بار دوم عزادار شدم. غم بزرگی بود و من دوباره زانوهایم خم شد.

سالها از این دردها و رنجها و از دست دادنها می گذرد. این بار خبر مدفون شدن آتش نشان‌ها در ساختمان پلاسکو قلبم را انگار از جا کند. شاید هیچکس جز یک عضو خانواده این درد را درک نکند. در میانسالی دیگر خیلی ضعیفتر از آن هستم که باز از جا بلند شوم و زندگی را از نو شروع کنم. از روزی که این اتفاق افتاده سیاهپوش شده‌ام. غم از دست دادن پدرم و برادرم و پدرها و برادرهایی که این روزها از دست رفته‌اند آنقدر سنگین است که اشک چشمهایم خشک نمی‌شود. دوستی می گفت آتش نشان‌ها مثل گروه خونی O هستند، به همه می‌توانند کمک کنند ولی جز خودشان کسی به آنها نمی‌تواند کمک کند.

من شریک غم مادران و همسران و خواهرانی هستم که دیگر عزیزانشان را نمی‌بینند.

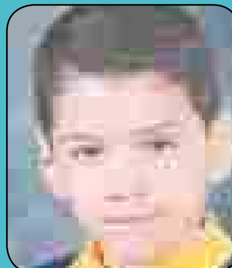
شکوفه‌های زندگی



آرزو مفاخری



روژان مفاخری



طه دره‌وزمی



محمد طهماسبی



کیارش شربتی

الهی بودن انگیزه‌ها

از: ا.ح.درّی

یکی از مبانی اساسی و مهم اخلاق قرآنی "الهی بودن انگیزه‌ها" است. قرآن کریم با تعابیر مختلفی به این حقیقت اساسی توصیه کرده است و بیان می‌کند که انسان باید طوری امور زندگی خود را مدیریت کند که نتیجه آن نزدیک شدن به سوی خداوند و دور شدن از غیرخدا باشد. خداوند در قرآن کریم بر جهت دهی و الهی شدن انگیزه‌ها در چهار مورد تاکید بیشتری می‌کند که در نوشتار حاضر به طور اختصار به آن موارد می‌پردازیم:

جهاد در راه خداوند

یکی از موضوعاتی که قرآن کریم بر لزوم انگیزه الهی در آن تاکید دارد، مبارزه با دشمنان اسلام است. در قرآن کریم بیش از سی و پنج بار قید جهاد همراه با انگیزه الهی آمده است که همین امر نشانه تاکید خداوند و اهمیت موضوع دارد. برای نمونه خداوند در قرآن کریم می‌فرماید:

ای مومنان! از خداوند پروا کنید و به او توسل و تقرب جویید و در راه او جهاد کنید، باشد که رستگار شوید.

همچنین در آیه‌ای دیگر می‌فرماید: کسانی که زندگی دنیا را به آخرت فروخته‌اند، باید در راه خدا پیکار کنند و کسی که در راه خدا بجنگد و کشته یا پیروز شود، پاداش بزرگی به او خواهیم داد.

در آیات فوق ترک معصیت و به دست آوردن وسیله و جهاد خالصانه همراه با انگیزه الهی از شرایط رستگاری شمرده شده است.

امیرالمومنین(ع) نیز در نهج البلاغه در مورد جهاد همراه با انگیزه الهی این چنین می‌فرماید: ای بندگان خدا! خود را آماده کنید و بار سفر ببندید، به دنیای فانی دل نبندید و انگیزه خود را برای جهاد در راه خداوند قرار دهید. اگر چنین کردید، رستگار خواهید شد و اگر چنین نکردید در این تجارت پرسود ضرر خواهید کرد.

انفاق

یکی دیگر از موضوعاتی که در قرآن کریم فوق العاده بر آن تاکید شده، انفاق با شرط اخلاص یا همان انگیزه الهی است، چه آن انفاق مستحبی باشد یا واجب. یکی از فضایل اخلاقی جود و سخاوت و در مقابل، بخل یکی از رذایل اخلاقی است. با انفاق همچنان که شجره طیبه سخاوت تقویت می‌شود، بخل به همان نسبت تضعیف می‌گردد. نکته مهم آن است، در صورتی این آثار نیکو به وجود می‌آید که با انگیزه الهی انجام شده باشد از این رو در هر آیه از قرآن که به این موضوع اشاره کرده است قید "لله" در کنار آن آمده است. این تاکیدهای قرآن اهمیت رعایت انگیزه الهی برای انفاق را روشن می‌کند. خداوند در قرآن کریم می‌فرماید: کسانی که اموالشان را در راه خدا می‌بخشند و به دنبال بخشش خود منت و آزاری در میان نمی‌آورند، پاداششان نزد پروردگارشان محفوظ است نه بیمی بر آنهاست و نه اندوهگین می‌شوند.

عبادت

دور بودن عبادت از شرک و ریا و انجام آن با انگیزه الهی از سفارشات مورد اهتمام و توجه قرآن کریم است چرا که عبادت و بندگی برای نزدیک شدن به خداوند و برقراری ارتباط است اما اگر عبادت با انگیزه الهی صورت نگیرد، ریا خواهد شد و نه تنها انسان را به خداوند نزدیک نمی‌کند بلکه از خداوند جدا و به شیطان نزدیک می‌کند.

آنچنان که در قرآن کریم آمده است: جز این فرمان نیافته بودند که خداوند را بپرستند و با انگیزه الهی دین خود را برای او خالص دارند و نماز را برپا دارند و زکات را بپردازند و این دین استوار است.

هجرت

قرآن کریم در آیاتی که بحث هجرت را بیان می‌کند، آن را همراه با خالص بودن و با قصد و انگیزه الهی مطرح می‌کند. آنچنان که می‌فرماید هر کس که در راه خدا هجرت کند در روی زمین سرپناه و گشایش در کار می‌یابد و هر کس که از خانه و کاشانه خود به عزم هجرت در راه خدا و پیامبرش با انگیزه الهی بیرون رود و سپس مرگش فرا رسد حتماً که پاداش او بر خداوند است و خداوند آمرزگار مهربان است.

مفسّران در تفسیر این آیه می‌گویند:

هر هجرتی که برای هدف دینی انجام شود، اعم از طلب علم یا حج یا جهاد یا فرار به سوی شهری که در آن بتواند بیشتر طاعت خدا بکند یا قناعت و زهد در دنیا یا در پی طلب روزی حلال باشد در همه این موارد هجرت به سوی خداوند و رسول خداست و اگر در این سفر مرگ او فرا رسد، اجر و پاداش بی حساب خواهد بود... اما باید دانست که همه نکات فوق زمانی محقق می‌شود که انگیزه الهی در آن به صورت یک اصل مهم و حیاتی رعایت شود.

در جمع بندی نکات بیان شده می‌توان گفت که: قرآن کریم برای ایجاد و تقویت الهی بودن انگیزه‌ها علاوه بر فراهم کردن فضائل اخلاقی، به تحقیر سایر انگیزه‌ها پرداخته است. به طوری که قرآن کریم حیات دنیا را مجازی و حیات آخرت را حقیقی می‌داند.



پرسمان زندگی

● **در صورتی که گیرنده وام قصد مصرف آن را در مورد قرارداد که مثلاً تعمیر خانه است نداشته باشد، حکم وضعی و تکلیفی آن را بیان کنید**

اگر بانک وامی را برای کسی که می‌خواهد خانه‌اش را تعمیر کند اختصاص داده، شخص دریافت کننده اگر قصد تعمیر منزل را ندارد از همان ابتدا حق گرفتن چنین مبلغی را نداشته و مالک آن نمی‌شود و از تسهیلات بانکی باید در همان جهتی که تعیین شده استفاده کنند و در غیر آن جایز نیست.

● **آیا فروش وام مسکن شرعاً اشکال دارد؟**

اگر از طریق شرعی حق وام پیدا شده است و از نظر قانونی منعی نداشته باشد. مصالحه امتیاز آن مانعی ندارد.

روایت: روایتی از امام محمدباقر درمورد خوب گوش کردن

یکی دیگر از عواملی که سبب استحکام و تثبیت دوستی‌ها می‌شود، خوب گوش دادن به سخن دوست است، از طرفی دیگر در فرهنگ سخنان ائمه(ع)، خوب گوش دادن به سخنان کسی که با تو خوب حرف می‌زند، نشانه مروّت و جوانمردی است. امام باقر (ع) در این باره می‌فرماید: جد بزرگوارمان رسول خدا (ص) هنگامی که با او سخن می‌گفتند به گفتارها گوش فرا می‌دادند، هرچند گوینده سخن ادب و درستی سخن را رعایت نمی‌کردند و بارها پیش آمده بود که رسول خدا (ص) در زمان جاهلیت برای تبلیغ دین اسلام ساعتها به سخنان کفّار مکه گوش فرا می‌داد طوری که آنها فکر می‌کردند حضرت سخنان آنها را پذیرفته است، اما آن حضرت بعد از اتمام سخنان آنها پاسخ مستدل خود را به شیوه‌ای مهربانانه به آنها می‌فرمودند.

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

وقتی به ایران برگشتم



یک روز که از سر کار برگشتم دیدم کلی کفش دم در خانه‌اش هست. فکر کردم حتماً دوستان قدیمی‌اش جمع شده‌اند ولی میان آنها کفشهای زنانه هم بود

جانان سه ساله بود و من فقط بیست و هفت سال داشتم که از همسر اولم جدا شدم و به ایران برگشتم. جانان خیلی زود پدرش را فراموش کرد ودایی‌ها جای پدر را برای او پر کردند. تصمیم داشتم زندگی‌ام را از سر بگیرم. کار می‌کردم و سعی داشتم مستقل زندگی کنم. جانان وضعیت بهتری داشت. حالا جایی زندگی می‌کرد که همه دوستش داشتند. از مربی‌های مهد کودک گرفته تا مادر بزرگ و پدر بزرگ و دایی‌ها و خاله‌ها..

از صبح تا شش غروب سخت کار می‌کردم. از زندگی‌ام راضی بودم و اصلاً تصمیم نداشتم دوباره ازدواج کنم. شکست ازدواج اولم مرا نسبت به همه مردها بدبین کرده بود.

شش سال گذشت. جانان مدرسه می‌رفت و من دیگر به این روال زندگی عادت کرده بودم که مردی وارد زندگی‌ام شد. مرد هفتاد ساله‌ای که مثل پدر از من حمایت می‌کرد. در واقع صاحبخانه‌ام بود. چند سالی بود که همسرش فوت کرده بود و بچه‌ها هم پراکنده شده بودند. من مثل یک دختر دلسوز مراقبش بودم که مبادا تنهایی اذیتش کند. جانان از مدرسه که می‌آمد می‌رفت پیش حاج آقا. او هم بهش دیکته می‌گفت و با هم غذایی می‌خوردند تا من برگردم. کم کم حاج آقا عضوی از خانواده ما شد. آخر هفته‌ها با خودم می‌بردمش خانه پدرم و بین ما احساس تنهایی نمی‌کرد. ولی مدام از من می‌خواست که تا جوان هستم از دواج کنم و نگذارم در پیری تنها شوم. من هم به شوخی به او می‌گفتم که هیچ مردی حاضر نمی‌شود با زنی عروسی کند که یک بچه شش ساله دارد.

حاج آقا توی محل اعتبار خوبی داشت. شنیدم که در مورد من با امام جماعت محل صحبت کرده بود. از خوبی‌ها و نجابت من گفته بود و اینکه حیف

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

این زندگی بی‌سرانجام بود

سهم ارثیه من می‌توانست همه مشکلات احمد را حل کند. دور اهی بدی بود. خواهر و برادرهایم می‌گفتند با این کار مهر من به دل احمد می‌افتد

به همه فامیل گفته بود زنم را دوست ندارم. در همه این سالها با کمال وقاحت این جمله را حتی جلوی خودم هم می‌گفت. باعث و بانی این وصلت خاله جان خدابیامرزی بود که احمد را مجبور کرده بود با من عروسی کند. من هم مثل یک دختر بی‌دست و پا سرم را پایین انداختم و هرچه بزرگترها گفتند قبول کردم.

داستان از وقتی شروع شد که احمد خواست با یکی از دخترهای کارمند شرکتش عروسی کند. خاله گفت مگر از روی جنازه من رد شوی. یک روز هم رفت شرکت و حسابی با آن دختر دعوا کرد و از شرکت اخراجش کردند. داستانی بود و در این میان احمد هم حسابی بد خلقی در آورد و بالاخره برای اینکه آن دختر از سرش بیفتد مجبورش کردند با من عروسی کند. از لج مادرش گفت با هر دختری که بگویند عروسی می‌کند. شوهر خاله‌ام عروسی مفصلی برای ما گرفت. پدرم هم جهیزیه کاملی به ما داد ولی از همان روز اول فهمیدم که او نه تنها مرا دوست ندارد بلکه با نفرت عجیبی با من رفتار می‌کرد. مدام مسخره‌ام می‌کرد. هیچ احترامی برایم قائل نبود. ماههای اول تحمل کردم. مادرم می‌گفت از سرش می‌افتد. حتی فکر



کردم با آمدن بچه مهر من به دلش می‌افتد. اما بعد از دو سال وضع همانی بود که روز اول بود. بچه که به دنیا آمد عاشقانه او را دوست داشت ولی مهر من به دلش نیفتاد.

خیلی اذیتم می‌کرد و روزی نبود که اشک مرا

است من تنها بمانم. بالاخره برایم خواستگاری پیدا کرد. پسر ۳۵ ساله‌ای که تا آن روز ازدواج نکرده بود. بی آنکه آن مرد را ببینم جواب منفی خودم را اعلام کردم. گفتم هیچ خانواده‌ای دلشان نمی‌خواهد زن بیوه‌ای با یک بچه عروسشان شود، اما حاج آقا دست بردار نبود. یک روز که از سر کار برگشتم دیدم کلی کفش دم در خانه‌اش هست. فکر کردم حتماً دوستان قدیمی‌اش جمع شده‌اند ولی میان آنها کفشهای زنانه هم بود. در زدم که جانان را صدا کنم برویم خانه خودمان که حاج آقا اصرار کرد بیایم داخل. خسته و بهم ریخته بودم. دور تا دور اتاق پر از مهمان بود. سلامی کردم و یک گوشه نشستم. بعد به بهانه خوردن آب رفتم توی آشپزخانه و حاج آقا دنبالم آمد و گفت اینها آمده‌اند خواستگاری تو...

شوکه شده بودم و خنده‌ام گرفته بود. با آن سر و وضعی که من داشتم قطعاً مورد پسند هیچ کس نبودم. گفتم حاجی این چه کاری است که شما می‌کنید؟

اما او اصرار داشت بیایم و پیش مهمانها بنشینم. خانواده گرم و صمیمی بودند. از هر دری صحبت کردند جز ازدواج و خواستگاری. خیالم راحت شد که قطعاً پشیمان شده‌اند و دیگر بر نمی‌گردند. اما فردای آن روز سر کار بودم که خواهر سیاوش زنگ زد به من و گفت دیروز نمی‌خواستیم در حضور جانان حرفی بزنیم ولی برادر من شما را خیلی پسندیده و اگر اجازه بدهید می‌خواهیم به خواستگاری رسمی بیاییم.

باورم نمی‌شد. بعد که کم کم سیاوش را بهتر شناختم بیشتر تعجب کردم. سیاوش می‌توانست با دخترهای بهتری ازدواج کند اما اعتقاد داشت که من همسر ایده‌ال او خواهم شد.

القصه... این رفت و آمدها به ازدواج من و سیاوش ختم شد. باورش شاید برای خیلی‌ها سخت بود. جشن عروسی مختصری گرفتیم. سیاوش اصرار داشت من دوباره لباس عروس بپوشم. جانان هم با این ازدواج کاملاً موافق بود. من و سیاوش در حالی ازدواج کردیم که این وصلت نه تنها برای خودم شوک آور بود بلکه اطرافیان هم در حیرت بودند. سیاوش می گفت همیشه دنبال زنی مثل من می گشته و حالا که مرا پیدا کرده بود دیگر اهمیتی نمی‌داد که من قبلاً ازدواج کرده‌ام و یک بچه دارم. از آن مهمتر خانواده سیاوش بودند که به هیچ عنوان با این وصلت مشکلی نداشتند. امام جماعت محل مرا عقد کرد و حاج آقا شاهد عقد ما بود. حالا ده سالی از ازدواج ما می گذرد. صاحب دختری به اسم جیران شده‌ایم و زندگی ساده و خوبی کنار سیاوش دارم. سیاوش برای جانان یک پدر خوب و برای من یک همسر ایده آل است. خانواده سیاوش هم جانان را به چشم نوه خودشان می‌بینند و رفتار بسیار سنجیده‌ای با او دارند. ■

در نیاورد. من هم کم کم ناسازگار شدم. زندگیمان مثل جهنم شده بود. سال چهارم از دواجمان بود که اتفاقهای بد پشت سر هم افتاد. از یک طرف پدر من فوت کرد، چند ماه بعد احمد یک گرفتاری مالی شدید پیدا کرد و حسابی همه چیز بهم ریخت. احمد در لبه پرتگاه بود و تنها کسی که می‌توانست به او کمک کند من بودم. سهم ارثیه من می‌توانست همه مشکلات احمد را حل کند. دو راهی بدی بود. خواهر و برادرهایم می گفتند با این کار مهر من به دل احمد می‌افتد. می گفتند زندگی‌ام دگرگون می‌شود. خیلی بهش فکر کردم. چه شبها که تا صبح نخوابیدم ولی برای اولین بار بود که حس کردم دیگر دلم نمی‌خواهد هیچ رابطه عاطفی با احمد داشته باشم و انگار با گذشت آن همه بی‌مهری‌ها حالا قلب من هم پر از کینه و نفرت شده بود.

نتوانستم با خودم کنار بیایم. آن همه سال تحقیر و حقارت کار خودش را کرده بود. نتوانستم به احمد کمک کنم. در واقع نخواستم این کار را بکنم. نشستم و نظاره‌گر نابودی‌اش شدم. دار و ندارش را به باد داد و من قدمی بر نداشتم. برای اولین بار احمد حس کرد زنش او را دوست ندارد. حال خیلی بدی پیدا کرده بود. می گفت بدترین حس همان است که آدم فکر کند زنش او را دوست ندارد. این حسی بود که من چهار سال تحمل کرده بودم و او نفهمیده بود. بهش گفتم بهتر است طلاق بگیریم. باورش نمی‌شد که این پیشنهاد از طرف من باشد. همیشه فکر می کرد اوست که این زندگی را نمی‌خواهد و من مجبورش کرده‌ام در این خانه بماند. اما حالا حال دیگری پیدا کرده بود.

دست بچه‌ام را گرفتم و به خانه مادرم رفتم. خاله و بزرگترهای فامیل خواستند جلوی این جدایی را بگیرند ولی من این بار دیگر به حرف آنها گوش ندادم. گفتم دیگر بس است می‌خواهم به این زندگی بی سرانجام خاتمه بدهم. همه فکر می کردند من دیوانه شده‌ام. حتی تهمت زدند که حتماً زیر سرم بلند شده یا طمع ارثیه با من این کار را کرده ولی هیچ کس نخواست باور کند که این سالها تحقیر از من چنین زنی ساخته است. نمی‌خواهم کنار احمد بمانم حتی اگر عاشقانه مرا دوست داشته باشد. اگر شب و روز هم بابت آن روزها و آن تحقیرها از من عذرخواهی کند باز نمی‌خواهم ادامه بدهم.... ■

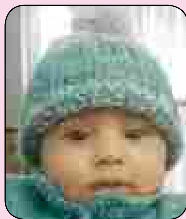
شکوفه‌های زندگی


الینا مرندی

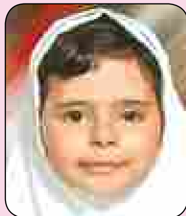


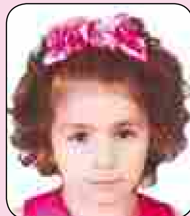
مهدا نژاد شکار

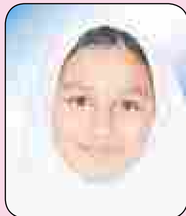

ملیکا توانگر


بردیا جم نژاد


هستی کلانتری

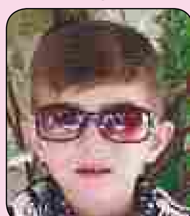

محدثه پیرنیا

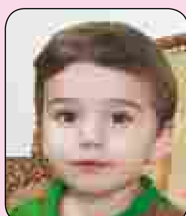

باران بختیاری


بهار بختیاری


امیرحسین فرید مهر


فاطمه فرید مهر


امیرحسین رحیمی


امیرعلی رحیمی

"آلبرت پودِل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند

دور دنیا در ۵۰ سال



نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

۶۷

سفری با هزار مانع

خلاصه قسمت قبل:
پودل جهانگرد به «تاراوا» و شهرهای اطراف این جزیره رفت. منطقه‌ای که از نظر او می‌توانست به یک مرکز توریستی فوق‌العاده تبدیل شود البته اگر از همه نظر، بازنگری می‌شد و به این منطقه می‌رسیدند. پودل در تاراوا دید در این جزیره شنی، از بسیاری از مسائل و مشکلات مناطق دیگر خبری نبود. تعداد روزنامه‌ها و شبکه‌های رادیو تلویزیونی محدود و انگشت‌شمار بود و در آنها از اخبار قتل و جنایت هیچ خبری نبود. عمده سرگرمی و تفریح مردم هم به تماشای رقابت‌های ورزشی معطوف بود. تنها خط پرواز کریباتی سه‌شنبه‌ها فعال بود و اگر پودل به هر دلیلی موفق نمی‌شد در این پرواز باشد، کارش زار بود. دلشوره‌های آلبرت پودل بی‌دلیل نبود و قوانین استرالیا مانع سفر او شد تا اینکه بعد از چند روز سرگردانی، موفق شد خودش را به فیجی برساند اما خبر نداشت که دردسرها هنوز ادامه دارد...

پرواز مطلقاً ممنوع

فکر می‌کردم همه چیز ختم به خیر شده اما کاملاً اشتباه می‌کردم. کمربندم را محکم کردم، چشمهایم را بستم و در ذهنم نقشه می‌کشیدم که بعد از رسیدن به مقصد چه کنم. دستی تکانم داد. چشمهایم را باز کردم و با واقعیت دردناکی روبرو شدم. قوانین کشور فیجی اجازه نمی‌داد من با این هواپیما پرواز کنم مگر اینکه ویزای همراه داشته باشم و بلیت سفرم را از کشور دیگری به مقصد فیجی تهیه می‌کردم. از مناطق اطراف هم فقط می‌توانستم از استرالیا به فیجی بلیت بگیرم که این هم امکان‌پذیر نبود چون ویزای استرالیا نداشتم. ساعت ۴:۲۸ دقیقه بود. با کمیساریای عالی استرالیا تماس گرفتیم. گفتند معمولاً سه روز کامل کاری زمان می‌برد که ویزا به دست طرف برسد.

من هم کاری را انجام دادم که هر آدم عاقلی انجام می‌دهد. با هتل تماس گرفتم، برایم ون فرستادند. سوار شدم و به کنسولگری رفتم و درخواست ویزای استرالیا دادم. آنجا باز هم تاکید کردند که دریافت ویزا به نظر استرالیا ارتباط دارد و در خوش‌بینانه‌ترین حالت ممکن، سه روز زمان می‌برد. اما من تا پرواز فردا فقط شش ساعت زمان داشتم. شش ساعت طلایی برای اینکه هم ویزا بگیرم، هم بلیت، و هم خودم را به فرودگاه برسانم. سر کنسول پیشنهاد کرد از وبسایت اقدام کنم چون آنهایی که درخواست خود را از وبسایت مطرح می‌کنند، سریعتر جواب می‌گیرند.

با عجله به هتل رفتم. خبرهای خوبی انتظارم را می‌کشید. اتاق قدیمی‌ام خالی بود و تا رسیدن مسافر بعدی، می‌توانستم یک شب، آسوده سر بر بالین بگذارم. دست به دامن اینترنت چموش هتل شدم تا در سایت کنسولگری فرمهای لازم را پر کنم اما هرچه گشتم، از سرویس فوری که سر کنسول از آن حرف زده بود، خبری نبود. حسابی ناامید شدم. باید راه دیگری پیدا می‌کردم. کمی جست‌وجو کردم. نیوزیلند و جزایر سلیمان دو راه دیگر رسیدن به فیجی بودند ولی برای آن دو هم به ویزا نیاز داشتم. می‌توانستم بدون ویزا به آمریکا برگردم اما واقعاً احمقانه بود. باز هم به جست‌وجوهایم ادامه دادم. ویزای چین داشتم پس می‌توانستم از فیجی به سئول، و از سئول به پکن بروم. تنها کاری که از دستم برمی‌آمد این بود که تمام فرم‌ها و درخواست‌ها را تکمیل کنم و امیدوار، منتظر بمانم. ساعت، ۹ و نیم شب را نشان می‌داد. از این همه استرس خسته شده بودم. خواستم از صفحه‌ها پرینت بگیرم اما پرینتر، جوهر تمام کرده بود. به اتاقم رفتم و دوربین را آوردم و از صفحه‌ها عکس گرفتم و عکس‌ها را جای پرینت فرستادم. موقعیتم را هم شرح دادم بعد از مسئول پذیرش خواستم چشمش به سایت باشد و اگر خبری شد، خبرم کند. می‌خواستم بخوابم اما نمی‌شد. شبِ پر از استرس و پر تب و تابی را پشت سر گذاشتم.

ساعت از هشت صبح گذشته بود. اما پرینتر هنوز جوهر نداشت. با فرودگاه تماس گرفتم. گفتند عکس فرم‌ها و درخواستها کاربردی ندارد و به آنها رسیدگی نخواهد شد و فقط باید پرینت آنها را بفرستم. ساعت یازده بود ولی مغازه مورد نظر هنوز باز نشده بود. چند بار به سر پرینتر کوفتم و راه افتاد! پرینتها آماده بود ولی این بار ایمیل قطع شده بود! یک ساعت کوشش کردم اما اینترنت کاملاً قطع شده بود. اطمینان داشتم که فشار خونم در آن لحظه بخصوص، به اوج خودش رسیده است. غروب از راه رسید. با فرودگاه تماس گرفتم و با دادن شماره ویزا، از مسئول آنجا درخواست کردم از اینترنت خودشان نتیجه درخواست من را پیگیری کند. در تمام عمرش چنین کاری نکرده بود اما سرانجام قانع شد و خواهشم را پذیرفت. باید هرچه سریعتر سوار ون می‌شدم و خودم را به دفتر آن خانم می‌رساندم. اما ون در حال شست‌وشو بود.

نمی‌توانید تصور کنید چه به سرم آمد. قصه پر غصه و دلهره‌ام را خلاصه می‌کنم. باید مبلغ بلیت را نقدی پرداخت می‌کردم و چون در سرتاسر کریباتی دلار قبول نمی‌کنند، باز هم به مشکل خوردم. در بانک منتظر ماندم. دوازده نفر جلو من بودند و کارمند بانک برای خوردن ناهار رفته بود. بالاخره خانم مسنی که نوبتش بود، قبول کرد در ازای گرفتن ۱۰ دلار ناقابل نوبتش را به من بدهد. وقتی به فرودگاه رسیدم، نیم ساعت تا پرواز زمان مانده بود اما



زنان مسن بیجینگ که تلاش می‌کنند گذر زمان را شکست بدهند


یکی از صحنه‌های جالبی که در خیابان‌های پکن موفق به ثبتش شدم


یکی از نقاط پکن که حرفهای زیادی برای زدن داشت

گیت‌ها را بسته بودند. می‌خواستم همان جا بلایی سر خودم بیاورم که کارمند، من را شناخت و دلش برایم سوخت. و پا به پای من آمد و در همه مراحل از همکارانش خواست هوایم را داشته باشند. وقتی روی صندلی نشستم، تا پریدن هواپیما به فیجی، فقط سه دقیقه و ۳۰ ثانیه باقی مانده بود!

دو روز بعد در پکن بودم. خسته، عصبی و کلافه و به شدت محروم از خواب. در حالیکه ۶۰۰۰ دلار ضرر کرده بودم، برنامه‌هایم حسابی به هم ریخته بود و نمی‌توانستم نائورو و تیمور شرقی را ببینم. خوشحال بودم که در تاراوا اسیر نیستم. اما بازی بزرگتری در راه بود.

پیش به سوی سرزمین بزرگ

پکن، پایتخت چین و از پرجمعیت‌ترین شهرهای دنیاست. پکن، دومین شهر پرجمعیت چین و در واقع مرکز سیاسی، فرهنگی و آموزشی کشور است. سابقه تاریخی آن به بیش از سه هزار سال می‌رسد و قرن‌هاست که پایتخت چین بوده است. به جای شهر فعلی پکن، شهری به نام "چونگدو" قرار داشت که مغول‌ها آن را سوزاندند و نابود کردند. به جایش شهر دیگری ساختند و مغول‌ها آن را پایتخت خود قرار دادند. پس از تاسیس سلسله مینگ، نام این شهر به "بِیپینگ" به معنای صلح شمالی تغییر کرد. در لهجه محلی آن را بیجینگ تلفظ می‌کنند.

می‌خواستم از پکن به کره شمالی بروم. اما به دلیل ماهیت پیچیده، مرموز و کاملاً بسته کره شمالی، غیرمستقیم به من گفته بودند که بعید است با درخواست ویزای من موافقت شود. من نیمی از دنیا را سفر کرده بودم تا به پکن سفر کنم ولی باز هم نمی‌توانستم مطمئن باشم که موفق خواهم شد چون شنیدم قرار نیست تا ۲۴ ساعت قبل از برنامه زمان‌بندی شده، برای پرواز به پیونگ یانگ، پایتخت کره شمالی، توری حرکت کند. نمی‌دانستم چه خواهد شد و آیا درخواست من را پذیرفته‌اند یا خیر. نگران محدودیت‌ها و ممنوعیت‌هایی بودم که برای روزنامه‌نگاران و نویسنده‌ها وضع کرده بودند. همه مطالبم یک طرف، آن ۲۵۰ مقاله سیاسی که با اسم مستعار چاپ کرده بودم، یک طرف.

اوضاع و احوال برای گردش یا ویزا مطلوب و مساعد نبود. در آن هفته‌ای که در پکن منتظر بودم، کره شمالی به دلیل اختلاف‌هایی که وجود داشت، مثل همیشه کره جنوبی را تهدید به حمله نظامی کرده بود. دوست صمیمی من "دِنیس دوران"، پسرش "اندرو" و دوست دیگرم اسویتلانا که برای سفر کره شمالی به من ملحق می‌شدند، یک روز قبل از آمریکا به پکن پرواز داشتند و تمام وسایل مورد نیازم را با خودشان می‌آوردند. یعنی همه چیزهایی که به دلیل سنگین بودن، نمی‌توانستم در سفر اقیانوس آرام با خودم این طرف و آن طرف ببرم. همان طور که تعیین شده بود، همدیگر را ملاقات کردیم و ساعت ۲ بعدازظهر چهارتایی به طرف سفارت کره شمالی راه افتادیم. دقیقاً شبیه چیزی بود که توصیفش را بارها در رمانهای جنایی خوانده بودم. فضا کاملاً جاسوسی به نظر می‌رسید پنجره‌های کوچک، ساختمانهای بزرگ، با سقف‌های عجیب و غریب و آنتن‌های بلند و تجهیزات ارتباطی که اغلب پشت دیوار بلند بتونی مخفی شده بودند؛ دیوارهایی که با سیم خاردار و شیشه‌های شکسته از آنها محافظت می‌شد. محافظ‌ها و نگهبان‌های ورودی اصلی، سربازانی کاملاً مجهز بودند که یک لبخند خشک و خالی هم روی لبشان نبود. به ما اجازه ورود ندادند. در تمام سفارتخانه‌ها، ویزاهای متقاضیان را در بخش کنسولی تحویل می‌دهند اما در سفارت کره شمالی از این خبرها نبود. هیچ خارجی حق نداشت پایش را از دیوارهای سر به فلک کشیده آنجا داخل بگذارد. یکی از نیروهای امنیتی سفارت کره شمالی، چند متر آن طرف‌تر از دیوار را نشانمان داد و خواست همان جا گوشه خیابان منتظر بمانیم.

لازم بود از اسنادی پرینت بگیرم و ایمیل کنم. پرینتر جوهر نداشت. چند جا رفتم و از جوهر خبری نبود. عصبی شدم و پرینتر را زدم. یکهو جوهرش راه افتاد. بعد که پرینت گرفتم، اینترنت قطع شد

فکر نمی‌کردم کار ویزاها درست شود. هیچ امیدی نداشتم. اما در وقت ملاقات، یک آقای لاغر و استخوانی که لباس مندرسش بیشتر از مرموز بودنش حکایت می‌کرد، زیرچشمی نگاهی به هر چهار نفر ما انداخت، از هر کدام ما چند صد دلار گرفت و پاسپورت‌ها را همراه ویزا به ما تحویل داد. بعد چند بار تاکید کرد که صبح خیلی زود فرودگاه باشیم. ما واقعاً آس آورده بودیم! و چیزی را به دست آورده بودیم که برای آمریکایی‌ها تقریباً محال بود. چند ساعت بعد، ما در راه "پادشاهی منزوی" بودیم. لقبی که کشورهای اروپایی و آمریکا به کره داده‌اند. سرزمین بزرگ.


مردم در حال دریافت سهم روزانه

ادامه دارد

مسابقه بزرگ داستان نویسی

دوره یازدهم

زیر نظر: علی اصغر شیرزادی



از صدای سخن عشق...

احمد فیض ـ تهران

درونمایه "از صدای سخن عشق..." نوشته "احمد فیض" "از عمق واقعیت برآمده است." "احمد فیض" اساساً جهان داستانی خود را در متن تجربه‌های واقعی و ملموس زندگی‌اش بنا کرده است. قریحه قوی و تخیّل نیرومند این نویسنده او را یاری می‌دهد که با خلاقیت هنرمندانه به بازآفرینی واقعیت بپردازد.

صبح روز اربعین بود که مادرم زنگ زد و با صدایی آرام و غمگین گفت: "راحله را که می‌شناختی؟! دیشب پیش برادرش رفت." سرم درد گرفت و ضربان شقیقه‌ام با نوای طبل‌های دور و نزدیک همنوا شد. پس، آخرین بازمانده خانواده حسین نیز با این دنیا وداع کرد. همراه با نبض کشنده شقیقه‌هایم، آرام آرام قدم به سی سال پیش گذاشتم... سی سال پیش...

***

مادرم به مسجد رفته بود و پدرم سر کار بود، که طنین بلند زنگ تلفنمان در هال پیچید، گوشی را برداشتم و صدای آشنای حسین را شنیدم که گفت: "**سلام آقا!، منزل آقای سیف؟**" صدا، صدایی بود که بارها آن را از این تلفن شنیده بودم، وقتی که هفته‌ها از او خبری نرسیده بود، و من به سرعت به کوچه می‌دویدم و نفس زنان زنگ خانه همسایه دیوار به دیوارمان را پشت سر هم می‌زدم و بریده بریده اقدس خانم و راحله خانم را فریاد می‌زدم که زود بیایند و جواب تلفن حسین را بدهند. اقدس خانم اما، قبل از آنکه من به خانه برسم، با چادری نیم بند، و دمپایی‌هایی بعضاً لنگه به لنگه پشت تلفن بود و با صدای پسرش گریه می‌کرد، و قربان صدقه‌اش می‌رفت.

با بهت و حیرت گفتم: "حسین! حسین آقا! منم، احمد علی...، سیف دیگر کیست؟ تو زنده‌ای؟... خدا را شکر... حسین جان؟"

از آن طرف، زنگ صدایش در گوشم پیچید:

"نه آقا! من حسین نیستم، من محمد هستم، محمد زینلی،"... و با مکثی کوتاه ادامه داد: "همیشه، همه می‌گفتند که صدایت چقدر شبیه صدای حسین است، من... من..." و ساکت شد.

باور نمی‌کردم. قسمش دادم، به روح امام حسین (ع) سوگند خورد، و باور کردم، پس راست بود؟ حسین شهید شده بود؟ محمد اما، شهادتش را ندیده بود، ولی می‌گفت در آن عملیات آبی ـ خاکی خیلی‌ها شهید شده بودند و خیلی‌ها هم مفقودالاثر. می‌گفت عملیات لو رفته بود و همه را به تیر بسته بودند. سپس بعد از سکوتی طولانی، از من خواست نامه‌ای را به خانواده حسین برسانم.

قاصد شهادت، سه روز پیش آمده بود و خبر شهادت حسین را به راحله ـ خواهرش ـ داده بود. و خدا می‌داند که او چگونه تحمل کرده بود و چگونه این خبر را به مادرشان رسانده بود.

گفتم: "ولی مادرشان شهادت حسین را باور ندارد، دلش روشن است که پسرش زنده است."

از آن طرف، صدای آهسته گریه‌ای به گوش رسید. میان بغض، شکسته شکسته، درست با همان لحن حسین گفت:

"خدا... به حق امام حسین... به او... صبر... دهد... ما... مادر بیچاره!" و این صدا، چقدر آشنا بود.

یادم آمد که الان یک هفته‌ای می‌شد تلفنشان وصل شده بود، به امید اینکه ترنم صدای پسرشان در خانه خودشان زنگ بیندازد، تلفن دار شده بودند. شماره‌شان را به او دادم و با حالتی غریب از

مراسم خاکسپاری

ویژگی بارز داستان "مراسم خاکسپاری" نوشته "فریبا امیراسکندری" تازگی درونمایه آن است که به لطف خلاقیت نویسنده، در شکل و ساختاری دلپذیر و گیرا جلوه می‌کند.

"فریبا امیراسکندری" نفر اول و نویسنده برتر شناخته شده دوره دهم این مسابقه، قریحه‌ای نیرومند در باز آفرینی واقعیت دارد که اگر از شتابزدگی گهگاهی در نوشتن بپرهیزد، می‌تواند در کسوت نویسنده‌ای حرفه‌ای خود را به جای آورد.

فریبا امیراسکندری ـ کرج

" بتمن؟!... هایک؟!... مرد عنکبوتی؟!... آدم آهنی؟!... یعنی کدام یک از اینها مرده‌اند؟!..."

با این فکر بلافاصله به اتاق کیارش می‌روم، تمام شخصیتهای عروسکی‌اش را نگاه می‌کنم که مرتب در یک قفسه کتابخانه‌اش چیده است، به ماشین‌هایش نگاه می‌کنم... چشمهایم مرتب می‌چرخند تا جای خالی وسیله‌ای را ببینم ولی چیزی دستگیرم نمی‌شود درست یک هفته است که کیارش دعوتم می‌کند به مراسم خاکسپاری و مرتب یاد آوری می‌کند:

"**مامان پنج شنبه هر جا که باشی، ساعت ده باید بیایی، ما مراسم خاکسپاری داریم.**"

و هر دفعه با چنان ذوقی این جمله را می‌گوید که زبانم لال می‌شود و نمی‌توانم بگویم:

" عزیزم برای هیچ مرگی خوشحال نباش... حتی مرگ عروسک... برای هیچ مراسم تدفینی ذوق نکن... شاد نباش." ولی نمی‌توانم، اصلاً کیارش خودش روحیه من را می‌شناسد و می‌داند که با شنیدن هر خبر مرگی من هم چندین ساعت می‌میرم، می‌داند که از رفتن به مراسم عزا و مخصوصاً سر خاک و خاکسپاری طفره می‌روم، چرا این کار را با من می‌کند؟ روزی که مرا برای خاکسپاری پدرم بردند، دستهایم چنان سست شدند که اگر کیارش را که آن زمان قنداقی بود، بین زمین و هوا نمی‌گرفتند، معلوم نبود چه به سرش می‌آمد. شاید هم تقصیر خودم بود. وقتی جنازه همسرم را در آوردند، مادر شوهرم داد می‌زد: "کیارش را بیاورید تا برای آخرین بار پدرش را ببیند" اما من دست و پایم یارای تکان خوردن نداشتند... خودم را چهار دست و پا کشاندم و کیارش چهار ساله‌ام را که در حال بازی بود، در آغوش گرفتم و چادرم را کشیدم روی صورتش که چیزی نبیند... شاید اگر این کار را نمی‌کردم... شاید اگر صورت زرد و سرد پدرش را می‌دید دیگر هیچ وقت درباره هیچ مرگی با خوشحالی حرف نمی‌زد.... همیشه فکر می‌کردم کیارش هم روحیه‌ای مثل خودم دارد، لطیف و شکننده. الان از طرفی می‌خواهم خوشحال باشم که مثل من نیست و از طرفی دوست ندارم پسرم سنگدل باشد... احساس می‌کنم شاید این طرز برخوردش با موضوع مرگ نتیجه دیدن فیلمها و کارتونهایی خنثی است و بار سوء مفهوم آنها در ذهنش نمی‌تواند مرز بین تخیل و واقعیت را تشخیص دهد.

پنج شنبه است. ساعت هشت صبح دوستهایش زنگ در را زدند و گفتند بیا پایین که برای مراسم آماده شویم و کیارش با عجله چایی‌اش را سر کشید و لقمه‌اش را به دست گرفت و در حال رفتن گفت: "مامان جونم، ساعت ده فراموش نشه!" و من باز چیزی نتوانستم بگویم و با لبخندی کمرنگ بدرقه‌اش

او خداحافظی کردم. سرم درد می‌کرد و چشمانم سیاهی می‌رفت. همان جا، وسط اتاق دراز کشیدم. شاید هزار بار با صدای لرزان صلوات فرستادم تا چشمه اشکم خشک شد و همان جا به خواب رفتم.

***

سه، چهار روز بعد از آن تلفن درد آلود، نان خریده بودم و به سمت خانه می‌رفتم که صدای جیغ و داد را که از در باز خانه اقدس خانم به بیرون می‌پیچید شنیدم. با دلهره فراوان به سمت خانه شان رفتم. اقدس خانم، همان چادر همیشگی‌اش را به دندان گرفته بود و شیرینی در دست در خانه می‌چرخید، مرا که پشت در دید فریاد زد:

"احمد! احمد علی جان! بیا تو، بیا شیرینی بخور، حسین زنده است، خودم صدایش را شنیدم، آخ، خدا پدر آن که تلفن را ساخت بیامرزد، احمد جان، هزار بار گوشی را بوسیده‌ام، حسین من زنده است، می‌آید، گفته است اگر به او مرخصی بدهند اربعین می‌آید. می‌فهمی؟ تا ماه دیگر می‌آید."

تا اربعین حدود یک ماه بیشتر نمانده بود. پیشانی‌ام را گرفتم و همانجا تکیه به دیوار روی زمین نشستم. سرم را بالا نکردم، تا اشکهایم، اشکهای بی‌قرارم را نبینند. ولی او آن قدر در خوشحالیش غرق بود که اصلا به من توجهی نکرد. او هرگز به هیچ کس توجه نکرد، حتی به اصرار حاج حسن حدادی هم که می‌خواست حجله شهادت حسین را بر پا کند توجه نکرد، که در آخر او را با چشمان شاد و درخشانش به حال خود گذاشت.

***

صبح روز اربعین، نوای عزاداران از حسینیه‌ها آهسته و بلند، تند و کند، به گوش می‌رسید که زنگ خانه به صدا در آمد، پشت در، چهره نگران راحله را که دیدم، باز سرم درد گرفت و شقیقه‌هایم با نوای طبل‌های دور و نزدیک همصدا شد. گفت: "احمد آقا..." و ساکت شد. بانگرانی منتظر شدم. راحله ادامه داد: "مادرم از صبح تا حالا در اتاق نشسته و در خود فرو رفته است، می‌شود یک تک پا تشریف بیاورید؟ نمی‌دانم چه‌اش شده است.... آخر الان که باید خوشحال باشد!"

با این اندیشه که شاید اضطراب دیدن پسرش او را بی‌قرار کرده است، به خانه‌شان رفتم. در راه در پی بهانه‌ای بودم برای نیامدن پسرش در روز اربعین.

اقدس خانم با لباس سراسر سیاه در گوشه‌ای از اتاق، یک دستش را مشت کرده بود و با دست دیگر، لبه پارچه سیاهی را می‌فشرد. سلام کردم و وارد شدم. با نگاهی و اشاره‌ای به راحله، او از اتاق بیرون رفت و ما را تنها گذاشت. گفتم: "اقدس خانم، شاید به او مرخصی نداده‌اند." با دست اشاره کرد که ساکت باشم. با صدایی آرام که گویی از ته چاهی عمیق و خشک می‌آمد، گفت: "پسرم! احمد! ممکن است کسی را که به تو زنگ زده بود ببینی؟"

آب دهانم را به سختی فرو بردم و ساکت، چشم به دستش دوختم، مشتش را باز کرد و دستش را که یک جفت گوشواره سنگین در آن برق می‌زد به سمت من گرفت. با تعجب آن‌ها را گرفتم و بر اندازشان کردم. چشمانم که به چشمانش گره خورد، گفت: "این‌ها را بده به آن کسی که زنگ زد."

سرم را که پایین انداختم، ادامه داد: "کدام مادری است که صدای فرزندش را نشناسد؟ اگر همه اشتباه کنند، مادر اشتباه نمی‌کند."

"نگاهی به پارچه سیاهی که در دستش داشت انداخت و گفت: "از قول من از او تشکر کن، که یک ماه شادی و امید را به من هدیه داد."

گوشواره‌ها را گرفتم. او با سر آستینش اشکهایم را پاک کرد. دستی روی سر من کشید و گفت: "برو... برو پسرم، شاید مادرت این روز اربعینی به تو احتیاج داشته باشد. راستی! به حاج حسن هم بگو یک حجله آبرومندانه بیاورد..." با کمی مکث ادامه داد: "حواست هم به راحله باشد. پدر که ندارد،" پدرشان گویا سالها پیش در یکی از مسافرتهای شغلی‌اش، زندگی‌اش را به ظلمت جاده‌ای تاریک بخشیده بود. اتاق را با چشمهای سرخ ترک کردم، راحله با نگاه متعجبش به اتاق مادرش رفت. هنوز چند قدم دور نشده بودم که صدای جیغ راحله مرا به سرعت نزد مادرش برگرداند. اقدس خانم، همان طور که پارچه سیاه را در دستش فشرده بود، به گوشه زمین خیره شده بود. با سری آویخته و ردی از اشک و غم در گونه‌هایش، ولی ته رنگ بنفشی که صورتش را گرفته بود، داشت آرام آرام دستها و پاهایش را در بر می‌گرفت. به همان آرامی نزد پسرش رفته بود.

***

و من حواسم به راحله نبود، حواسم به حسین هم نبود، که اگر بود، کوله بارم، اندوه و حسرت ابدی نبود.

کردم و حالا عقربه‌ها لحظه به لحظه به ساعت ده نزدیک می‌شوند و با هر تیک تاکی تصویر یکی از عزیزان و دوستان و آشنایان و حتی افراد غریبه‌ای که خبر مرگشان عذابم داده جلوی چشمم ردیف می‌شوند مانتوام را به دست می‌گیرم و به سمت پنجره می‌روم و چشم به محوطه آپارتمان می‌دوزم. در باغچه کوچک محوطه، هر دو تا درخت آلبالو پر از شکوفه هستند و گلهای زرد همیشه بهار هم در گوشه‌ها زیبایی باغچه را صد چندان کرده‌اند... می‌بینم که بچه‌ها روبان قرمزی را از این درخت آلبالو تا آن یکی کشیده و گره زده‌اند و همه آن پایین جمع شده‌اند. مانتو را می‌پوشم و با سرزنش خودم که چرا با کیارش صحبت نکرده‌ام به سمت در خروجی می‌روم. او دیگر دوازده سال دارد و بد و خوب را تشخیص می‌دهد. می‌باید خیلی صریح و قاطعانه به او می‌گفتم که این کارش درست نیست. تا پایم را به محوطه می‌گذارم بچه‌ها با دیدن من هورای بلندی می‌کشند و دست می‌زنند و بهزاد دو انگشتش را لای لبهایش می‌گذارد و پی در پی سوت می‌زند و حال بد من، بدتر می‌شود... نمی‌دانم چرا یکباره به یاد هیتلر می‌افتم، یعنی او هم در این سن از دیدن مرده‌ها خوشحال می‌شد؟! هانیه که یک سینی به

دست دارد، خم می‌شود و مشتی خاک بر می‌دارد، دور من می‌گردد و خاک را آرام آرام درون سینی می‌ریزد و ادای اسپند دود کردن را در می‌آورد... من یاد خاکهایی می‌افتم که توی قبر روی همسرم می‌ریختند، دلم می‌خواهد دست کیارش را بگیرم و التماس کنم: "پسرم تمام کن.... تمام کن!"

بهزاد جلو می‌آید و با احترام قیچی روبان پیچی شده را به دستم می‌دهد: "**خاله، شما افتتاح کنید**"

باید روبان قرمزی را که به درخت آلبالوها وصل شده ببرم. قیچی را می‌گیرم و به سختی دو لبه را از هم باز می‌کنم و روبان را می‌برم. پسرها سریع بیلچه‌هایشان را بر می‌دارند و شروع به کندن و زیر و رو کردن خاک می‌کنند. طاقت ایستادن ندارم، می‌گویم: "چه خبره، این همه خاک را چرا زیر و رو می‌کنید؟ چمن‌ها حیفند!" کیارش دیسی را به دستم می‌دهد که رویش پارچه سفیدی کشیده‌اند.... دیگر نمی‌توانم سر پا بایستم، حس می‌کنم جنازه نرگس را در آغوشم رها کرده‌اند... قرار بود اسم دخترم را نرگس بگذارم. گفتند نارسایی قلبی داشته و نیم ساعت بعد از تولد مرده... جنازه‌اش را در بیمارستان توی دستانم گذاشتند... با یک دست دیس را می‌گیرم و با دست دیگر درخت آلبالو را. درخت

تکان می‌خورد و چند شکوفه روی پارچه سفید می‌افتد... انگار گلبارانش می‌کنند... حالم خیلی بد می‌شود. دوست ندارم پیش دوستان کیارش، گریه کنم ولی دست خودم نیست، صورتم خیس شده است و از چانه‌ام قطره‌های اشک چکه می‌کند روی دیس. کیارش می‌گوید: "مامان لطفاً شروع کن!"

چشمهایم را می‌بندم و کورکورانه پارچه را کنار می‌زنم. باز صدای هورا و سوت و کف زدن بچه‌ها بلند می‌شود. آرام پلکهایم را از هم باز می‌کنم و چند لحظه با دیدن چیزی که درون دیس است، سرجایم مات و مبهوت می‌مانم و بعد سرم را می‌چرخانم و به قیافه خندان هشت بچه ده تا دوازده ساله‌ای که خندان و خوشحال چشم به من دوخته‌اند نگاه می‌کنم. چشمهایم دوباره خیس می‌شوند ولی این بار اشک شوق است و شادی. صدها نخود و لوبیای جوانه زده درون دیس نفس می‌کشند و آماده‌اند تا در درون خاک جا بگیرند و سبز شوند. بهزاد دیس را از دستم می‌گیرد و کیارش محکم بغلم می‌کند و می‌گوید: "مامان خاکسپاری که همیشه بد نیست!"

کیارش را محکم در آغوشم می‌فشارم و نفس راحتی می‌کشم و زیر لب می‌گویم:

"**شاید هیچ وقت بد نبوده...**"

کسی که می خواهد اشتباه دیگران را ثابت کند، آنها را از خود دور می کند

● ناپلئون هیل



از: ایراندخت صادقی وند خبرنگار اطلاعات هفتگی در اروپا

گزارشی تکان دهنده از

کودکانی که صهیونیست‌ها می‌دزدند



تاکنون نام پنج هزار کودک گمشده را ثبت کرده‌ایم و متاسفانه ۷۰ سال است که مهاجرین با مسئله کودک ربایی روبرو هستند.

یک پیرزن ۸۷ ساله به نام **خاتون عابدی** سالهای جوانی‌اش را در انتظار کودکی گذرانیده که بعد از زایمان و یک دیدار کوتاه دیگر او را ندیده و حتی هنگام زایمان مدرکی دال بر گواهی تولد به او داده نشده است!

او می‌گوید: سالها پیش با همسر، مادر و دو کودک خردسالم از بغداد به تل آویو آمدیم و تصور می‌کردیم به کشور وعده داده شده به همه مهاجرین یهودی در سراسر جهان قدم گذاشته‌ایم و نگرانی دیگر تمام شده است... خاتون با گریه ادامه می‌دهد: در آن زمان من تازه فرزندم را به دنیا آورده بودم و کمپی که من و همسرم در آن بودیم، امکانات گرمایشی خوبی نداشت و کودکم بیمار شد و بعد از مراجعه به کلینیک، دیگر بچه‌ام را ندیده ام!

او که هنوز بوی کودکش و رنگ چشمان وی را به خاطر دارد می‌گوید: در کلینیک کودکم را از بغلم گرفتند و به اتاق دیگری بردند تا معالجه‌اش کنند و من به این امید بودم که بچه‌ام را دوباره سالم در آغوش خواهم گرفت، اما بعداً لباسهای کودک را برگرداندند و گفتند که او مرده است!بعدها او به همراه دیگر مادرانی که کودکشان مرده و یا گمشده اعلام شده بود، ماهها به دنبال فرزندشان و دادرسی در ارتباط با این موضوع رفتند، اما پاسخی در کار نبود تا اینکه بالاخره در سال ۱۹۶۷ میلادی،دولت در برابر تقاضاهای انبوه مادرانی که فرزندشان ناپدید شده بود اعلام کرد که هیاتی مشغول بررسی این مسئله خواهد شد. این در حالی است که از آن زمان تاکنون ۳۴۳ کودک جان باخته خطاب شده‌اند و هنوز هم بسیاری از مادران حتی گواهی تولد کودکشان را ندارند تا ادعای مفقود شدن فرزند خود را پیگیر شوند.

روزنامه **ال پائیس** چاپ مادرید چندی پیش با چاپ یک گزارش مفصل نوشت؛ سازمانی به نام **آمرام** که توسط مادران و افراد فعال اجتماعی تاسیس شده است پیگیر مسئله این کودکان مفقود شده است و دولت رژیم صهیونیستی باید بپذیرد که این یک مسئله ضد بشریت محسوب می‌شود و باید خود را در این باره پاسخگو بداند.

البته باید گفت، شهروندان یمنی بیشترین تعداد مادران پیگیر کودکان مفقود شده را در اختیار دارند و به نوعی می‌توان گفت، شهروندان از کشورهای فقیر مانند یمن بیشتر بااینگونه بحران‌ها دست به گریبانند.

در این گزارش آمده است فردی به نام یوسف که یک مهاجر یمنی است می‌گوید: مادرم بعد از ورود به کمپ مهاجران کودکی را به دنیا آورد و هر روز برای دادن شیر او به کلینیک کودکان مراجعه می‌کرد ولی یک روز به او گفتند که کودکت مرده است! این در حالی است که باید پرسید، در اسرائیل کشور وعده داده شده به مهاجران یهود چطور بچه‌هایمان ناپدید می‌شوند؟

یوسف جزء معدود خانواده‌هایی است که مادر کودک گواهی تولد دارد و او در سازمان کودکان مفقود شده فعال است و عجیب اینکه به یوسف گفته بودند کسانی آمدند و کودک شما را بردند درحالیکه گواهی تولد دست پدر بچه باقی بود.

یک منبع ناشناس هم در این باره اعلام کرده است که یک مافیای بزرگ شامل پرستار، پزشک و کارمندان در بیمارستانها برای ربودن کودکان فعال هستند و کودکانی را که از کشورهای بالکان، آفریقا و یا خانواده‌های فقیری که در کشور فلسطین اشغالی متولد می‌شوند می‌ربایند. سازمان کودکان مفقود شده می‌گوید، تاکنون نام پنج هزار کودک گمشده را ثبت کرده‌ایم و متاسفانه ۷۰ سال است که مهاجرین با مسئله کودک ربایی روبرو هستند.



مشاوره

روانشناس بالینی
خانم محبوبه یلان
مشاوره پیش از ازدواج، زوج درمانی و مشاوره فردی
مشاوره تلفنی یکشنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۳

با بیخوابی هایم چه کنم؟

سوال: با سلام خدمت شما مشاور مهربان، بنده فردی فعال، متاهل و شاغل هستم و مشکلی که مدتی است با آن برخورد کرده ام بیخوابی های گاه و بیگاه من است و هر چند روز یکبار دچار اختلال خواب می شوم و تا صبح بیدارم و گاه هم این بیخوابی ها را در طول روز جبران می کنم و گاه هم در طول روز به خاطر همین مشکل دچار ضعف عضلانی می شوم و می خواستم بدانم: آیا بیخوابی یک مشکل جدی است؟ و اینکه بدانم چرا دچار مشکلات خواب می شوم؟
با تشکر از وقتی که برای خوانندگان می گذارید.
مسعود عزیزی ـ اسلامشهر

بیخوابی، بدخوابی و دلایل آن

پاسخ: با سلام به شما، بدن انسان در شبانه روز به ۸ ساعت خواب مفید نیازمند است و در کل عمرمان یک سوم از زندگی را در خواب به سر می بریم. گاهی اوقات به دلیل مشغله کاری و فکری از این موضوع غافل می شویم و مهمترین نیاز بدن را نادیده می گیریم و این نادیده گرفتن باعث اختلالاتی در سیستم بدن می شود و گاهی بیماری های خطرناکی با خود به دنبال دارد که در اینجا به برخی از مشکلاتی که در روند خوابیدن به آن دچار می شویم اشاره خواهیم کرد.

۱-بی خوابی: در بی خوابی فرد معمولاً از کیفیت یا کمیت خواب ناراضی است. شما به رختخواب می روید اما مدت زیادی طول می کشد تا بتوانید بخوابید. یا می خوابید اما به دفعات بیدار می شوید و شاید مجدداً نتوانید بخوابید. صبحها زود بیدار می شوید و دیگر نمی توانید به خواب بروید و تمام این عوامل در عملکرد اجتماعی، شغلی، یا سایر زمینه ها تاثیر منفی می گذارد.

۲-پرخوابی: در پرخوابی نیاز به خواب مداوم احساس می شود. فرد در بیداری هم گرایش به خوابیدن دارد. این افراد خیلی زود به خواب می روند و برای بیدار شدن هنگام صبح مشکل دارند. در برخی موقعیت ها که تحرک کمتری دارند خواب به سراغشان می آید، مثل گوش کردن به سخنرانی، تماشای تلویزیون یا رانندگی.

۳-حمله خواب: دوره های کوتاه فرو رفتن در خواب است که در طول روز رخ می دهد. با شل شدن و ضعف در عضلات گردن، آرواره، دستها و پاها یا کل بدن یا سقوط کامل همراه است. ممکن است فرد در حالت نیمه هشیاری به کارهای خودش ادامه دهد.

۴-اختلالات خواب وابسته به تنفس: اختلال خواب مربوط به تنفس با انقطاع خواب منجر به خواب آلودگی شدید یا بیخوابی که ناشی از آشفتگی تنفسی وابسته به خواب است مشخص می شود. به طور کل یکی از علتهای بی خوابی، وقفه تنفسی در خواب است.

چرا دچار مشکلات خواب می شویم؟

اختلال خواب به دلایل مختلف مثل بیماریهای تنفسی، گوارشی، شیفتهای کاری شبانه و اختلالات اعصاب و روان مانند افسردگی، اضطراب، استرس های مختلف و برخی دیگر از اختلالات روانی به وجود می آید. در تمام موارد باید در ابتدا با مراجعه به متخصص، علت این اختلال را بشناسید و پس از شناسایی برای بهبود و درمان آن اقدام کنید. نکته مهمتر اینکه هرگز سرخود و مکرر داروی خواب آور مصرف نکنید.

علل بی خوابی:

۱-اضطراب یا نگرانی: نگرانی در مورد مسایل روزمره و یا اتفاقاتی که در آینده قرار است بیافتد و زمانیکه اضطراب در ما به صورت مزمن و بیماری در آید می تواند برای ما بی خوابی را به همراه داشته باشد. بی خوابی های مرتبط با اضطراب اغلب در به خواب رفتن ایجاد مشکل می کنند یا احساس ناامنی و تنهایی در اجتماع هم در کم خوابی موثر است.

۲-افسردگی: زمانیکه علت بی خوابی فرد افسردگی باشد، معمولاً شروع خواب طبیعی است ولی در نیمه دوم شب بیداری تکرار شونده و یا سحرخیزی زود رس مشاهده می شود.

۳-اختلال انطباقی خواب: بی خوابی ما ممکن است در اثر قرار گرفتن در یک وضعیت جدید مثل تغییر منزل، مهاجرت یا استرس حاد نظیر مشکل مالی، فوت نزدیکان به صورت موقتی منجر به بی خوابی شود.

۴-بی خوابی ناشی از مشکلات جسمی: درد یکی از عوامل مهمی است که ممکن است منجر به بی خوابی شود. درد دندان، در سنین بالاتر درد پا و دست، اختلالات تنفسی و مشکلات دیگر جسمی گاهی موجب بی خوابی می شود.

۵-بی خوابی روانی-جسمی: حالتی مزمن است که در آن فرد معمولاً بر اثر یک استرس حاد نمی تواند بخوابد، به دنبال آن در طول روز عملکرد خوبی ندارد و به مرور زمان هنگام خواب دچار نگرانی و تنش عضلانی می شود و نمی تواند هر زمان که بخواهد به خواب برود.

۶-بی خوابی که ناشی از شرایط محیطی نظیر سر و صدا، دمای نامناسب اتاق، تشک سفت است.

۷-بی خوابی ناشی از زندگی در دنیای مدرن و استفاده بی رویه از وسایل ارتباطی نظیر تلویزیون یا کامپیوتر: استفاده از این وسایل خواب را از چشمان ما می رباید. در سالهای اخیر استفاده بیش از حد از این وسایل تا قبل از خواب هم بر کیفیت و هم کمیت خواب یعنی مدت زمان خوابیدن و عمق آن تاثیر منفی می گذارد و می تواند یکی از دلایل اصلی بی خوابی بخصوص در جوانان ۲۰ تا ۳۰ ساله باشد.

بنابراین شما هم در صورتیکه هر یک از علایم بی خوابی را دارید بهتر است در ابتدا علت آن را با کمک متخصص کشف کنید. اگر اختلال خواب شما ناشی از افسردگی، اضطراب و بیماریهای اعصاب و روان است بهتر است با روانشناس و روانپزشک مشورت کنید و برای بهبود و کنترل بیماری اصلی اقدام کنید. اگر مشکل شما ناشی از بیماری های جسمی است با پزشک متخصص در همان زمینه مشورت کنید و از مصرف خودسرانه داروهای خواب خودداری کنید.

گوشه و کنار جهان

نویسنده:سپهر صفادار

مبارزه درخت و آسمان



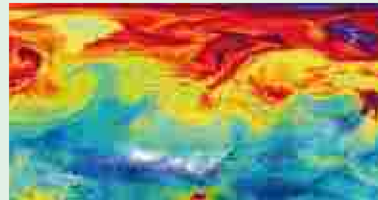
در سال ۲۰۱۶ در بنگلادش بیش از ۲۰۰ نفر بر اثر برخورد صاعقه جان خود را از دست دادند. دولت بنگلادش در تلاشی برای کاهش خطر صاعقه، دست



به دامان طبیعت شده است. آنها برنامه‌ای شامل کاشت یک میلیون درخت نخل را در دست اجرا دارند بلکه بتوانند به این ترتیب از درختان برای جذب صاعقه استفاده کنند تا به جای آنکه به مردم شهر برخورد کند، درختان را هدف بگیرد. گزارش دیگری اعلام کرده است که تعداد قربانیان برخورد صاعقه در سال اخیر حدود ۳۴۹ نفر بوده است اما این هم آمار دقیقی نیست و احتمالاً آمار واقعی بیشتر از اینهاست چرا که این رقم شامل مناطق حومه‌ای نشده و عدم گزارش دقیق به پلیس در مناطق حومه وجود دارد. عجیب‌تر از همه این است که ۸۲ نفر از این تعداد، همگی در یک روز در ماه می گذشته دچار حادثه شدند و اینطور بود که در سال ۲۰۱۶ دولت بنگلادش صاعقه را یک بلای طبیعی معرفی کرد. از آن زمان مسئولان این دولت به فکر راه‌هایی برای کاهش مرگ و میر شهروندان بر اثر برخورد صاعقه هستند و کاشت درختان بلند مانند نخل که می‌تواند هدف بزرگتری باشد و صاعقه را به خود جذب کند تنها یکی از آنهاست. البته کاشت یک میلیون نخل قطعاً زمانبر خواهد بود و سالها طول خواهد کشید که به اندازه مناسب رشد کنند اما ارزشش را دارد. باید دید که بنگلادش برای محافظت از شهروندانش در مقابل صاعقه چه برنامه سریعتری خواهد داشت.

آخرین گرما

با وجود بحرانی بودن وضعیت و سرعت گرم شدن کره زمین، هیچ راه سریعی برای جلوگیری از آن وجود نداشته و تلاشهای انجام شده باید خیلی بیش از این و در همه کشورها صورت گیرد تا بتوان امیدی به بهبود بحران داشت. در این میان دانشمندان برای کشف دقیق وضعیت و تاریخچه زمین همواره در تلاشند تا بتوانند راهی موثر برای مبارزه با آن بیابند. یکی از تازه‌ترین نتایج تحقیقات این بوده است که آخرین باری که زمین به این میزان گرم شده بود حدود ۱۲۵ هزار سال پیش بوده است. آخرین زمانی که دمای کلی کره زمین به چنین حدی رسید، سطح آبهای آزاد به قدری بالا آمده بود که بسیاری از خشکی‌ها از جمله بسیاری از مناطقی که اکنون کشورهای حاشیه آبهای آزاد هستند زیر آب بوده‌اند. این تشابه در وضعیت آب و هوا با ۱۲۵ هزار سال گذشته می‌تواند به دو طریق به دانشمندان کمک کند. آنها با مطالعه تغییرات بعدی آن زمان می‌توانند به ارائه گزارش بهتر در مورد آینده نزدیک ما کمک کنند و از سوی دیگر می‌توانند با استفاده از این تشابه به آب و هوای دقیق آن زمان پی ببرند. آخرین باری که یخهای قطبی ذوب شدند سطح آبهای آزاد حدود ۶ تا ۹ متر بالاتر از وضعیت فعلی آمدند و با استفاده از آن می‌توانند دقیقاً مشخص کنند که در چنین حالتی کدام مناطق زیر آب خواهند رفت. شاید به نظرتان چنین کاری بیهوده باشد اما در واقع روی تصمیم گیرهای دولتهای کشورهای سراسر جهان در تغییر سیاستهای شهری خود و همچنین تلاش بر جلوگیری از آن و یا تعبیه امکاناتی در بیرون از نواحی تحت خطر تاثیر بسزایی دارد.





خانه کاغذی

در محله **راکپورت** در **ماساچوست** خانه‌ای قرار دارد که به خانه کاغذی مشهور است. شاید در نگاه اول متوجه تفاوتی نشوید و صرفاً یک خانه یک طبقه قرمز رنگ به نظر آید، اما تمام این خانه از کاغذ ساخته شده است! در واقع این خانه در سال ۱۹۲۲ متولد شد، زمانی که یک مهندس مکانیک به نام **"الیس استنمن"** شروع به ساخت یک خانه کوچک تابستانی برای خود کرد. او ستونها و سقف خانه را ساخت اما وقتی به دیوارها رسید فکری به ذهنش خطور کرد. دیوارهای این خانه از روزنامه‌هایی ساخته شده است که لایه لایه روی هم قرار گرفته و با چسب به هم چسبانده شده‌اند تا جایی که هر تکه قطری حدود ۲/۵ سانتی متر پیدا کنند سپس روی آنها با رنگ قرمز و قهوه‌ای رنگ آمیزی شده است. تمام دیگر اشیای داخل خانه هم از کاغذ ساخته شده‌اند. استنمن وسایل دیگر خانه مانند صندلی، میز، ساعت دیواری، قفسه و کتابخانه و حتی پرده‌ها را از برگه‌های روزنامه و مجله ساخت. تنها اشیایی که کاغذی نیستند یک پیانوی چوبی است که باز هم روی آن را با روزنامه و مجله پوشانده است تا با فضای خانه هماهنگ باشند، و یک شومینه که امکان ساختن آن از کاغذ وجود نداشت چون آتش می‌گرفت.



شهر متروکه زیبا

وقتی صحبت از شهری متروکه می‌شود تصویری که در ذهن شکل می‌گیرد خانه‌های خراب شده و بدون سقف، پنجره‌های شکسته و شیشه‌های کثیف، زمینهای کنده کنده و لایه‌های ضخیم خاک روی وسایل است. اما شهری متروکه به نام **کیتسالت** در **کانادا** وجود دارد که نه تنها هیچ شباهتی به این تصویر ندارد بلکه در آن خانه‌ها کاملاً دست نخورده و تمیز و رستوران‌ها و سینماها همچنان نو هستند و هیچ زباله‌ای هم دیده نمی‌شود. چراغها در این شهر همیشه روشن هستند و درختان سرسبز در تمام خیابانها به چشم می‌خورد. اما از سال ۱۹۸۲ تاکنون حتی یک نفر هم در این شهر نبوده است. این شهر که در نزدیکی مرز آلاسکا واقع بود، حیات بسیار کوتاهی داشت. زندگی در این شهر تا سال ۱۹۷۹ و به عنوان مکانی برای سکونت کارگران ادامه داشت که در معادن استخراج **مولیبدن** کار می‌کردند. مولیبدن نوعی عنصر فلزی است که در ساخت برخی آلیاژهای محکم کاربرد دارد. اما طولی نکشید که فلزات دیگر جای آن را گرفتند و بازار خرید فلز مولیبدن به هم خورد و مردم این شهر را که میزبان ۱۲۰۰ شهروند بود ترک کردند. به این ترتیب این شهر یکه و تنها ماند در حالیکه خانه‌هایش هنوز دو سال از ساخته شدنشان نگذشته بود. در سال ۲۰۰۵ یک کارآفرین به نام کریشنان سوتانتیران این دهکده را به قیمت ۷ میلیون دلار خریداری و برای نگهداری و تعمیر آن ۲۵ میلیون دلار هزینه کرد. او بیش از ۱۵ نفر را مامور کرد که گاهی به خانه‌ها سر بزنند و تعمیرات لازم را انجام دهند و حتی درختان را هرس و چمنها را کوتاه و مرتب کنند. البته او این کارها را برای سرگرمی انجام نمی‌دهد بلکه قصد دارد در آینده این منطقه را به یک مرکز صنعتی گاز تبدیل کند. در واقع آینده این شهر متروکه به میزان موفقیت این پروژه بستگی دارد.



اولین پل با پرینت سه بعدی

اولین پل عابر با پرینت سه بعدی افتتاح شد! این پل که در **پارک کاستیلابامانکا** در شهر مادرید در اسپانیا ساخته شده است، حدود ۱۲ متر طول دارد و در مجموع از ۸ تکه ساخته شده است. هر کدام از این تکه‌ها درون یک پرینتر سه‌بعدی بزرگ ساخته شده و مواد تشکیل دهنده آن شامل لایه‌های فشرده‌ای از پودر سیمان و سنگ است که توسط دستگاه و با دقتی فراوان روی هم قرار گرفته‌اند. این پل حاصل طراحی و ساخت موسسه معماری کاتالونیا است و با اینکه ابعاد خیلی بزرگی ندارد، شروع خوبی برای آغاز استفاده از این تکنولوژی در ساخت و ساز است. "**انریکو دینی**" یکی از اصلی‌ترین اعضای تیم اجرایی این پروژه است. دینی کسی است که یک پرینتر سه بعدی بزرگ به نام D-Shape را ساخت، پرینتری که در نوع خود منحصر به فرد است و تنها پرینتری است که می‌تواند شن را لایه لایه روی هم و با فشار بچیند و یک سنگ سخت از آن بسازد. پروژه‌هایی که در آنها شرکت داشته باعث شده که به "مردی که از خانه پرینت می‌گیرد" معروف شود. استفاده از این تکنولوژی علاوه بر سرعت و دقتی که دارد، امکان اجرای طرحهای پیچیده و متنوع و تغییر فوری آنها را فراهم می‌کند. کاری که حال با دیگر مصالح بسیار دشوارتر و کندتر انجام می‌شود. این نوع ساخت و طراحی مزایای دیگری هم از جمله تولید زباله کمتر، آلودگی کمتر، استحکام بیشتر، ترمیم راحت‌تر و استفاده بهینه‌تر از مواد و فضا را هم با خود به ارمغان می‌آورد.



استنمن حتی چسب مخصوص خود را برای این کار ساخت و آن را از ترکیبی از آرد، آب و پوست سیب درست کرد. مشخص نیست که انگیزه دقیق استنمن از این کار چه بوده است، آیا او به دنبال ساخت خانه‌ای با هزینه کم بوده و یا عاشق کاغذ بوده است؟ جالب است بدانید که استنمن کسی است که دستگاه ساخت گیره کاغذ را طراحی کرده است. او در ابتدا قصد داشت که بیرون خانه را با الوار بپوشاند اما بعد از اینکه خانه‌اش اولین زمستان را به خوبی پشت سر گذاشت، متوجه شد که نیازی به پوشش بیشتر ندارد. ساخت خانه تنها دو سال طول کشید اما تا ده سال به ساخت وسایل جدید مشغول بود. استنمن تا سال ۱۹۳۰ در آن زندگی کرد و بعد از آن به تحقیقات و آزمایشهایش درباره کاغذ ادامه داد. به طور تخمینی او برای ساخت خانه و وسایلش از ۱۰۰ هزار روزنامه که هر کدام دهها برگ داشته استفاده کرده است. این خانه با وجود کاغذی بودنش از استحکام فوق العاده‌ای برخوردار است و بعد از گذشت ۹۰ سال از عمرش در برخی نقاط شاهد بلند شدن لایه رویی کاغذها هستیم و قسمتهایی از مقالات روزنامه‌ها دیده می‌شود. حتی کهنه شدن این خانه هم جالب است و هرچه بیشتر از عمرش می‌گذرد، داستانهای بیشتری از زمان قدیم را باز گو می‌کند. بعد از فوت استنمن در سال ۱۹۴۲ این خانه به یک موزه تبدیل شد و هنوز هم بازدید کنندگان فراوانی دارد.



آن چه باید دلخواه همه باشد جز تندرستی نیست

● بزرگمهر

خاطرات روزنامه‌نگار

از: سیروس گنجوی



ردپای خاطره

بچه کلاغ و کبک خرامان!

از پذیرش بچه‌های بی‌خانمان به فرزندی، یاد ازدواج دختر خانمی افتادم که من او را از کودکی – یعنی از زمانی که در آغوش مادرش بلاتکلیف مانده بود – می‌شناختم، اما فقط تعداد انگشت شماری می‌دانستند که او دختر مادرش نیست!

این ازدواج، با شکوه خاصی برگزار شد و از حالت چهره عروس و داماد می‌شد فهمید که هر دو یکدیگر را دوست دارند و کسی آنها را مجبور به این ازدواج نکرده است و این جای خوشحالی داشت!

برای کالبدشکافی این دختر که نامش نزد من محفوظ است باید به حدود چندین دهه قبل بازگردیم. زمانی که او را از پرورشگاه به خانه آوردند. مادر و پدر خوانده‌اش که از دوستان نزدیک من بودند، در شمار خانواده‌های مرفه و بسیار ثروتمند این آب و خاک به شمار می‌رفتند. اما اجاقشان کور بود! به همه جور دوا و درمانی متوسل شدند، حتی مدتی در خارج از کشور به معاینه و مداوا پرداختند. اما نتیجه‌ای حاصل نشد و این موضوع، کم کم خلایی در زندگیشان پدید آورد که با میلیاردها نمی‌شد آن را پر کرد! به ویژه زن، بیش از شوهرش در آرزوی داشتن فرزند بی‌تابی می‌کرد.

غریزه مادری، سبب شده بود که به جمع آوری انواع و اقسام عروسک و بازیچه‌های گوناگون روی آورد و پیشاپیش، لباسهای زیبایی که برازنده یک نوزاد پسر یا دختر بود فراهم کرده بود!

اما افسوس که تلاش او ناکام ماند و کم کم افسردگی چهره منحوس خود را در زندگی آنها نشان داد. در آن زمان هنوز روش‌های جدید پزشکی، از آن جمله تلقیح مصنوعی معمول نشده بود.

یک روز به آنها گفتم:

– اگر بچه کوچکی مثل پروانه‌ای بال زنان از آن سوی دنیا خود را توی دامن شما بیندازد و بگوید: "سلام، من می‌خواهم بچه شما باشم" حاضرید او را به فرزندی بپذیرید؟

مرد چنان نگاهم کرد که انگار داشتم قصه زمان کودکی خود را برایشان تعریف می‌کردم، اما زن گفت: با جان و دل، این پروانه کوچولو را می‌پذیرم!

گفتم: نیازی نیست این پروانه، با پیمودن آن همه راه، بالهای خود را خسته کند! می‌توانید راه خود را نزدیک کنید و از پرورشگاه شهر خودمان یک هموطن کوچولو و مامانی را به فرزندی بپذیرید! شما استحقاق پرورش چنین کودکی را دارید.

مرد گفت: یعنی از خون ما نباشه؟!

– مگر تفاوتی هم می‌کند. این نوزاد بی‌گناه چه می‌داند از خون کیست؟ می‌توانید او را مثل دانه‌ای که در گلدان کاشته شده هر جور که مایل باشید پرورش دهید. سخنان من موثر واقع شد.

هفته بعد، پسری را به فرزندی پذیرفتند که پدر و مادرش را در جنگ از دست داده و یتیم شده بود. پسرک چنان قیافه جذاب و آقایی داشت که انسان، بی‌اختیار به یاد فیلم "لرد کوچولو" و دنیای اشراف زادگان قرن ۱۹ می‌افتاد!

چندی بعد، مادر هوس کرد بجز یک پسر، دختری هم داشته باشد. به این منظور، دختربچه کوچکی را نیز از پرورشگاه با خود به خانه آورد. اما با ورود او، بگومگوی خانوادگی بر سرِ این طفل شروع شد. پدر معتقد بود که این دختر، زشتَ است و حاضر نبود او را به فرزندی بپذیرد، اما مادر، مهر این دختر بی‌پناه به دلش نشسته بود و اصرار داشت که او را به عنوان فرزند خود نگه دارد.

من هم کاملاً از موضوع بی‌اطلاع بودم تا آنکه سرانجام، روزی مرا به خانه شان دعوت کردند تا در این باره داوری کنم. کاشف به عمل آمد که تصمیم گرفته‌اند قضاوت نهایی این موضوع را به من واگذار کنند و هر نظری درباره این کودک تازه وارد دادم بپذیرند. یکی از اعضای دهان لق خانواده آنها، این موضوع را یواشکی به من اطلاع داد!

وقتی وارد شدم، مادر، وسط سالن ایستاده و این بچه بی‌پناه را در آغوش گرفته بود. بی‌مقدمه پرسید:

– آیا به نظر شما این دختر زشت است؟

سپس چرخشی کرد که پشتش به طرف من قرار گرفت تا بتوانم صورت این دختر را که از روی شانه مادرش به من می‌نگریست ببینم. باید اعتراف کنم که خدایش در عمرم بچه‌ای به این زشتی ندیده بودم. عینهو یک جوجه کلاغ بود. موهایش کم پشت و چهره‌اش افسرده و فلک زده می‌نمود! همه چشمها به دهان من دوخته شده بود. خواستم صادقانه و با صراحت، نظر خود را بیان کنم. اما ناگهان متوجه نگاه این بچه شدم. او طوری مظلومانه به من نگاه می‌کرد که چهار ستون بدنم را به لرزه می‌انداخت و اعماق دلم را سوزاند. یکباره به خود آمدم. نه، نبایستی این کار را می‌کردم! توی دلم گفتم: اگر نظر من می‌تواند تعیین کننده باشد، چرا با سرنوشت این بچه معصوم که خداوند درِ رحمت را به رویش گشوده و او را در دامان این خانَواده مرفه گذاشته بازی کنم؟ بهتر است این شانس را از این طفل بی‌گناه نگیرم... همان طور که تحت تاثیر نگاه او قرار داشتم بی‌اختیار گفتم:

– بچه به این مامانی! حیف نیست می‌خواهید او را به پرورشگاه پس بدهید. بچه‌ها در طول زمان، قیافه عوض می‌کنند. همیشه به یک شکل نمی‌مانند.

مادر، با خوشحالی بچه را در آغوش فشرد و گفت:

– نگفتم؟ من هم همین نظر را دارم!

و به این ترتیب، مهر آن بچه به دل آنها نشست و شد یکی از اعضای خانواده آنها.

سالها گذشت و من دیگر آنها را ندیدم. برنامه‌های گوناگون، مرا از دیدار آنها محروم کرد. یک روز، وقتی تازه از سفر خارج بازگشته بودم، حوالی خانه آنها کاری داشتم. سر زده به خانه شان رفتم و زنگ زدم. دختر جوان زیبایی در را به رویم گشود و با خوشحالی مرا به داخل خانه دعوت کرد. انگار سالها بود که مرا می‌شناخت. وقتی پدرش آمد، دانستم این همان بچه کلاغ دیروزی بود که حالا برای خودش طاووس خرامانی شده و همراه برادرش به دانشگاه می‌رفت!

اما در کمال تاسف مطلع شدم که همسر دوستم – یعنی مادر خانواده – چند سال پیش در سانحه‌ای جان خود را از دست داده بود!

این دختر، در نبود مادرش، برای برادر و پدر بیمارش نقش پرستار و مادری دلسوز را ایفا می‌کرد. دختری بسیار مهربان و دوست داشتنی بود. همین که با من هم سخن شد دانستم که از فراست و درک عمیقی برخوردار است و از دختران همسن و سال خود خیلی بیشتر می‌داند. او آن شب حرف عجیبی به من زد که مرا عمیقاً به فکر فرو برد و به نظریه برخی از روانپزشکان کودک که معتقدند حافظه بچه‌ها از سه سالگی شکل می‌گیرد شک کردم. نکته عجیب آن بود که گفت:

"من شما را می‌شناسم و خوب به یاد دارم!"

پرسیدم: از کجا؟

پاسخ داد: از آغوش مادرم. آن شب که به من نگاه کردید!... از این حرف، سخت یکه خوردم. اگر او مرا به یاد داشت، پس به مکنونات قلبی من هم پی برده بود و می‌دانست که در آن شب سرنوشت ساز، به خاطر او با وجدان خود درگیر شده بودم تا رای نهایی را درباره او صادر کنم!

من متعجب به او می‌نگریستم و او فقط لبخند می‌زد. یک چنین حافظه‌ای به راستی باور کردنی نبود. حال، کاری ندارم که یکی از دوستان خالی بند ما می‌گفت از چنان حافظه خارق العاده‌ای برخوردار است که زندگی بطنی خود را به یاد دارد. یعنی از زمانی سخن می‌گفت که در شکم مادرش، منتظر ورود به این دنیای خاکی بود!!

در شب باشکوه ازدواج این دختر، هنگامی که در کنار داماد، با خوشرویی و متانت خاصی به همه مهمانها خوشآمد می‌گفت، با خود اندیشیدم اگر من آن شب، این بچه کلاغ را از شاخه شانس و اقبال پرانده بودم اکنون خدا می‌دانست با چه سرنوشتی روبرو بود و در کدام ناکجا آباد و کدام بیغوله‌ای به سر می‌برد؟ اما حالا برای خودش موجودی خوشحال و خوشبخت بود و باید بگویم همه اینها، تقدیر و خواست خدای مهربان بود!

۸ سال زندگی در فرودگاه

این زن سنگاپوری هشت سال است که در فرودگاه زندگی می کند.

در واقع این زن به خاطر مشکلات شدید اقتصادی، آپارتمان محل زندگی‌اش را اجاره داد تا بتواند با پول آن امرار معاش کند و بعد از این کار، به فرودگاه "شانگی" رفت و مشغول کار شد. در آنجا بود که پی برد به علت ارزانی محل اقامت می تواند به طور دائم در آنجا زندگی کند و غذا و لوازم مورد نیاز خود را از رستوران‌ها و فروشگاههای داخل فرودگاه خریداری کند و از سرویس بهداشتی و سیستم اینترنت و بیسیم آنجا بهره ببرد.

این زن در یک مصاحبه کوتاه گفت: در حال حاضر زندگی بهتری دارم و هیچ کمبودی نمی بینم! او ماهانه ۱۰۰۰ دلار بابت اجاره آپارتمانش می گیرد که برای تامین همه مایحتاج زندگی کافی است. البته این زن تنها کسی نیست که به طور دائم در فرودگاه "شانگی" زندگی می کند بلکه دست کم ۱۰ نفر دیگر هم همانند او در این فرودگاه زندگی می کنند و شبها روی مبلها و جاهای مناسب دیگر در داخل سالن‌های فرودگاه می‌خوابند و زندگی‌شان را سپری می کنند.



وقتی دیوانگی بهانه قتل شد



مرد آرژانتینی که همسر اولش را در اتاق ملاقات زندان به قتل رسانده بود، پس از گذشت سالها از این حادثه هولناک، در سناریویی دیگر همسر دومش را نیز در زندان از پا درآورد.

"گابریل چریته" که ۳۹ سال دارد از سال ۲۰۰۳ به اتهام سرقت و قتل در زندان به سر می‌برد و سال ۲۰۰۶ در یکی از ملاقات‌های خصوصی خود با همسر اولش او را خفه کرد. این مرد پس از جنایت از اتاق بیرون آمد و خبر قتل همسرش را به مادر زنش داد و سالها پس از این جنایت آزاد شد و این بار با دختر ۲۰ ساله‌ای آشنا شد و با او ازدواج کرد و پس از مدتی صاحب دختری شدند، اما پس از گذشت چند ماه از تولد دخترش، دوباره به جرم سرقت زندانی شد و این بار نیز در یکی از ملاقات‌ها، همسر دومش را در حضور تنها دخترش به قتل رساند. حالا هم مسئولان زندان دخترش را به مرکز حمایت از کودکان بی‌سرپرست فرستاده‌اند و جالب اینکه مادر همسر اول به خانواده همسر دوم هشدار داده بود که "گابریل" یک مرد روانی است به او دختر ندهید، اما آنها توجهی به حرفش نکردند و به درد مشترک دچار شدند.

انتقام جویی عجیب



تاجر آمریکایی که برای ثبت و پرداخت مالیات سه خودروی فروخته شده‌اش سردرگم شده بود، وقتی نتوانست از مسئولان پاسخ درستی بگیرد، علاوه بر شکایت به دستگاه قضایی، مالیات ۳ هزار دلاری‌اش را با ۵ گاری به مرکز ثبت خودرو فرستاد.

این مرد که یکی از تاجران ثروتمند آمریکایی است بارها تلاش کرد تا با مسئولان مرکز ثبت خودرو پرداخت مالیات فروش خودروهایش تماس بگیرد، اما هر بار به بن بست خورد. او که چندین روز برای گرفتن نشانی مورد نظرش تلاش می‌کرد وقتی به هیچ نتیجه مثبتی نرسید، به دادگاه شکایت کرد اما این شکایت هم نتوانست او را آرام کند و در این جا بود که تصمیم گرفت از مسئولان این مرکز به دلیل پاسخگو نبودن انتقام بگیرد و با تهیه ۵ گاری، ۳ هزار دلار پول خرد تهیه کرد و با استخدام سه کارگر این پولها را که معادل مالیات قابل پرداختش بود، در مرکز ثبت خودرو خالی کرد. تصاویر این انتقامجویی جالب در رسانه‌ها با واکنش‌های مختلف و عجیب کاربران روبرو شده است.

به دنبال راز قتل طلافروش

دزدان ناشناس به مغازه طلافروشی مرد میانسالی در بلوار ابوذر دستبرد زده و ضمن سرقت مغازه طلافروشی، دوربین مداربسته مغازه را کنده و تمامی آثار و سرنخ‌های به جامانده را هم نابود کرده‌اند.

چندی پیش جسد تکه تکه مرد میانسالی در سطل زباله‌ای پیدا شد و ماموران اداره آگاهی در بررسی‌ها دریافتند که تنها شاهد این قتل مرد رفتگر شهرداری است که ساعت چهار صبح در میدان مقداد مشغول جارو کردن بود و او هم در بازجویی به ماموران گفت: مشغول جارو کردن بودم که مرد جوانی صدایم زد و گفت؛ یک مقدار نخاله در مغازه دارم می‌خواهم کمکم کنید تا آن را در سطل آشغال بیندازم. بعد هم مغازه طلافروشی را نشانم داد و از داخل یک خودرو و چادر برزنت سیاهی را بیرون آورد و به داخل مغازه رفت و پس از چند دقیقه صدایم زد و من و او دو سر چادر را که طناب پیچ شده بود گرفتیم و از مغازه بیرون آوردیم و داخل سطل زباله انداختیم بی آنکه بدانم داخل کیسه چه بود. پس از آن مرد جوان کرکره مغازه را پایین آورد و به سرعت با همان ماشین رفت، تا اینکه همکاران من هنگام تخلیه سطل زباله چادر برزنتی را دیده‌اند که جسد تکه تکه مردی داخل آن بود.

ماموران در بررسی‌ها پی بردند که جنایت داخل همین مغازه اتفاق افتاده و دزدان پس از کشتن مرد طلافروش و مثله کردن جسد، ضمن جمع آوری طلا و جواهرات همه آثار به جا مانده از خود را از بین برده‌اند.

این در حالی بود که عصر شنبه یکی از پسران مرد طلافروش به کلانتری سلیمانیه تهران رفته و خبر گم شدن پدرش را داده بود و ماموران پلیس در ادامه بررسی‌ها دریافتند که عامل جنایت یکی از افراد شرور منطقه است که چندی پیش از زندان آزاد شده و اکنون جست و جوهای پلیس برای دستگیری جنایتکار فراری ادامه دارد.

مردی اشتباهی زنش را کشت



زن نگونبختی که نیمه‌های شب از محل کارش راهی خانه شده بود، با شلیک گلوله همسرش کشته شد. "گینا" ۴۸ ساله، شب حادثه به دلیل تغییر برنامه کاری‌اش در بیمارستان و بدون اطلاع همسرش، نیمه‌های شب به خانه بازگشت و در آن هنگام دختر ۸ ساله این زن که برای خوردن آب به آشپزخانه رفته بود ناگهان صدای عجیبی را شنید و با تصور اینکه دزد به خانه آمده، پدرش را بی‌سر و صدا بیدار کرد. مرد نگران و ترسو هم اسلحه به دست در گوشه تاریکی در پذیرایی خانه کمین کرد و ناگهان با دیدن سایه تاریک فردی مقابل در شلیک کرد. این مرد زمانی که چراغها را روشن کرد، زن وفادارش را غرق در خون روی زمین دید. او و دخترش که با دیدن این صحنه غم‌انگیز شوکه شده بودند، بلافاصله اورژانس و پلیس را باخبر کردند، اما زن نگونبخت از پا درآمده بود. بنابراین شوهر زن جوان به اتهام قتل دستگیر شد، اما پس از بررسی‌های تخصصی و مشخص شدن اشتباهش در این تیراندازی تبرئه و آزاد شد.

شجاعت داشته باش تا با حقیقت رو به رو شوی
●استون

تلگرامی های منتخب

سیزده

یکی از سرچشمه‌های نحس بودن سیزده...
مــردم در قــرن ۱۹ میلادی می گفتند که یهــودا، یکی از حواریون مسیح که بعدا به او خیانت کرد، بسیار دیر بر سر میز "شام آخر" مسیح حاضر شد و سیزدهمین نفری بود که پشت میز قرار گرفت. کاتولیک ها همچنین معتقدند که مســیح در یک روز جمعه به صلیب کشــیده شد. لئونــارد داوینچی در تابلوی معروف "شــام آخــر" خود این صحنه را استادانه ترسیم کرده است.

محمد علوی

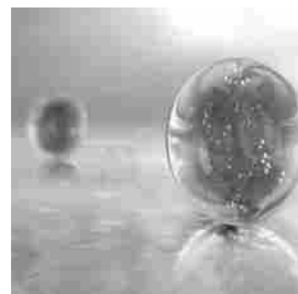


یک کلمه

زمستان بود. جان می کندم در نیویورک نویسنده شوم. سه یا چهار روز بــود لــب به غذا نزده بــودم. فرصتی پیش آمد تــا بالاخره بگویم: "**می‌خــوام مقدار زیادی ذرت بوداده بخــورم**" و خدای من!... مدتها بود غذایی این همه به دهانم مزه نکرده بود. هر تکه از آن و هر دانه مثل یک قطعه استیک بود. آنها را می جویدم و راست می‌افتاد توی معده‌ام. معده‌ام می گفت: متشکرم! متشکرم! متشکرم!
مثل آنکه توی بهشت باشم همین‌طور قدم می‌زدم که سر و کله‌دو نفر پیدا شــد. یکیشــون به آن یکی گفت: خدای بزرگ!... طرف مقابل پرســید: چه شــده؟... اولی گفت: آن یارو را دیدی چه وحشتناک ذرّت می‌خورد!بعــد از آن حرف دیگر از خوردن ذرت‌ها لذت نبردم. به خودم گفتم: منظورش از وحشــتناک چه بود!؟... من که توی بهشــت ســیر می کنم.... گاهی به همین راحتی با یک کلمه، یک جمله، یک نیشــخند یا حالتی از یک چهره می‌توانیم مردم را از بهشت خودشان بیرون بکشیم و این بی‌رحمانه‌ترین کاری‌ست که انجام می‌دهیم.

سونیا عباسی

ایده



این ایــده که هر کیهان یک حباب جداگانه است و هر کدام قوانین مختص به خود دارند در ابتدا تنها یــک فرضیه بود، ولــی پــس از کشــف تابش ریزمــوج کیهانی بــه جا مانده از مهبانگ قوت بیشتر گرفت

لیلا عابدی

تفاوت



روزنامه‌نگاری، یعنی انتشار چیزی که بعضي‌ها نمي خواهند منتشر شود. غیر آن، روابط عمومي است."
جورج اورول، رمان نویس و خبر نگار
مریم نورانی



فرم اشتراک

اگر خواهان اشتراک نشریه اطلاعات هفتگی هستید:

- فرم اشتراک را کامل و خوانا پر کنید. (از پاسخ دادن به فرم‌های ناخوانا معذوریم.)
- حق اشتراک را به حساب جاری ۲۵۱۰۰۵۰۶۰ نزد بانک تجارت شعبه میرداماد شرقی کد ۳۵۱ به نام موسسه اطلاعات شهرستانها (قابل پرداخت در کلیه شعب بانک تجارت) واریز کنید.
- از فرستادن وجه نقد بابت اشتراک خودداری کنید.
- در صورتی که قبلاً مشترک بوده‌اید شماره اشتراک را در فرم اشتراک قید کنید.
- بریده یا کپی فرم تکمیلی را همراه با اصل فیش بانکی حق اشتراک با پست سفارشی به نشانی زیر ارسال فرمایید.

تهران ـ بلوار میرداماد ـ خیابان نفت جنوبی ـ ساختمان روزنامه اطلاعات امور مشترکین ـ کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱

○ **حق اشتراک سالانه:**
○ **برای داخل کشور:**

مدت اشتراک	یکسال	ششماه	سه ماه
عادی	۱/۰۰۰/۰۰۰ ریال	۵۰۰/۰۰۰ ریال	۲۵۰/۰۰۰ ریال
سفارشی	۱/۶۲۰/۰۰۰ ریال	۸۱۰/۰۰۰ ریال	٤۰۵/۰۰۰ریال

○ **برای خارج از کشور:**

مدت اشتراک	یکسال	ششماه	سه ماه
گروه۱ عادی	۷/۹٤۰/۰۰۰ ریال	۳/۹۷۰/۰۰۰ریال	۱/۹۸۵/۰۰۰
گروه ۱سفارشی	۱۳/۵٤۰/۰۰۰ ریال	۶/۷۷۰/۰۰۰ریال	۳/۳۸۵/۰۰۰ریال
گروه۲ عادی	۹/۹۵۰/۰۰۰ ریال	٤/۹۷۵/۰۰۰ریال	۲/٤۸۷/۵۰۰ریال
گروه ۲سفارشی	۱۵/۵۰۰/۰۰۰ ریال	۷/۷۵۰/۰۰۰ریال	۳/۸۷۵/۰۰۰ریال
گروه۳ عادی	۱٤/٤۰۰/۰۰۰ ریال	۷/۲۰۰/۰۰۰ریال	۳/۶۰۰/۰۰۰ریال
گروه ۳سفارشی	۱۹/۶۷۰/۰۰۰ ریال	۹/۸۳۵/۰۰۰ریال	٤/۹۱۷/۵۰۰ریال

لطفاً برای تعیین گروه کشــور خود و یا در صورت عدم دریافت نشــریه تا ۱۵ روز پس از انتشار آن با شماره تلفن‌های ۲و۲۹۹۹۳۴۷۱ بخش آبونمان تماس حاصل فرمایید.

برگ درخواست اشتراک «اطلاعات هفتگی» در داخل کشور

نام و نام خانوادگی مشترک:
آدرس مشترک:
کد پستی: تلفن:
صندوق پستی:
قبلاً مشترک بوده‌اید ☐ شماره اشتراک قبلی ☐
قید کد پستی الزامی می باشد.

برگ درخواست اشتراک «اطلاعات هفتگی» خارج از کشور

نام، نام خانوادگی و نشانی مشترک: (لطفاً با حروف بزرگ لاتین نوشته شود)
آدرس رابط مشترک در ایران:
کد پستی: تلفن:
صندوق پستی:
قبلاً مشترک بوده‌اید ☐ شماره اشتراک قبلی ☐
قید کد پستی الزامی می باشد.

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com



دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینند گان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! **۲-** دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، **لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند** و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدارِ مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و شاید خوشتان نیاید.

آن ببر دنبالم بود

شهرزاد تفکری، ۳۵ ساله، مجرد، شاغل، مشهد

در تهران خانه‌ای قدیمی داشتیم که من تا بیست سالگی آنجا بودم بعد آمدیم مشهد. خواب دیدم در آن خانه هستیم ولی آن خانه در مشهد است. از این موضوع تعجب کرده بودم. از پنجره دیدم مادرم روی چمن‌های حیاط خوابیده. یک ببر هم در حیاط و روی سکویی نشسته بود. نگران مادرم شدم ولی دیدم آن ببر فقط به من چشم دوخته. مثل ببر راه‌راه نبود. شبیه شیر کوهی بود که رنگ و خال نداشت ولی ابهت ببر را داشت. من به حیاط آمدم تا بروم بیرون. ببر دنبالم آمد. می‌ترسیدم ولی ببر قصد حمله نداشت. از در آمدم بیرون دیدم آنجا مشهد است. محله خودمان. من می‌رفتم و ببر هم دنبالم بود. دوباره به خانه برگشتم. ببر هم آمد. خواستم مادرم را بیدار کنم تا فرار کند ولی از ترس ببر خودم به اتاقی فرار کردم و در را قفل کردم. از پنجره دیدم ببر رفت روی سکو نشست.

تعبیر: گمان کنم شما در خانه تهران مشکلاتی داشته‌اید چون این خواب از آن خانه شروع شده[تأیید کرد]. آن ببر هم مرد مرموزی است که در مشهد است و شما را زیر نظر گرفته. علت اینکه می گویم مرموز این است که آن ببر در لباس ببر نبود و این یعنی کسی که مرموز است و نمی‌شود به لباس واقعی او پی برد. لباس هم نماد هویت است {تأیید کرد که در مشهد آقایی که هم کوچه آنهاست، مدام نگاهش می کند} شغل آن آقا هم مرموز است". در این خواب، با اینکه از ببر می ترسید، به حیاط آمدید. و از اول تا آخر خواب، همانقدر که ببر به شما نگاه کرد، شما هم به ببر نگاه کردید و این یعنی به آن آقای مرموز گرایش دارید[تأیید کرد ضمناً گفت از او می ترسد]. پیام و محور اصلی خواب شما همین است. بقیه خواب مثل مادرتان و آن خانه قدیمی تهران به این اشاره می کنند که حال روحی شما خوب نیست و غصه و رنجی دارید به همین دلیل خواب از خانه تهران شروع شده. و موضوع آن خانه و غصه‌ای که دارید، به این خواب ربط ندارد و فقط وارد خواب شده تا بگوید شما غمگین هستید[تأیید کرد که غصه‌ای عمیق دارد].

خاله جان می‌خوام برگردم

زهرا محمدی، ۳۳ ساله، مجرد، شاغل، تهران

خواهرزاده نوجوانی داشتم که در عین ناباوری ما و پزشکانش فوت کرد. حالا مدام به خوابم می آید و به من می گوید خاله جان می‌خوام برگردم. آخرین خوابم این بود که دیدم من و خواهرم و برادرم او را کفن کرده‌ایم و می‌خواهیم خاکش کنیم. من تعجب کردم که مگر قبلاً او را دفن نکرده‌ایم پس چرا می‌خواهیم دوباره خاکش کنیم؟ کفن او را برداشتیم دیدم زنده است. با همان شکل زمان بیماری‌اش بود. هراسان به بقیه گفتم بچه زنده‌س. چرا دفنش کنیم؟ خود خواهرزاده‌ام به دردهایی که می کشید اشاره کرد. درست مثل وقتی که زنده بود و از درد دست و پایش شکایت می کرد. من به خواهر و برادرم گفتم این زنده‌س نباید دفنش کنیم. خواهرم رفت با خودش چیزی سرم مانند آورد و به او وصل کرد. بعدش روی سر بچه بودیم که حالش خیلی بد بود. یادم هست که او را دفن نکردیم. حال من هم خیلی بد شده بود[گریه کرد].

تعبیر: به شما تسلیت می گویم. تعبیر خواب شما روشن است و ابهامی ندارد: شما انتظار نداشتید فوت کند و وقتی که با زندگی وداع کرد، برای شما غیر منتظره بود ناچار عمق وجود شما باور نکرده که او فوت کرده. شما و همه معتقدید او هزار آرزو داشت. بنابراین حالا خوابش را می‌بینید که می‌خواهد به این دنیا برگردد. در حقیقت این شمایید که می‌خواهید برگردد تا به آرزوهایش برسد. خود او حالا دیگر چنین میلی ندارد. آنجا که دیدید زنده است، به این معنی است که معتقدید شما یا یکی از وابستگان کوتاهی کرد وگرنه بچه زنده می‌ماند(تأیید کرد). و همه اینها باعث شده این خواب را ببینید. بهترین کار برای شما این است که این مرگ ناگوار را باور کنید و به زندگی برگردید.

مار به ما تازیانه زد

فرشته کارگاهی، ۳۰ ساله، مجرد، شاغل، بروجرد

برادر معتادی دارم که چند روز پیش رفته بود مواد بخرد. او را گرفتند و حالا زندان است. دیشب خواب دیدم در دادگاه هستیم. من بودم و پدرم. برادرهای دیگرم و خواهرم اینها رفته بودند پیش مادرم تا مراقبش باشند. قاضی در مسندش نشست و با چکش روی میز قضاوت کوبید و گفت متهم را بیاورید. دیدم دو تا غاز برادرم را آوردند. غازها با منقارشان دست او را گرفته بودند و می آوردند. قاضی حکم داد به او صد ضربه شلاق بزنند. یک مار آمد و مثل تازیانه به برادرم سی ضربه زد. بعد غازها آمدند و پدرم را بردند و آن مار چهل ضربه به پدرم زد. غازها مرا هم بردند و مار به من سی ضربه زد. بعد برادرم را به زندان بردند. من و پدرم از دادگاه بیرون آمدیم. پدرم گفت برویم زندان به او کمی پول بدهیم. گفتم برویم. تا آمدیم راه بیفتیم، غازها و مار را دیدم که سمت ما می آمدند. از ترس بیدار شدم.

تعبیر: خواب شما دارد می گوید شما و پدرتان در اعتیاد و بی‌سر و سامانی برادرتان مقصرید. گمان کنم به جای اینکه برادرتان را تشویق کنید که کار کند، به او پول و امکانات زندگی می‌داده‌اید او هم با آن پول مواد می‌خریده. فقط شما و پدرتان در دادگاه بودید و این یعنی برادران و خواهرهای شما در اعتیاد و زندانی شدن برادر معتادتان تقصیری ندارند. گمان کنم آنها معتقدند نباید به او پول و امکانات بدهید[همه را تأیید کرد]. مجازات برادرتان به شکل سی و چهل و سی بین شما و پدر و برادر تقسیم شده. تقصیر پدر بیشتر است چون چهل ضربه خورد. آن غازها نماد نگهبان هستند. مار هم نماد مجازات است. در ادامه خواب خواستید به زندان بروید و به او پول بدهید. غازها و مار نمایان شدند تا به شما بفهمانند اگر باز هم به او پول بدهید، در خطاهایی که خواهد کرد، مقصرید. پیشنهاد می کنم پول ندهید، پس از آزادی هم برای امکاناتی که می‌دهید، از او بخواهید کار کند. مثلاً اگر شام می‌خواهد، ظرف‌ها را بشوید. اگر ناهار می‌خواهد، خانه را جارو کند. او باید بفهمد زندگی جای تنبلی و بی‌مسؤولیتی نیست.

آنان که از خود عشق ساطع می کنند، با عشق هم زندگی می کنند

● باربارادی آنجلیس

پدر بیا مارپله بازی کنیم

نویسنده: مصطفی گلیاری



مادرم قبل از مرگش به من گفت:

ساعتی که تومتولد شدی، بعداز چند ماه خشکی و داغی هوا، ابرها آمدند ورعد وبرق زدند وهوا مرطوب شد و بارید. به خاطر همین اسمت را گذاشتیم باران.

تا سه سالگی خوش قدم بودی...

بعد از مرگش، بارها به خوابم آمد. در خوابهایم، مثل همان روزی بود که نیت کرده بود بمیرد. روی مبل نشسته بود و قهوه تلخ می خورد. لبخند هم می زد. ومثل روزی که هنوز زنده بود، آن جمله ها را به من می گفت. در آن خوابها که تا ده سالگی من طول کشید، فقط همین یک صحنه بود. من در خواب چیزی از او نمی پرسیدم چون می دانستم جوابم را نمی دهد. در ده سالگی تصمیم گرفتم خودم جواب سؤالم را پیدا کنم و بفهمم چرا مادرم خواست بمیرد. و دیگر مادرم به خوابم نیامد. او که چند سال بود از زندگی بیداری من رفته بود، از خوابهایم هم رفت.

من تنها بچه پدرم بودم. خیلی دوستم داشت. کارش طوری بود که صبح می رفت و عصر برمی گشت. هفته ای یکبار هم به مأموریت می رفت و دو شب خانه نبود. بیشتر وقتها خانه عمه زیور بودم. دختری همسن من داشت و آنجا خوش می گذشت. یکبار از عمه زیور پرسیدم: "**چرا مامانم مُرد؟**"... گفت: "نمی دونم. اون روزها یه شهر دیگه بودم." شبی که خوابم نمی آمد، پدرم به اتاقم آمد و پرسید چرا نمی خوابی؟ گفتم تا چند ماه پیش مادرم به خوابم می آمد ولی مدتی است که دیگر نمی آید برای همین اشتیاقی به خوابیدن ندارم. پرسید چه خوابی می بینی؟ گفتم فقط یک خواب بود که همیشه تکرار می شد... و حرفهای مادرم را به پدرم گفتم. گفت خواب بچه ها تعبیر ندارد. گفتم خودش هم قبل از اینکه بمیرد، همین حرفها را به خودم زد. پدرم گفت: "شاید اونم خواب بوده. تو هیچ وقت بد قدم نبودی. خیلی هم خوشقدم بودی چون وقتی اومدی، خشکسالی رفت. مادرت هم از غصه نمُرد. از سرطان مُرد و رفت پیش خدا." بعد یک شکلات خوشمزه روی میز گذاشت و گفت: "**بیا مارپله بازی کنیم. هر کی برد، شوکولات رو بخوره!**" پدرم برنده شد و شکلات را نصف کردیم. بعدش هم مجبور شدیم دوباره مسواک بزنیم. سر این کار هم کلی خندیدیم. پدرم مهربان و دوست داشتنی بود.

کلاس پنجم دبستان معلمی برای مدرسه ما آمد که از فامیلهای دور ما بود. من او را نشناختم. او هم مرا از روی اسم و فامیلم شناخت. بعد از کلاس مرا نگه داشت و محبت کرد. خیلی زود با او احساس صمیمیت کردم و توانستم بپرسم از مادرم چیزی می دانی؟ آه کشید و گفت: "جوونمرگ شد. دق مرگ شد. بانداری بابات ساخت و وقتی که شلوار بابات دو تا شد، رفت زن جدید گرفت. مادرت هم دق کرد و مرد. زن جدید هم عاقبت به خیر نشد و رفت زیر ماشین. هر دوشون تو یه روز مُردن."

از معلمم متنفر شدم. پدرم بهترین انسانی بود که می شناختم و معلوم نبود که معلمم چه کینه ای نسبت به پدرم داشت که حاضر شده بود آن دروغها را بگوید. به او گفتم ازت متنفرم!... از کلاس به دفتر رفتم و به اداره پدرم زنگ زدم و گفتم هیچی نپرس فقط زود بیا دنبالم.

زود آمد. تا خانه هیچ حرف نزدم. در خانه فریاد کشیدم که یا به مدرسه نمی روم، یا مدرسه مرا عوض کن. پرسید چرا؟ گفتم چرا ندارد! همین که گفتم. پدرم گفت "هر طور تو بخوای. اول ساله و شاید بشه اسمت رو یه مدرسه دیگه بنویسم." بعد به مدرسه رفت. نمی دانم چه گفت و چه شنید اما نتیجه این شد که معلم از آن مدرسه به مدرسه دیگری رفت و من برگشتم سر کلاسِ خودم. هیچکس هم نه چیزی پرسید نه توضیحی خواست. به نظر خودم آن معلم دروغگو بوده و پدرم فهمیده چه دروغی به من گفته. مدیر مدرسه هم که نمی خواسته معلمی دروغگو داشته باشد، او را اخراج کرده. این فکر به من آرامش داد و بیشتر از قبل شیفته پدرم شدم ولذتی که از مارپله می بردم، چند برابر شد.

وقتی که سوم راهنمایی بودم، به پدرم گفتم چون دیگر بزرگ شده ام، خودم به مدرسه می روم و خودم برمی گردم و دیگر لازم نیست به خانه عمه بروم. پرسید: "حتی وقتایی که میرم مأموریت؟" او را قانع کردم که دختر مستقل و محکمی هستم. با بی میلی قبول کرد. می دانستم نگران من است چون مطمئن نیست بتوانم مستقل باشم اما من هر روز بعد از مدرسه کارهای خانه را انجام می دادم شام هم می پختم و لابه لای کارها، مقداری از درسم را می خواندم. از وضعیت جدید خیلی خوشحال بودم. دیگر به خوابهایی که نمی دیدم، فکر نمی کردم. مطمئن شده بودم مادرم به دلیل سرطان به رحمت حق رفته و آن حرفی که فکر می کردم در بیداری به من گفته، در خواب بوده. هر شب جمعه برایش حلوا می پختم و خیرات می کردم. به این فلسفه هم معتقد شده بودم که خوشقدمی و بدقدمی خرافات است و آن روزی که بعد از خشکسالی باران آمده بود، چه من متولد می شدم چه نمی شدم، آن باران می بارید. تولد من دلیل آمدن باران نبود. دلیلش ابرهای بارانزایی بودند که از جاهای دیگر می آمدند. این فکرها مرا آرام می کرد و همیشه خوشحال بودم.

شبی مارپله بازی می کردیم. پدرم شکلات جدیدی روی میز گذاشته بود که بدجور چشمک می زد. مطمئن بودم چه ببرم چه ببازم، نصف آن شکلات مال من است ولی تا آخر بازی کسی حق نداشت به آن دست بزند. من داشتم برنده می شدم ولی آن مار بدجنس نیشم زد و افتادم پایین. تلفن هم زنگ زد. پدرم تاس را گذاشت و رفت گوشی را برداشت. صدای زنانه ای شنیدم که عصبانی بود. پدرم گفت بعداً حرف می زنیم. آن زن حرفهایی زد که نامفهوم بود ولی از لحنش معلوم بود عصبی است. پدرم وسط حرفهای او گوشی را گذاشت. تلفن دوباره زنگ زد. پدرم گوشی را برداشت و گفت بعداً حرف می زنیم و دوشاخه تلفن را کشید. دلم خواست بپرسم کی بود؟ نپرسیدم. خودش گفت مزاحم بود. و تاس ریخت. آن شب بازی طول کشید و کسی برنده نمی شد. پدرم شکلات را روی صفحه مارپله گذاشت و گفت: "دیر وقته. فردا شب بقیه شو بازی می کنیم."

به اتاقم رفتم ولی خوابم نمی‌برد. بین خواب و بیداری بودم. کمی مشکوک شده بودم. نگران بودم که مبادا پدرم به من گفته برو بخواب تا یواشکی با آن زن حرف بزند. همین که خوابم می‌برد، از خواب می‌پریدم. یک بار به خودم اجازه دادم که گوشم را به در بچسبانم. غیر از خروپف پدرم صدایی نبود. خودم را سرزنش کردم و خوابم برد.

فردا وقتی که از مدرسه برگشتم، تلفن زنگ می‌زد. گفتم الو؟ صدایی زنانه پرسید تو بارانی؟ گفتم شما؟ گفت: "من زن بابات هستم." گفتم: "دروغ میگی." توضیح داد که او بود که دیشب زنگ زده. گفتم بابام گفت شما مزاحم تلفنی هستی. گفت: "من دیشب خیلی عصبانی بودم ولی حالا آروم شدم. پدرت امروز بهم گفت خودم باهات حرف بزنم و بگم یک سال و نیمه که بابات منو عقد کرده. قصد ندارم آشوب کنم. درسته که اسم من میشه زن بابا ولی باهم اختلاف سن زیادی نداریم و من مثل خواهر بزرگت هستم. می‌تونیم با هم دوست باشیم."

نیم ساعت بعد به خانه ما آمد. اسمش ماهرخ بود. ۲۰ سالش بود. درباره پدرم حرفهایی زد که دلم می‌خواست او را تکه تکه کنم ولی سست و پر دلهره افتاده بودم روی مبل. ماهرخ می‌گفت پدرم او را اغفال کرده. ماهرخ شکایت می‌کند و پدرم مجبور می‌شود عقدش کند. گفتم دروغ می‌گویی. پدرم اهل اغفال کردن نیست. و به پدرم زنگ زدم و گفتم زود بیا خونه! وقتی آمد، خیلی دستپاچه و عصبی بود. مرا بوسید و گفت برو اتاقت در رو هم ببند.

از پشت درِ بسته هم می‌شد حرفهای آنها را شنید. صدای سیلی زدن هم شنیدم. ماهرخ گفت ازت شکایت می‌کنم. پدرم گفت از خونه من گمشو بیرون. فردا طلاقت میدم. بعد هم ماهرخ را بیرون کرد. پدرم چند دقیقه تنها نشست آنوقت مرا صدا کرد. خجالت می‌کشیدم پیشش بروم. نمی‌دانستم باید ناراحت باشم یا خوشحال. به هال رفتم. گفت بشین! و برایم توضیح داد که ماهرخ منشی دفترش بوده و روزی نقشه‌ای می‌کشد و به پدرم تهمتی می‌زند. کار به دادگاه می‌کشد. ماهرخ دو نفر شاهد برای خودش جور کرده بوده و پدرم محکوم می‌شود. ماهرخ می‌گوید به شرطی از شکایتش می‌گذرد که پدرم با او ازدواج کند. از این خبر ناراحت شدم. پدرم به من دلداری داد: "فردا طلاقش میدم!" پرسیدم: "اگه به این راحتی می‌تونی طلاقش بدی چرا یک سال و نیم طولش دادی؟" گفت: "ازدواج ما مشروط بوده. یکی از شرطهاش اینه که ماهرخ کاری نکنه که تو بفهمی من باهاش ازدواج کردم. امروز خودم گولش زدم و گفتم به تو تلفن کنه بعد بیاد پیشت. حالا بهانه دارم که طلاقش بدم." از کار پدرم هم خوشم آمد هم بدم آمد. دوست نداشتم کسی را گول بزند ولی از اینکه نقشه کشیده بود تا او را طلاق بدهد خوشحال بودم چون اصلاً تاب نمی‌آوردم که پدرم زن داشته باشد.

روز بعد از طلاق ماهرخ زنگ زد. به پدرم تهمتهای دیگری زد. قسم هم خورد انتقام خواهد گرفت. حرفهای او را به پدرم گفتم. خط تلفن جدیدی خرید و خط قبلی را باطل کرد. برای من هم کاملاً توضیح داد که ماهرخ به قصد ثروت پدرم نقشه تهمت را کشیده بوده ولی خدا را شکر از زندگی ما حذف شد. من هرگز به پدرم شک نکردم مخصوصاً که دیدم طلاقش داد. نتیجه گرفتم که پدرم او را دوست نداشت و ماهرخ خودش را به پدرم تحمیل کرده بود. روزگار من و پدرم مثل همیشه روشن و شیرین و اطمینان بخش بود. و من چنان در آرامش بودم که حرفهای ماهرخ و آن معلم و مادرم را فراموش کرده بودم و به هیچ گذشته‌ای فکر نمی‌کردم.

یک روز برفی و سرد که دوشنبه بود، من هم اولین امتحان ترم دومم را داشتم، پدرم به مأموریت رفت و دیگر برنگشت. او و راننده‌اش با ماشین به دره افتادند و تا امدادگرها بیایند جسدها را از آن پایین بالا بیاورند، طعمه گرگها شده بودند. من دیگر مطمئن شدم که این سرنوشت من است و فلسفه قبلی خودم را که براساس اختیار و اراده انسان بود، کنار گذاشتم و به سرنوشت و جبر معتقد شدم. اینجوری کمتر رنج می‌کشیدم و می‌گفتم سرنوشت است و کسی نمی‌تواند جلویش را بگیرد. و خودم را به سرنوشت سپردم. عمه و مادربزرگم اصرار کردند با آنها زندگی کنم. قبول نکردم. می‌خواستم کنار و همسوی سرنوشتم باشم.

مدتی خیلی سخت گذشت. شبها می‌ترسیدم. گاهی صدای پدرم را می‌شنیدم که ترانه می‌خواند. گاهی سایه‌اش را می‌دیدم. مادرم را خواب می‌دیدم که پشت پرده توری بود و صورتش مشخص نبود. هیچ هم حرف نمی‌زد. چند ماه گرفتار ترس بودم. درسم افت کرد. بدنم ضعیف شد. همیشه دلهره داشتم طوری که دو تا پروپرانول چهل می‌خوردم تا کمی آرام می‌شدم. دیگر داشتم در برابر اصرارهای عمه‌ام تسلیم می‌شدم ولی اتفاقی افتاد و کم کم آرامشم برگشت.

دانشجوی ترم سوم بودم. روزی که امتحانم را خراب کرده بودم و داشتم پیاده به خانه می‌رفتم، یک نفر با ماشینش آهسته آهسته دنبالم می‌آمد. راننده‌اش را نشناختم. جوان خوش تیپی بود که غیر از اینکه با فاصله دنبالم می‌آمد، کاری نمی‌کرد. اهمیت ندادم و راهم را رفتم. فردا که به دانشگاه می‌رفتم، او را دیدم که سر کوچه بود. دانشگاه نزدیک بود. معمولاً پیاده می‌رفتم ولی آن روز تاکسی گرفتم. وقتی به مقصد رسیدم، دیدم دنبال تاکسی آمده. مضطرب شدم ولی واکنشی نشان ندادم و داخل دانشگاه شدم. آن روز هم امتحانم را خراب کردم. فشارم افتاده بود و وقتی که راه می‌رفتم، سرم گیج می‌خورد. او را دیدم. متوجه شد حالم خوب نیست. تعارف کرد مرا برساند. سوار شدم چون غیر از اینکه نمی‌توانستم راه بروم، آن اطراف هم تاکسی نبود. در آینه نگاهم کرد و گفت: "جسارت نباشه! انگار حالتون خوب نیست." گفتم: "به شما ربط نداره." بعدش از حال رفتم. روی تخت درمانگاه به هوش آمدم. به دستم سرم بود. او هم بالای سرم ایستاده بود. پرسیدم چی شده؟ گفت خدا رو شکر که به هوش اومدی. دکتر گفت افت فشار و ضعف داری. تلفن منزل رو بده زنگ بزنم خبر بدم... گفتم لازم نیست.

بعد از سرم و داروهایی که تویش بود، حالم بهتر شد. خواستم هزینه درمانگاه را بدهم. او گفت پرداخت کرده. خواستم پس بدهم. قبول نکرد. پرسیدم کی هستی و از من چه می‌خواهی؟ گفت: "بریم سوار شیم بعد بریم چیزی بخوری تا برات تعریف کنم." گفتم اشتها ندارم. بگو کی هستی؟ گفت بریم بهت میگم.

سوار شدیم. پرسید مطمئنی چیزی نمی‌خوری؟ دکتر سفارش کرد سوپ ماهیچه و شیر و میوه بخوری. گفتم فعلاً این برام مهمه که بدونم چرا دنبالم میای؟ گفت: "من عاشقت هستم. دلیلی از این بهتر می‌خوای؟" حوصله بحث کردن نداشتم. جوابش را ندادم. او هم زیاد حرف نزد. مؤدب بود. مرا جلو خانه پیاده کرد و گفت "اونقدر میام تا قبولم کنی." گفتم "خدا شفا بده!" و رفتم. سست و آهسته از پله‌ها بالا رفتم. با لباس روی مبل دراز کشیدم. خیلی ضعیف شده بودم. از اینکه پیشنهاد او را برای خوردن غذا رد کرده بودم، پشیمان شدم ولی انگار او حواسش به همه چیز بود چون نیم ساعت بعد در زدند. پیک رستوران بود. سوپ و خوراک ماهیچه و جوجه کباب و ماست و میوه و لبنیات برایم سفارش داده بود. یک ورق کاغذ هم گذاشته بود: "تو تنهایی. من هم تنها هستم. خیلی وقته شما را زیر نظر دارم. اگر اجازه هست، به خواستگاری بیایم. عاشق همیشگی تو حسام"... اشتهایم باز شد. گرم و خوشمزه بود. کمی خوردم و بقیه را گذاشتم یخچال. نامه او را هم دور انداختم. بعد کم کم خوابم برد. رؤیاهای خوبی دیدم. سحر بیدار شدم. هرچه فکر کردم، نتوانستم آنها را به یاد بیاورم ولی حس خیلی خوبی داشتم. گرسنه بودم. سر یخچال رفتم و چند لقمه خوردم. باز هم خوابیدم.

صبح با حالی خوب و پرانرژی بیدار شدم. چند تکه جوجه کباب سرد خوردم و بیرون رفتم. باران می‌بارید. او را دیدم. جلو رفتم و برای محبت دیشبش تشکر کردم. گفت: "لطفاً سوار شو! باید باهات حرف بزنم." سوار شدم. گفت "از بچگی پدر و مادرم رو از دست دادم. پیش مادربزرگم زندگی می‌کنم. بزرگترین آرزوی مامان بزرگ اینه که قبل از مرگش ازدواج کنم. دیشب حالش بد شد بردیمش بیمارستان. دکترش گفت خیلی که زنده بمونه، دو ماهه. اجازه بده قبل از مرگ مادربزرگم باهات ازدواج کنم."

پسر خوبی بود. ارشد حسابداری می‌خواند.

درباره آدمها از سوالاتی که می‌پرسند قضاوت کن، نه از جوابهایی که می‌دهند
ولتر

بقیه در صفحه ۴۹

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

دلا بسوز

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند
عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند
ز مُلک تا ملکوتش حجاب بردارند
هر آن که خدمت جام جهان نما بکند
طبیب عشق مسیحا دم است و مشفق لیک
چو درد در تو نبیند، که را دوا بکند؟
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار
که رحم اگر نکند مدعی، خدا بکند
ز بخت خفته ملولم بوَد که بیداری
به وقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند
بسوخت حافظ و بویی به زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

حافظ

دلواپس

دلواپسم یعنی دلی غیر از دلم با اوست؟
دلبسته‌ام، دلخسته‌ام، دلداده ام ای دوست
عشق آن نگاه یک نظر نه، حس مرموزی‌ست
در استخوانم، در رگم در پیکرم، در پوست
قلب آن صدای ممتد و یکسان ساعت، نه
مشتی گره کرده، به سمت سینهٔ آهوست
چشمم نمی‌بیند بجز نام تو در عالم
آیینه در آیینه، پیش دیده‌ام یک روست
گلبوتر از باغ و گلستان در مشام ما
عطر عبور مهربان آن گل شب بوست
وقتی که اندوه بزرگی در دلت داری
یاد خدا و جوهر قلب قلم داروست

نغمه مستشار نظامی

نمونه شعر نو

وصیت

آن روز که مُردم
آنچه را که یادگار دریاست
به دریا باز دهید
آنچه را که از آسمان
در دل من مانده است
به آسمان باز گردانید
زمزمه جنگل
و صدای آبشارها را
به جنگل و آبشار
برگردانید
و اگر ستاره‌ای در دستهای من
مانده است
آن را به آسمان بازفرستید
و آن گاه تن من را به زمین
باز دهید
و قلب من را به سکوت و تاریکی
بسپارید
و سپس به آهستگی از من
دور شوید
تا هرگز از رفت و آمد شما
باخبر نباشم

بیژن جلالی

بهانه

من بهانهٔ توام، تو بهانهٔ منی
از تو دل نمی کنم، دل ز من نمی کنی
دوست دارمت چنان کز تو دل نمی کنم
تاابد اگر مرا بشکنی به دشمنی
لحظه و همیشه‌ای، مثل سنگ و شیشه‌ای
گاه سرد و بی‌فروغ، گاه گرم و روشنی
شانه‌ام برای تو تا که سر نهی بر آن
گرده‌ام برای تو گر که زخم می‌زنی
همقفس به من بگو آسمان ما کجاست
من دلم گرفته از این حصار آهنی
این مرام عشق بود، داستان سنگ و رود
من همیشه ماندگار، تو همیشه رفتنی
می‌روی و بعد تو حال و روز من؟ مپرس
آتشی فتاده در بافه‌های خرمنی

کورس احمدی

به چه فکر می‌کند؟

به چه فکر می کند دیوار
وقتی تا انتهای خیابان
با تو راه می آید؟
به مردی که رفته
یا مردی که می گوید می‌ماند؟
به چه فکر می کند پل عابر پیاده
وقتی
هم راه رفت
هم راه برگشت را
در آغوش می گیرد؟
به چه فکر می کند زن
وقتی موهایش
سر از شانهٔ قرمز روبروی آینه
درمی آورند
از پنجره پرواز می کنند و
سفیر اندوه زن می‌شوند
آنها از خانه به خیابان
و از خیابان روی پل عابر پیاده نمی‌روند
آنها قدم می‌زنند
و سعی دارند
روی ضلعهای سنگفرشها نروند
اما این تعادل را
شانه‌های مردی که می‌خواهد روی پل برود
بر هم می‌زند
این چندمین شانه است؟
شانه‌ها بعد از گیره‌ها و بندها
تکیه گاه خوبی برای پیراهن‌ها هستند
اما
پارچه‌ای که روی دیوار را پوشانده
پارچه‌ای که از پل عابر پیاده
آویزان است
چرا با باد تانگو می‌رقصد؟
درست مثل مردی که شکستن را
خوب بلد است
و صندلی‌اش را برگردانده
و به گربه‌ای که در تراس روبرو
به او زل زده
لبخند می‌زند
و انتظار دارد همسرش
بهترین میز شام دنیا را بچیند
سخت است سرودن
از زنها و مردهایی
که وقتی می‌روند
از هیچ خیابانی برنمی گردند
انگار کمی دیر شاعر شده‌ام

مریم قربانی

سکوت

اشاره می کنم به سکوت
و انگشت‌هایم درد می کشد
حروف از هم می‌پاشد
چون دانه‌های تسبیح
و تو حواست نیست
چگونه نامم را
صدها بار
در دهانها چرخانده‌ای
آخرین کلمه را نگه داشته‌ام
فصل را نگه داشته‌ام
اما آسمان دارد پرنده‌هایش را می‌برد
زمان اشاره می کند به دور
آنقدر که یکی یکی
انگشت‌هایم کنده می‌شود
من کجای کلمه ایستاده بودم
که دستم به دهانم نمی‌رسد
که لبهایم را جویده‌ام
که تمام حرفم را به دندان می کشم
زمان اشاره می کند به دور
این سیاهچاله عمیق تر می‌شود
باز گرد
به آخرین تاریخ "دوستت دارم"
به آخرین هجای معطر
صدای تو همه چیز را نجات خواهد داد
حتی اگر هیچ حرفی
نمانده باشد

الناز وحدتی

بهاران خجسته باد

نگاه تو

زیباتر از نگاه تو، هرگز ندیده‌ام
این شد که از تمامی مردم بریده‌ام
باخود نشسته‌ام که دراین روزهای تلخ
نام تو را چگونه و از کی شنیده‌ام
باز از میان این همه اسم تصنعی
خطی به دور اسم قشنگت کشیده‌ام
خطی به دور اسم تو ای مهربان‌ترین
یعنی تو را برای خودم برگزیده‌ام
تنها گواه صادق عشق میان ماست
این دستمال خیس به آب دو دیده‌ام
در دوره‌ای که هر که به‌فکر غنیمت است
عشق تو را به قیمت جانم خریده‌ام
بین من و تو فاصله بسیار بوده است
با این وجود فاصله‌ها را دویده‌ام
مثل پرنده خسته از این ماجرای تلخ
از شاخه‌ای به شاخه دیگر پریده‌ام
فرصت به ما نداد زمان، زندگی کنیم
حسرت تمام شد، رگ خود را بریده‌ام
دیگر نمان که معجزه هم کارساز نیست
چون نقطه‌ای به آخر این خط رسیده‌ام

حمدا... لطفی ـ ایوان غرب

برای او که ۱۲ بهمن آمد
هدیه به روح سبز امام خمینی (ره)

سوار نسیم

تو از سرزمین بهار آمدی
تو از پاکی گل به بار آمدی
تو با یک بغل عشق و فجری عظیم
تو بعد از شب انتظار آمدی
زلال و دلانگیز و سرشار نور
تو زیباتر از چشمه سار آمدی
سوارِ نسیم و از آغوش عشق
تو با ریزشِ آبشار آمدی
برای طلوعِ ظفر بخش دین
به بهمن، بهَ وقتِ قرارَ آمدی

حسن یزدان پناهی ـ فسا

دلشوره

خواستی با این رقیبان در نبردی تن به تن
مرهم دردم تو باشی ای به ظاهر خویشِ من
من پر از دلشوره و ترس و عذابم پس برو
قبل از آن که رد شوی افتاده طعمت از دهن
قصهٔ فرهاد را خواندی و بیدارم هنوز
هیچ جای ماجرای من ندارد کوهکن
نه نمی‌خواهم کسی باشد شریک شانه‌ام
من زن بی‌راهه‌هایت نیستم ای راهزن
تو دلت می‌لرزد آن قدری که من حس می کنم
در دلت محکم نخواهد بود جای پای من

زهرا بختیاری نژاد ـ قم



جوانه های ادبی

ـ خانم المیرا حسن زاده ـ تهران

سروده‌اید:
من غمگین‌ترین
دختر
این شهرم
دیروز تو را داشتم
امروز نیستی
و من به سنگی سرد
خیره شده‌ام
که نام تو
بر سینه‌اش
حک شده است



شـما می‌توانید اشـعار خوبی بسـرایید، به شـرطی که از عنصر خیال و آهنگ بیشـتر استفاده کنید.

* خانم مهسا نعمتی ـ اصفهان

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

از آن رنگ رخم خون در دل افتاد
وزان گلشن به خارم مبتلا کرد
وزن ایـن بیـت: "مفاعلن مفاعیلـن مفاعیل" است:
از آن رنگ = مفاعیلن
رخم خون در = مفاعیلن
دل افتاد = مفاعیل
وزان گلشن = مفاعیلن
به خارم مب = مفاعیلن
تلا کرد = مفاعیل

* آقای مانی احمدی ـ کرج

بام با کلماتی چون شام و رام قافیه می‌شود.

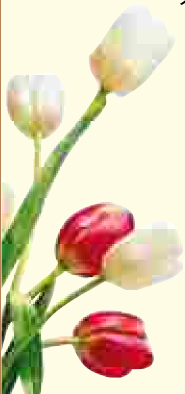
* آقای ناصر رامسری ـ رامسر

سروده‌اید:
زنده می‌مانم
تا تو را ببینم
و بگویم
عشق سه حرف است
نمی‌دانـم به چه کشـف تازه‌ای در اینکه عشـق سه حرف است رسیده‌اید؟! عمیق‌تر و ظریف‌تر بسـرایید. شـاید اگر این سطر را به شـعرتان اضافـه می کردید، خوانـنـده را به فکر و نتیجه گیری وا می‌داشتید:
و مرگ هم سه حرف

آمدی

آمدی و عشق
شکوفا شد
و زندگی
طعم دیگری گرفت
و دل آسمان
وا شد

سعید جوادیان ـ کرج



من بنده عاصیم رضای تو کجاست
تاریک دلم نور و صفای تو کجاست
● خیام

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

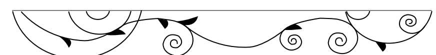
ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹



نازنینم، خوبم!

ای آنکه طلب کار خدایی به خود آ / از خود بطلب کز تو جدا نیست خدا / اول به خود آ چون به خود آیی به خدا / کاقرار نمایی به خدایی به خدا!

سنگ آسمانی



سخت باشد که کنم با دل تو همدردی / خوش به حالت، همه نامرد، تو امامردی / چه بگوید دل من از غم هجران وقتی / با یه گردان بروی، لیک، نفر برگردی

محمدسلمان سیفی

یکی مهربانیم رااشتباه گرفت دم نزدم، یکی صداقتم را نادیده گرفت، دم نزدم، یکی غرورم را به بازی گرفت، نگاهش کردم، از اینجا به بعد فهمیدم، دنیا جاییست که اگر مثل بقیه نباشی، له می‌شوی، خواستم مثل بقیه باشم که گفتند: تو خوب باش

ممل سعدی

به گوش چهچه بلبل ز شاخسار آمد / خزان گذشت و گل و لاله صد هزار آمد / به باغ سبز و گل موسم تماشا شد / شکوفه رقص کنان نزد آبشار آمد / زمردین شده صحرا و کوه و دشت و دمن / به عندلیب نظر کن به گل کنار آمد

نجف امیرعضدی-کازرون

سر آن ندارد امشب که بر آید آفتابی، چه خیال‌ها گذر کرد و گذر نکرد خوابی، نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند، همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی

نادر حیدری

چه عاشقانه پر کشیدی که پرنده‌ها هم مات نشسته‌اند به تماشای پروازت

رضا پنبه کار

ای دل ز زمانه رسم احسان مطلب / از گردش دوران سر و سامان مطلب / درمان طلبی درد تو افزون گردد / با درد بساز و هیچ درمان مطلب!

کورش راهدوست –ارومیه

زهر همیشه کشنده نیست، گاهی هم می‌شود از زهر دشمنان پادزهر ساخت

الهه بیگدلی-بیجار

راز دل دیوانه به هشیار نگویید / اسرار لب یار به اغیار نگویید / از بی‌خبران راه خرابات نپرسید / با دل سیه‌هان قصه دلدار نگویید

شهروز

چه رفتن‌ها که می‌ارزد، به بودن‌های پوشالی...!

فاطمه آیینی-شهریار

هر مردی احتیاج به چهار زن دارد!

تعجب نکنید، اولین زن مادر اوست، زنی که با مهربانی او را بزرگ می‌کند و به او راه رفتن را یاد می‌دهد، باعشق به او حرف زدن و راه درست زندگی کردن را نشان می‌دهد، زن دوم، خواهر اوست، که با او غیرت را یاد می‌گیرد و همبازی شدن را، زن سوم همسر اوست، کسی که عشق را با او تجربه می‌کند، همراه شدن و یکی شدن را، اما آخرین زن و از همه مهمتر، دختر اوست که دنیا را با او تجربه می‌کند...

اصغر شاهنظری

در گیر تو بودم که نمازم به قضا رفت / در من غزلی درد کشید و سر زا رفت / بیرون زدم از خانه یکی پشت سرم گفت / این وقت شب این شاعر دیوانه کجا رفت؟!

صبا حسنوند-الشتر

تو نازم نبودی، ببین ناندارم، به یادت میاری سکوت شبامو، غریبه نبودی، نداشتی هوامو، چرا بی‌وفایی، مگه کم گذاشتم، مگه تو یه قلبم تو رو دوست نداشتم؟

محمدرضا پاینده

دوست داشتن

دوست داشتن را در چشمی بجوی که حتی وقتی بسته است، رویای تو را ببیند

حجت سهرابی

گر در طلب گوهر کانی، کانی / گر در هوس لقمه نانی، نانی / این نکته رمز اگر بدانی، دانی / هر چیز که در جستن آنی، آنی!

الهه احمدی

منصورم و عاشق طناب دارم / از زندگی بدون عشق بیزارم / صد بار اگر بمیرم و زنده شوم / همراه دلم طناب دار می‌آرم!

مصطفی کاظمی

تو سکوتی مث نجوا، با شکوهی مث تقوا، مث صبح عارفانه، مث شعر یه ترانه، اما من یکه و تنها، خسته‌ام، از خستگی‌ها، تو نباشی شب و روزم، مث شمعی که می‌سوزم، تو نباشی من شکسته، شاعری تنها نشسته، مث شعری مث شوری، تو بمون که، پر غروری، تو سکوتی، مث نجوا، باشکوهی مث تقوا

عابد ساوجی

ناب‌هایی متفاوت

حسین درویش-فیروزکوه: ما همه کافر کفریم، خدا...

زهره عباسی: در حیرتم از این مردم پست، از این زنده کش مرده پرست، تا که بودیم...

محسن محمدیان نظرآبادی: قرار باشد بایستید و به طرف هر سگی که برای شما پارس می‌کند، سنگ بیندازید، هرگز به مقصد نخواهید رسید

نیاز: کتابها تنها سرگرمی‌هایی هستند که بدون نیاز به باتری و برق، می‌توانند در ازای اندکی پول، انسان را هم سرگرم کرده و هم آموزش بدهند

لیلی-ایلام: به سلامتی کاج که تواوج یخبندون زمستون ذات سبزش رو نشون میده وگرنه تو بهار هر علف هرزه هم ادعای سبزی داره!

زینب-بوشهر: شیطون چی می‌شد اگر تکبر نداشتی و سجده می‌کردی و آدم و حوا چی می‌شد اگر حرص نداشتید و به درخت ممنوعه نزدیک نمی‌شدید و اگر دو برادر از حسد دیگری رو نمی‌کشت حالا همه تو بهشت بودن، کاش تکبر و طمع و حسد نبود

آزی جون-آقابگ: هرگز تمامت را برای کسی رو نکن، بگذار کمی دست نیافتنی باشی، آدم‌ها تمامت که می‌کنند رهایت می‌کنند

فاطیما-رشت: نیازی به انتقام نیست، فقط بنشین و نگاه کن، دشمن داره عین گردونه دور خودش می‌چرخه و دور باطل می‌زنه، دقت کن!

عظیم عبداللهی-تهران: گفت: من مادرت هستم که بهشت در دستانم بود. گفتم: پس چرا الان بهشت زیر پای توست؟ گفت: آن را زمین گذاشتم تا تو را در آغوش بگیرم.

سیدعلومت کش-اراک: به آدم‌های این زمانه تکیه نکن، آنها هم مثل دیوار با زلزله نگاه دیگری، پشت را خالی می‌کنند

مهسا حلیمی-صوفیان: کسانی که از باخت می‌ترسند، ریسک نمی‌کنند و به همین دلیل نمی‌توانند طعم شیرین برد را بچشند

هومن-شیراز: بی‌رحمانه‌ترین خیانت این است که وارد زندگی کسی بشوی، وابسته‌اش کنی و بعد از مدتی آنقدر زندگی‌اش را خالی کنی که یک عمر با خاطراتت بمیرد. هیچ چیز بدتر از قتل احساس نیست

تولدمدرن-قائمشهر: عده‌ای بزرگی را بدون آنکه بخواهند، با خود دارند

علی اسلامی-شیراز: پرسیدن بدترین درد کدومه؟ یکی گفت: عاشقی، یکی گفت: تنهایی، یکی گفت فقر، یکی گفت: دلتنگی، اما هیچکس نگفت: پیر شدن پدر و مادر!

مهر تابان: دلم خوی تو دارد، جز تو، سوی ندارد

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۲۵

۱ـ موسی یزدان بخش ـ گوداب زرمیخ
۲ـ عبدالرحیم دربانی ـ گرگان
۳ـ ندا مشهدی ـ فردیس

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ر، ی) چه تعداد است؟

۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
						■											۱
				■						■							۲
					■				■					■			۳
			■					■					■				۴
	■						■					■					۵
		■				■					■						۶
■					■					■					■		۷
				■					■					■			۸
			■										■				۹
		■					■					■					۱۰
	■					■					■					■	۱۱
					■					■				■			۱۲
				■					■						■		۱۳
			■					■					■				۱۴
		■					■				■						۱۵
						■						■					۱۶
										■							۱۷

افقی:

۱ـ تصویربرداری از رگها با استفاده از اشعه ایکس ـ همشهری ۲ـ کنایه از شخصی که تازه به مالی رسیده و به آراستن سر و وضع ظاهر خود پرداخته ـ حلقه فلزی زینتی برای مچ پای زنان ـ رشته ۳ـ ضمیر اول شخص جمع ـ حی ـ اکسید آهن ـ قطعه ای نازک از گوشت گاو سرخ شده ۴ـ کهنه پرست ـ فرق سر ـ سرکش ـ از سنگهای معدنی گرانبها ۵ـ نفس ناطقه ـ کال ـ نقاشی سایه روشن ۶ـ خداوند ـ راکب ـ پاکیزه ـ دوستی ۷ـ سمبل ـ میوه درخت سدر ـ عفونتی شدید از راه زخم ۸ـ عنصری شیمیایی ـ حمله ـ ورزشی راکتی ـ اقیانوس پاسیفیک ۹ـ وسیله ای در زورخانه ـ آخرین شاه ساسانی ـ عملی در کشاورزی ۱۰ـ نحیف ـ فلانی ـ متاع ـ دکترین ۱۱ـ کرجی، بلم ـ موتور گازوییلی ـ منافق ۱۲ـ راه کوتاه ـ مرکز موسیقی جهان ـ زمینی که در آن کشت نشده ـ عارضه ای در چشم ۱۳ـ آشکار شده ـ گل دندان ـ مشکین شهر قدیم ۱۴ـ شیخ نشینی عرب ـ مرکز استان مرکزی ـ کجاوه، عماری ـ ملال آور ۱۵ـ ماده ای آتشین ـ دستگاه تبدیل مدار الکتریکی ـ جابجایی زمین ـ عدد ورزشی ۱۶ـ دریاچه ای در آسیا ـ از توابع استان گیلان ـ سوار کردن و به هم بستن قطعات یک دستگاه یا ماشین ۱۷ـ جاروب کردن ـ حکومت یا سلطه اوباش

عمودی

۱ـ اسلام پژوه، خاورشناس و مولوی شناس مشهور آلمانی ـ شهر زیتون ایران ۲ـ کودک تازه به دبستان رفته ـ استانی در عراق ـ قلعه، حصار ۳ـ عامل وراثت ـ گلی زیبا ـ واژه ـ آبیار ۴ـ گربه سانی وحشی ـ معروف ـ بخشی در نماز ـ اما ۵ـ بارکش شهری ـ سرباز دریایی ـ جمع ایل ۶ـ پهلوانان ـ خیاط ـ سوره بیست و چهارم ـ اشاره به دور ۷ـ ترس ـ جمع شدید ـ ماه سوم میلادی ۸ـ حرف درد ـ سقف درشکه ـ چهره پردازی ـ پرنده خبرچین ۹ـ جسمی معدنی هادی الکتریسیته ـ یکی از اندام های درون یاخته ای که در تقسیم سلولی فعالانه شرکت می کند ـ میوه گلوپسند ۱۰ـ آبگوشت ساده ـ واحد ورزش بوکس ـ طبقه زمین ـ پیشوای دینی زرتشتیان ۱۱ـ مطلع، دانا ـ احتمال خطر ـ محل پختن نان ۱۲ـ وارفته ـ مرغی گردن دراز ـ دانش خواندن و نوشتن ـ سقز جویدنی طعم دار ۱۳ـ پایتخت قرقیزستان ـ رنگارنگ ـ شهری در ایتالیا ۱۴ـ عقیده ـ رواديد ـ گوزن ـ پوشاکی گشاد و بدون آستین ۱۵ـ کسی را کافر خواندن ـ گندم سوده ـ ناگوار ـ لنگه ۱۶ـ نیروهای نظامی یک کشور ـ منصب وزیر ـ مشهور ۱۷ـ نمدی از پشم گوسفند یا کرک بز ـ علم تجزیه و تحلیل ویژگی های انواع موسیقی و بررسی تاریخی آنها

حل جدولهای شماره ۳۷۲۵

شاهکارها با گذشت زمان کهنه نمی شوند جز عاشقی

● پرویز یاحقی

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ا) چه تعداد است؟

پارسا – خوش صورت – گردن کلفت – لبخند – جعبه مقوایی – پرنده زیبا – کنگره – پیشاهنگان – کافی – کاما – روی بند – دریا – شهری در ترکیه – ورم

ساز دهنی – عدد مجهول

جزیره‌ای ایرانی – رهبر – قابله – شهری در ویتنام

فریاد دیو – مرکز آذربایجان – واحد مغازه – گروه مردم

چله کمان – حرف صریح – اسکله – وحشی – آب آذری – نفس خسته

تصدیق روسی – رنگ گیاهی – ترشرویی – خوراک چهارپایان – حاجت – سوئیچ ساعتی

از شهرهای استان یزد – رهن – مرکز آنگولا – خطی در ریاضیات

ناگوار – تمام کننده – ضمیر انگلیسی – بلای سرنگون – پول ژاپن – بهره

سرزنش – اثر رطوبت – فیل ماقبل تاریخ – پناهگاه – بازرگان – آئین – بازیگوش – زادگاه رئیس علی مبارز بوشهری

جانور خونخوار – فقیر – خوردن بی سر و ته – از غلات

فلک – زمینه – سنگی قیمتی – تخمه – ظرف آبکشی از چاه

غیرحقیقی – از عجایب هفتگانه مصری – ضمیر فرانسوی – زنده – عدد ورزشی – پرستیدنی عهد جاهلی

گشاده – درجه – جبه – خرمن ماه – از فروع دین – مدعی العموم – آفت

نامه نما – پایان روز

مالامال – حایل بین پیچ و مهره – آشکار – ملیح

زشت – از فرشتگان پرسشگر

هرزه – شش – مردمان – گونه

گرفتگی زبان – سودای ناله

طیاره – محفظه کرم ابریشم

پایه

جدول سودوکو ۳۷۳۵

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۶						۵		۲
			۶	۵				
	۵	۸			۱		۷	
			۷					
۳		۷		۱		۲	۵	۴
	۹			۲				
			۴			۹	۱	
۷				۶				
۹	۳				۲			۷

با هوش خود کلنجار بروید

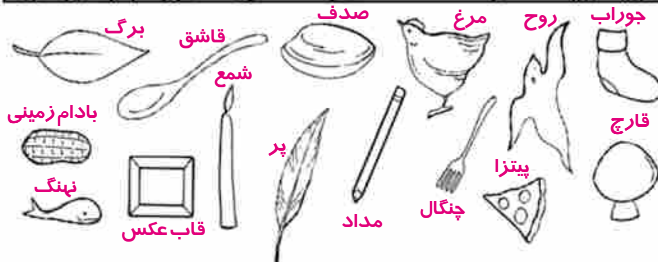
زیر نظر: سهراب صفادار



مارپیچ

بابانوئل برای اینکه هدایای سال نو را بین اهالی تقسیم کند، می بایست از یک مسیر پر پیچ و خم و تو در تو بگذرد تا خود را به کادوها برساند. آیا می توانید او را برای رسیدن به خواسته اش یاری کنید؟





شکلهای پنهان در جشن

جشنی فرا رسیده و بچه ها هم برای حیوانات در بیرون از خانه یک درخت با میوه‌های مخصوص آنها تزیین می کنند. اما در این تصویر شاد و زیبا ۱۵ شکل دیگر نیز پنهان شده است که با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان می‌خواهیم آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان نیز می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را بیابید.



نقطه به نقطه

در میان این اعداد و نقاط به هم ریخته یک شکل پنهان شده است که برای یافتن آن کافی است مداد یا خود کاری برداشته و نقاط را با خط مستقیم از شماره یک تا ۷۲ به هم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان متوجه یک نقاشی زیبا خواهید شد که در مقابل چشمانتان ظاهر می شود.

دوازده اختلاف در تصویر اولین برف

اولین برف زمستانی باریدن گرفته و این پسر بچه بسیار خوشحال به نظر می رسد. اما در میان دو تصویری که از یان صحنه تهیه شده است و در یک نگاه کاملاً یکسان به نظر می رسند، دوازده اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را پیدا کرده و با جواب ما در قسمت پاسخها مقایسه کنید.





اگر می توانی حتی یک انسان ناسپاس خوشبخت نشان بده

● زیگ زیگلر

بهترین روزهای زندگی

"جان دادم و فارغ شـــدم از محنت هجران، یعنی که ز شب‌های دگر بهترم امشب"

در حالیکه دســتم می‌لرزید روی کاغذ یادداشــت کوچکی نوشتم. امضا کردم و گذاشتم کنار دستم و بعد سی، چهل قرص ریز و درشت را تندتند خوردم و روی تخت دراز کشیدم...

***

دو سال بود که با "**فرخ**" آشنا شده بودم. خوش قیافه و خوش پوش و با ادب بود. آن موقع سال سوم دبیرستان بودم. فرخ را در یک جشن تولد دیده و پسندیده بودم. بیســت و پنج سال داشت و دانشجوی مهندسی صنایع بــود. خوب حرف می‌زد و روشــنفکر بــود. می‌گفت: "تو با همه دخترا فرق داری. اگه اونا ســتاره هســتن، تو خورشــیدی"! هر روز همدیگر را می‌دیدیم. چندی بعد به من وعده ازدواج داد، بنابراین بیشــتر به او دل بستم. دیپلم که گرفتم، گفتم: "**بیا خواســتگاریم فرخ!**" از این پیشنهاد استقبال نکرد اما وقتی اصرارم را دید، گفت:

"تنها میام. اگه پدرت موافق بود با خانواده‌م میام."

می‌دانســتم این رسم خواســتگاری نیست اما برای اینکه به مادرم که می‌دانســت من و فرخ با هم دوســت هستیم ثابت کنم او قصد ازدواج دارد، قبول کردم.

فرخ یک روز سرزده آمد و همه چیز را به پدرم گفت. عکس العمل پدرم خوب نبود. او را از خانه بیرون کرد و گفت: "از امثال تو خوشم نمیاد. هر چیزی راهی داره. تو اگه واقعا قصد ازدواج داری باید با خانواده‌ت بیای. چرا یک ساله که بدون اطلاع من با دخترم دوستی"؟

فرخ دســت از پــا درازتر رفت و مدتی ســراغم را نگرفــت. از غصه داشــتم دق می‌کردم. هــر چه تلفن می‌زدم، جواب نمی‌داد. ســر راهش ســبز می‌شدم، از طــرف دیگــر می‌رفت. به التماس افتــادم و در نهایت گفــت: "ازدواج رو فراموش کن. پــدرت من رو خرد کــرد. اگه واقعا من رو دوســت داری، همین جوری با من دوست باش"!

قبول کردم، چون چاره‌ای نداشــتم. نمی‌توانســتم بدون او زندگی کنم. همه چیز و همه کســم او بود. شبها با یاد او چشــم برهم می‌گذاشتم و صبح‌ها با یاد او چشم باز می‌کردم. در طول روز همه‌اش به او و آینده‌مان فکر می‌کــردم. روزی ده بــار تلفنی با او حرف می‌زدم. حتی یک ساعت هم نمی‌توانستم دوری اش را تحمل کنم.

از وقتــی که پدرم با فرخ آنطور برخورد کرده بود، با او سر سنگین بودم. مادرم می‌گفت:

"پدرت حق داره. باید سختگیر باشه. به جوونای امروز اعتمادی نیست. این پسره اگه راست میگه باید با پدر و مادرش بیاد خواستگاری".

موضــوع را با فرخ در میان گذاشــتم. رو ترش کرد و گفــت: "بازم می‌خوای پدرت شــخصیت من رو خرد کنه؟ بذار یه مدت بگذره، بعد تصمیم می‌گیرم.

"چنــد مــاه گذشــت و بــاز از فرخ خواســتم که به خواســتگاری‌ام بیاید امــا او می‌گفت: "تنها میام. همین که هست، تازه به خاطر تو این کار رو می‌کنم".

فــرخ دوبــاره آمد و این بار پدرم با او درگیر شــد و کتکش زد و با خفت و خواری او را از خانه بیرون کرد. ســر و صدایی به پا شد که بیا و ببین! همه همسایه‌ها جمع شــدند و پدرم که وضــع را اینطور دید، فریاد زد: "این پســره دزد ناموسه. می‌خواد دختر من رو از راه به در کنه. می‌خواد دختر من رو گول بزنه".

همه پچ پچ می‌کردند و من در حیاط از حال رفته بودم. وقتی حالم بهتر شــد ساعت نه شب بود. پدرم با عصبانیت گفت: "اگه یه بار دیگه بشنوم که با این پسره الدنگ رابطه داری، خودم می‌کشمت".

او نمی‌دانست که من بدون فرخ هیچم و حاضرم بمیرم اما از او جدا نشــوم. شام نخورده به اتاقم رفتم و یادداشــت کوتاهی گذاشتم و قرص‌ها را یکی پس از دیگری بالا انداختم، به این امید که بمیرم و از شرّ این زندگی راحت شــوم! اما وقتی چشــم باز کردم در بیمارســتان بــودم. دکتری که بالای ســرم بود، با مهربانی گفت: "دخترم، چرا می‌خواســتی خودت رو بکشــی؟ شــانس آوردی پدرت بــه موقع تو رو رسونده بیمارســتان." پدرم که گوشه اتاق ایستاده بود، بــا صدایی ضعیف گفت: "چــرا دخترم؟ آخه چرا؟" نمی‌خواستم پدر را ببینم. سرم را برگرداندم به سمت دیگر و گفتم: "یا فرخ یا مرگ... چرا من رو درک نمی‌کنین پدر؟" غمگین و محزون دســتم را در دستش فشرد و گفت: "چشم دخترم، خودم میرم دنبالــش. ازش عذرخواهی می‌کنم. اصلاً هرچی تو بگی، همین فردا شــما رو بــه عقد هم درمیارم. فقط زنده بمون عزیزم. شماره تلفنش رو به من بده".

از بیمارســتان که مرخص شــدم سراغ فرخ را گرفتم. پدرم گفت: "بهش گفتم که چه اتفاقی افتاده. گفتم اگر درست و حسابی بیاد خواستگاریت، سخت گیری نمی‌کنم و اجازه میدم ازدواج کنین. ذوق زده پرســیدم: "چی گفت؟" پدر پوزخندی زد و گفت: "سکوت کرد. گفت باید فکر کنه." و مادرم ادامه داد: "شاید ریگی به کفش داره. اگه واقعاً خواهان توست باید با خانواده‌ش بیاد. ما که توقع زیادی نداریم".

تصمیم گرفتم خودم با فرخ حرف بزنم و بالاخره موفق شــدم. به او گفتم: "فــرخ، چرا به پدرم جواب سربالا دادی؟ اون ازت عذرخواهی کرده."

خیلی ســرد جــواب داد: "می‌دونــم اما من فعلاً قصد ازدواج ندارم. تو چرا خودکشــی کردی؟ فکر نمی‌کردم انقدر دیوانه باشی".

خندیــدم و گفتم: "آره دیوونه‌ام، دیوونه تو. حالا میای یا نه؟" خونسردتر از قبل جواب داد: "راستش نــه، من باید حتمــا با دختر عمــوم ازدواج کنم. این قراریــه که پدر و عموم از ســالها قبل گذاشــتن. "با تعجب پرســیدم: "پس چرا ایــن همه مدت من رو علاف کــردی؟" با عصبانیت گفــت: "من علافت کردم؟ من که از همون اول گفتم قصد ازدواج ندارم. تو اصرار داشتی که..." گوشی را کوبیدم روی تلفن و زدم زیر گریه. مادرم که بیشــتر حرفهایم را شنیده بود، مرا در آغــوش گرفت و گفت: "ناراحت نباش دخترم. دیدی حق با پدرت بود و اون پســره ارزش



این رو نداشت که به خاطرش خودت رو بکشی"؟
یک دل سیر در آغوش مادرم گریه کردم و بعد تصمیم گرفتم برای همیشه فرخ را از دل و ذهنم خارج کنم اما مگر می‌توانستم؟ آنقدر با او خاطره داشتم که نمی‌توانستم به این آسانی‌ها فراموشش کنم. دو هفته گذشت و کمی حالم بهتر شده بود که فرخ تلفن زد. می‌خواستم گوشی را بگذارم که گفت: "من دوستت دارم. اگه تو حاضر باشی حاضرم هم با تو ازدواج کنم و هم با دختر عموم. من مجبورم باهاش ازدوج کنم وگرنه عشق اول و آخر من تویی"...

نیم ساعت حرف زد و وعده داد و از آینده‌ای روشن گفت و بالاخره از من قول گرفت که منتظرش بمانم، به این معنا که او هر چه زودتر با دختر عمویش ازدواج کند و بلافاصله او را طلاق دهد و بیاید سراغ من. مدتی آرام بودم و ساکت و این برای خانواده‌ام جای تعجب داشت. مادرم سعی می‌کرد از زیر زبانم بکشد که چه اتفاقی افتاده که به زندگی امیدوار شده‌ام. وقتی فهمید فرخ به من قول‌هایی داده است و من قبول کرده‌ام، عصبانی شد و گفت: "تو دیوونه‌ای دختر، آخه کدوم عاقلی این کار رو می‌کنه؟ فرخ آدم کلک و هرزه‌ایه. بیچاره دختر عموش که می‌خواد با این آدم ازدواج کنه"!

***

–من بچه دارم و نمی‌تونم زنم رو طلاق بدم. بهتره فراموشم کنی!

چهار سال صبر کردم. چهار سال خودم را به حماقت و نادانی زدم و به خیال اینکه عشق اول و آخر فرخ هستم، چشم به در دوختم اما خبری از او نشد. هر بار که صحبت می‌کردیم وعده و وعید می‌داد تا اینکه آب پاکی را روی دستم ریخت. وقتی با گریه گفتم: "یعنی این همه انتظار بیهوده بود؟ همه حرفات کشک بود؟" حرفی نداشت که بزند. سکوت کرد و بعد گوشی را با یک خداحافظی سرد گذاشت. بعد از شنیدن این حرف برای بار دوم خودکشی کردم و دوباره از مرگ نجات پیدا کردم.

***

سالها از آن زمان گذشته و فرخ را فراموش کرده‌ام. امیدوارم که خدا تقاص مرا از او بگیرد. حالا عاقل شده‌ام. دوست دارم ازدواج کنم. اما هر که به خواستگاری‌ام می‌آید و پس از تحقیق می‌فهمد من دوبار خودکشی کرده‌ام، عقب نشینی می‌کند و از ازدواج با من پشیمان می‌شود. یکی از خواستگارانم که جوان بسیار خوبی بود، رک و راست به من گفت: "از کجا معلوم که بعد از ازدواج با من دوباره یاد اون پسره نیفتی؟" در نهایت صداقت گفتم: "من فراموشش کردم. اون دیگه برام مرده." و در نهایت خونسردی گفت: "اما تو به خاطرش خودکشی کردی، اون هم نه یه بار بلکه دوبار..." نمی‌دانستم چه بگویم. او و دیگران حق دارند که مرا مؤاخذه کنند. من بهترین روزهای زندگی‌ام را با حماقت تمام پای کسی ریختم که ارزش آن را نداشت.

قصه هفته

بقیه از صفحه ۴۱

می‌گفت ارث خوبی به او رسیده و مشکل مالی ندارد. من هم مشکل مالی نداشتم. تنها کمبودم تنهایی بود. حسام داشت به من نشان می‌داد که می‌توانم به او تکیه کنم. دلم می‌خواست او را بیشتر ببینم. می‌خواستم با عمه زیور حرف بزنم تا مقدمات عروسی را فراهم کند. دوست داشتم حسام را به همه نشان بدهم. من هنوز نمی‌دانستم که در آن مدت کوتاه چقدر به حسام وابسته شده بودم. اندازه علاقه خودم را به او وقتی فهمیدم که یک روز صبح که از خانه بیرون رفتم، دیدم ماشین حسام نیست. به خودم گفتم شاید زود آمده‌ام. به خانه برگشتم و چند دقیقه بعد آمدم بیرون. حسام نبود. به ترس و دلهره سنگینی دچار شدم. به جای اینکه به دانشگاه بروم، کمی بیهوده خیابانگردی کردم و با حالی زار به خانه برگشتم. در راه‌پله صدای زنگ تلفن را شنیدم. دویدم و در را باز کردم. گوشی را قاپیدم. حسام بود: **"مادربزرگم فوت کرد."** او را دلداری دادم و گفتم آدرس بده بیام. مخالفت کرد و قرار شد تا سه روز به او اجازه بدهم سوگواری کند. روز سوم به دیدنم آمد و گفت بر سر دوراهی گیر کرده: آیا صبر کند تا سال مادربزرگش تمام شود بعد عقد کنیم یا یواشکی و دور از چشم همه عقد کنیم و بعداً عروسی بگیریم؟ گفتم: "بهتره زودتر عقد کنیم چون در این سه روز فهمیدم چقدر دوستت دارم." کارت ملی و شناسنامه‌ام را برداشتم و به محضری آشنا رفتیم و عقد یکساله کردیم. آن شب به خانه من آمد چون می‌گفت خانه او فعلاً عزاداری است و شگون ندارد. فردایش به عمه خبر دادم. دلشوره گرفت و با عجله به خانه من آمد. حسام هم پیش من بود. وقتی عمه او را دید و متوجه ادب و تیپش شد، فقط کمی سرزنش کرد که باید او را هم خبر می‌کردیم. حسام عذرخواهی کرد و ماجرای مادربزرگش را که گفت، داستان حل شد و عمه رفت تا به فامیل خبر بدهد و تدارک جشنی خانوادگی ببیند. عمه‌ام آبروداری کرد و به کسی نگفت من و حسام مخفیانه عقد موقت کرده‌ایم. به همه گفت خودش در مراحل خواستگاری و عقد بوده و درباره حسام هم تحقیقات کرده. یک روز قبل از اینکه جشن برگزار شود، حسام گفت مهمانهای سوگوار رفته‌اند و بهتر است دیگر به خانه او برویم. خیلی خوشحال شدم و ساک کوچکی برداشتم و با حسام به خانه‌اش رفتم. خانه‌ای کوچک و معمولی داشت. کمی به هم ریخته بود. در یکی از اتاقها میز آرایش دیدم. پرسیدم: "مگه خواهرت باهات زندگی می‌کنه؟" صدای زنانه‌ای جواب داد: "با زنش زندگی می‌کنه." تا سر را برگرداندم، شناختم. ماهرخ بود. زبانم و فکرم قفل شد. به تنها کسی که می‌توانستم پناه ببرم، حسام بود. خواستم سمتش بروم. ماهرخ جلوم را گرفت: "یه هفته اجازه دادم شوهرم مال تو باشه. دیگه تموم شد. برو خونه‌تون!" افتادم. ماهرخ به حسام گفت: "براش تاکسی بگیر بره اینجا که باشه خونش میفته گردن ما." فقط توانستم بگویم آخه چرا؟ ماهرخ گفت: "گفته بودم انتقام می‌گیرم. و گرفتم. فردا حسام میره محضر و صیغه رو فسخ می‌کنه. من فقط می‌خواستم حالت رو بگیرم و تو فامیل آبروتو ببرم که بردم. یادته بابات به خاطر تو من رو چطور از خونه بیرون کرد؟ حالا نوبت منه." و بازویم را گرفت و بیرونم انداخت.

عمه از غصه سکته کرد ولی زنده ماند. من هم شش ماه آسایشگاه بودم. حالا بیست سال است که زنی تنها هستم که از صبح منتظرم شب شود به یاد پدرم مارپله بازی کنم و او ببرد و شکلات را نصف کنم و بخورم. برایم دعا کنید از این بیشتر جنون نگیرم.

اندیشه‌های مادر غرفه‌های بیشمار ذهن به یکدیگر پیوسته‌اند
•پوپ

اسامی شرکت کنندگان در نظرسنجی

سمیه دهقان	زهره کامران آزاد	غلامرضا پورخامنه
سهیل درخشان	سجاد پری مقدم	جواد میرحاج
سیدمهدی حامدزاده	محمد داوری	حسن بحرانی پور
سیده سعیده ابوالقاسمی	محمدرضا دهنوی	حمیدرضا قزل سفلی
صاحبعلی رضانژاد	محمد سلامی	شوکت سلیمان سامانی
عطیه زارع فکری	مرجانه خسروی	شمسی عطائیان
عبدالوکیل عطایی	مریم قائمی فر	عبدالحمید غلامی نیا
علی شجاعی	مهران متقی	علی محیسنی
غلامرضا نعمت الهی	مینا علی اکبری	محمدعلی پوریوسف
فاطمه خدامی کامه	ناصر بلوچ زهی	مرتضی موسوی پور
فاطمه گرجی	ناهید نیکپوش	مسعود کاظمی نوقابی
فاطمه محمودآبادی	نرگس خسروی نژاد	مینوش باختر
فرزانه خلیل سیاح	نرجس عبدی	یحیی پوریوسف
فواد کرمی	نسرین پوریوسف	مرتضی جهانشاهی
محمداسماعیل داوودی نژاد		سعید مطلبی نژاد

حرفهای هنرمندان درباره فاجعه پلاسکو

عبدالرضا اکبری

پلاسکو در تهران کم نداریم



در مجموعه عملیات ۱۲۵ که سال ۹۱ از سیمای جمهوری اسلامی پخش و بسیار هم پرمخاطب بود، بازیگران مطرحی حضور داشتند. نقش سرتیم عملیاتی را در این مجموعه عبدالرضا اکبری بازی می کرد که با وی چند دقیقه ای درباره حادثه پلاسکو صحبت کردیم.

شما در مجموعه عملیات ۱۲۵ سرتیم عملیاتی بودید. برای حضور در این مجموعه با خود آتش نشانها نیز ارتباط داشتید؟

بله. یک سری اصول را از آنها فرا گرفتیم. باید بگویم دست اندر کاران حوزۀ آتش نشانی و خدمات ایمنی افراد نخبه ای هستند که با تکیه بر تخصص به امداد حادثه دیدگان می روند و به سادگی آتش نشان نشده اند. در مدتی که در کنار این عزیزان فعالیت کرده ام و شاید برخی از این عزیزان در زیر این آوار به شهادت رسیده اند، به خوبی فهمیدم این قشر با تمام مرارت و سختی با چشم باز و آگاهانه این شغل را انتخاب کرده اند و خود هم به خوبی به سختی های کار واقف هستند. در مدت طول بازۀ زمانی تصویربرداری این سریال مدت های مدید در کنار آتش نشانان زندگی کرده ام و از آنان نکات بسیاری را آموخته ام و شاهد تمرینات ویژۀ آنان بودم. همۀ کسانی که به عنوان آتش نشان در این مجموعه شروع به فعالیت می کنند، آگاهانه می دانند که پا در مسیری گذاشته اند که دست و پنجه نرم کردن با مرگ است. اکثر دوستان آتش نشان می دانند که زمانی که می خواهند به استقبال حادثه برای امدادرسانی به هم نوعان خود بروند، شاید احتمال بازگشت آنان کمتر از ۵۰ درصد باشد، با این همه یک سری از اتفاقات دل همۀ آدمها را می سوزاند و انسان را آزرده خاطر می کند و آن هم این است که در مقابل دیدگان ما انسان های بسیار زیادی که افراد از جان گذشته ای هستند، از بین ما می روند و موجب تأسف است که چرا نتوانستیم از قبل بروز این اتفاق آن را پیش بینی و پیشگیری کنیم و آن را به حداقل برسانیم.

اخبار حادثه پلاسکو را دنبال می کردید؟

ابتدا باید به خانواده های این عزیزان تسلیت بگویم. از دست دادن سرپرست خانواده، غم و اندوه بزرگی برای همۀ ملت ایران به بار آورده و امید است خانواده های داغدیده این روزها را با شکیبایی پشت سر بگذارند و بدانند که فرزندان خانواده های آنان در راه پرافتخار جان فشانی کردن برای مردم به شهادت رسیده اند. حادثۀ پلاسکو همۀ ملت ایران را سوگوار کرد و بعد از این اتفاق تمام خاطرات شیرین من با آنان زنده شد. باید گفت می توان سقوط ساختمان های قدیمی مانند پلاسکو را پیش بینی و از بروز حادثه جلوگیری کرد، اما باید بپذیریم که در شهر بزرگ تهران مانند ساختمان پلاسکو کم نداریم و باید مراقب ساختمان های بعدی باشیم که این ساختمان ها بر سر فرزندان این مرز و بوم آوار شود.

مسعود آب پرور

برخی فقط دنبال شایعه سازی هستند



مسعود آب پرور کارگردان سریال "عملیات ۱۲۵" بود. کارگردانی با تجربه که سوژه خاصی را به تصویر کشید و مورد استقبال بسیاری از مردم قرار گرفت. از وی درباره این مجموعه و زندگی آتش نشانها و اتفاقات پیرامون پلاسکو سوال پرسیدیم.

چه شد که مجموعه عملیات ۱۲۵ نسبتاً واقعی تر از دیگر مجموعه هایی از این دست بود؟

برای سریال سازی یا فیلمسازی درباره هر صنفی، برای این که بتوان اهالی آن را راضی کرد، کارگردان باید از درام و نمایش و حرفه خود فاصله بگیرد. چراکه تلقی صنوف مختلف درباره نمایشی شدن نقششان معمولاً غیر از آن چیزی است که تصورش را دارند. اما باید قاعده درام را در نظر گرفت. اگرچه اهالی صنوف مختلف ممکن است فکر کنند حق مطلب درباره شان ادا نشده است. "عملیات ۱۲۵" در این زمینه بسیار مثبت بود و مردم را با عملکرد آتش نشان ها، فداکاری ها، روحیات و خلقیاتشان آشنا کرد. به گونه ای که همان زمان که سری سوم آن پخش می شد، بسیاری از آتش نشان های عزیز از نحوه برخورد محترمانه مردم در کوچه و خیابان تعریف می کردند. از نظر حرفه ای وقتی وارد موضوعی می شویم که به طور خاص با یک حرفه و تخصص سر و کار داریم، باید آن را بشناسیم، درباره اش تحقیق کنیم و تجربیات گوناگون را پشت سر بگذاریم تا تسلط لازم را نسبت به حرفه پیدا کنیم. در مرحله نگارش "عملیات ۱۲۵" با موضوعات عجیب و تاثیرگذاری برخورد کردیم.

شما چند ماه با آتش نشانها زندگی کردید. آیا شایعات مبنی بر ضعیف بودن تجهیزات فنی در حرفه آتش نشانی با توجه به تحقیقاتتان صحت دارد؟

خیر، متاسفانه یکی از خصلتهای ما ایرانیان است که درباره آنچه تخصص و شناخت لازم نداریم، همیشه اظهار نظر می کنیم. بلندترین پله ها در آتش نشانی طبق استاندارد ۵۴ متری است و بلندتر از آن اساسا تاکنون ساخته نشده است. اگرچه در حوزه صنعت نفت، نردبان های بلندتری وجود دارد، اما دینامیک نیستند و قدرت چرخش ندارند و ممکن است دسترسی فرد را سخت تر کرده و انعطاف لازم را از آتش نشان بگیرد. همچنین گفته می شود که در حادثه ساختمان پلاسکو می شد از هلی کوپترهای آب پاش استفاده کرد. در حالی که هلی کوپتر برای آتش سوزی ها و فضاهای مسطح مثلا در آتش سوزی جنگل ها کاربرد دارد. اما در ساختمانی مسقف این آب به سقف ساختمان برخورد می کند و کارایی ندارد. آتش نشان مثل یک جراح است که هر دم با بحران های جدید روبه رو می شود و یک آتش نشان باید در لحظه تصمیم بگیرد. بنابراین اظهار نظرهای بعد از واقعه درباره این که بهتر بود چه شود، دیگر فایده ای ندارد. وقتی حرارت از ۲۰۰ درجه بالاتر برود، ساختمان شروع به سست شدن می کند و کافی است آهن ها نرمش داشته باشند تا ساختمان کاملا بریزد و فاجعه رخ بدهد. باید درباره آنچه تخصص نداریم، قطعی اظهار نظر نکنیم، اگرچه پرسیدن همیشه خوب است. در سال های ۹۰ طبق آمار و ارقام تجهیزات آتش نشانی ایران در سطح خاورمیانه بالاترین و به روزترین کیفیت را دارا بود.

فلور نظری

مردم جای عکس گرفتن، امدادرسانی کنند



یکی دیگر از بازیگران مطرح مجموعه عملیات ۱۲۵، فلور نظری بود که نقش همسر سرتیم عملیات را ایفا می‌کرد. بازیگری که معتقد است تا پیش از حضور در این مجموعه خیلی با مخاطرات این شغل حساس آشنایی نداشته است.

نظرتان درباره نقشی که در سریال عملیات ۱۲۵ ایفا کردید؟

زن در این خانواده‌ها در تربیت فرزندان با مشکلات بسیار زیادی روبروست و من پذیرفتم که در اکثر مواقع در این سریال تنها هستم و به عنوان وزنهٔ مخالف در منزل برای جبران این خلأ عمل می‌کند، به ایفای نقش پرداختم. در مدت ساخت سریال "عملیات ۱۲۵"، مشکلات زندگی این قشر عزیز را به خوبی درک کرده‌ام و می‌دانم که در چنین خانواده‌هایی، به دلیل عدم حضور پدر و حضور در علمیات‌های متعدد و پی در پی، زن به عنوان محور و چرخ اساسی خانواده عمل می‌کند.

شما تمرینات آتش نشانها را از نزدیک دیده اید؟

بله، بسیاری مواقع در تمرینهای آتش نشانها حضور پیدا می‌کردم و برایم بسیار جالب بود. آن زمان دریافتم این عزیزان با چه سختی‌ها و مشقت‌هایی روبرو هستند و برای ورود به این عرصه چه مسیر پر خطری را پیمودند. آتش نشانان شبیه رنجرها و چریکهایی هستند که باید در مقابل یک سری از اتفاقات کارآمد باشند و در زمان تولید سریال "عملیات ۱۲۵" به خوبی می‌دیدم که این عزیزان، چقدر سختی می‌کشند. عزیزان آتش نشان با توجه به این که می‌دانند که پشت قضیه چه خبر است، با شوریدگی، علاقهٔ خاص و همچنین با در نظر گرفتن ویژگی‌های انسانی فوق العاده بالا، سوای تخصص و تمرینات سختی که انجام می‌دهند، پا در عرصهٔ حوادث می‌گذارند و به نجات جان مردم می‌پردازند. از سوی دیگر باید متاسفانه گفت هرگز حقوق دریافتی عزیزان آتش نشان با زحماتی که می‌کشند برابری نمی‌کند و نمی‌توان گفت حضور یک آتشنشان در این عرصه به خاطر پول و مسائل مالی است.

در حادثه پلاسکو، بسیاری به مردم معترض بودند که چرا تجمع زیاد داشته و یا فیلم و عکس می‌گرفتند. شما در این زمینه چه نظری دارید؟

در تمام دنیا مرسوم است که به محض شنیدن آژیر آتش‌نشانی و یا دیگر خودروهای امدادی، مسیر برای تسریع عملیات آنان در جاده‌ها باز می‌شود که در ایران این اتفاق کمتر می‌افتد. باید از خودمان بپرسیم که یک انسان چگونه می‌تواند غم و اندوه دیگران را ببیند و به جای امداد رسانی و یاری فیلم بگیرد؟ من در صفحهٔ شخصی خود در فضای مجازی بارها از مردم خواسته‌ام که به جای عکسبرداری و یا فیلمبرداری از یک حادثه میبایست راه را برای نیروهای امدادی باز کنند، چرا که اگر یک دقیقه این عزیزان زودتر به محل حادثه برسند، ممکن است یک دقیقه زودتر از یک فاجعهٔ انسانی جلوگیری شود. اگر حتی یک نفر به عنوان بازیگر به حرف او در دعوت به خودداری از این عمل ناپسند گوش دهد، به رسالت خود عمل کرده است. این اتفاق در همهٔ دنیا هست، اما در ایران بیشتر به چشم می‌خورد و من به سهم خود فکر می‌کنم که می‌بایست از این عمل خودداری کرد.

امیررضا دلاوری

باید فرهنگسازی کنیم



یکی از بازیگران جوان تلویزیون در مجموعه عملیات ۱۲۵ به خوبی در نقش یک آتش نشان فرو رفت و گویی سالیان سال است در این حرفه فعالیت می‌کند. این بازیگر امیررضا دلاوری بود که با او درباره حادثه پلاسکو صحبت کردیم.

هنگامی که خبر فروپاشی پلاسکو را شنیدید، چه واکنشی نشان دادید؟

شوکه شدم و گمان نمی‌کردم این خبر حقیقت داشته باشد و بیشتر بر این تصور بودم که بخشی از این ساختمان فرو ریخته است. وقتی که انسان خبری به این تلخی می‌شنود، حال بسیار بدی خواهد داشت و هنوز هم حالمان از فیلم‌های مختلف و داستانهای متعددی که پیرامون حادثهٔ ساختمان پلاسکو شنیده‌ایم بد است.

به نظرتان چرا مجموعه عملیات ۱۲۵ خیلی طبیعی بود؟

سریال "عملیات ۱۲۵" یک مجموعهٔ عملیاتی بود که همان گونه که از نامش پیداست، می‌بایست با یک کارگردانی درست پیش می‌رفت. هر روز ۱۰ نفر از آتش‌نشانان در مقر اصلی فیلمبرداری گروه را همراهی می‌کردند و در طول مدت تصویر برداری عزیزان آتش نشان به ما آموزشهای لازم را انتقال می‌دادند و هر روز در روند عملیات‌ها و در مقر آتش نشانی حضور داشتند و طی این چند ماه رفاقتهای خوبی بین ما شکل گرفت. در زمان تصویربرداری این مجموعه دوستان عزیز آتش نشان مراقب ما بودند و در لحظات حساس کات می‌دادند و تصویر برداری را متوقف می‌کردند و شاید آن قدر که سعی بر این بوده این مجموعه واقعی به نظر بیاید، به واقعیت نزدیک نبود، اما پرداختن به بازی نقش یک آتش نشان کاری بسیار مشکل بود، چه برسد به آن که شما بخواهید در واقعیت در چنین صحنه‌ای قرار بگیرید، چرا که این داستان بسیار خطرناک و دردآور است. برای من جالب بود آتش نشانان زمانی که در عملیات نیستند، همواره در حال تمرین و آموزش هستند و مشغول مرتب کردن و چیدن وسایل هستند. در بسیاری از خاطراتی که آتش نشانان از زندگی روزمره و حال و هوای خود تعریف می‌کنند به وضوح مشاهده می‌شود که گذشته از خطراتی که در عملیات‌های مختلف وجود دارد، با اعصاب و روان این عزیزان بازی شده است.

نظر شما درباره حضور مردم در کنار ساختمان پلاسکو چه بود؟

آن گونه که ما شنیدیم، در فیلمهای کوتاه و یا گزارش‌هایی که از تلویزیون پخش شده است و یا تصاویری که خود مردم در فضای مجازی منتشر کرده‌اند دیده‌ایم، این حضور به حدی بوده است که در وهلهٔ اول نگذاشتند که کسی به کار خودش برسد. انگار همیشه باید زوری بالای سرمان باشد که بگویند، می‌گیریم و می‌زنیم و می‌بندیم و می‌بریم تا کسی در محل حادثه حضور پیدا نکند و من هرگز متوجه نمی‌شوم که چرا این کار را می‌کنیم. من قصد توهین به کسی را ندارم، اما باید بگوییم فکر این افراد از کاری که می‌خواهند انجام بدهند فراتر نمی‌رود، انگار مغز فرمان نمی‌دهد و همان لحظه را می‌بینند و به خود می‌گویند که این ساختمان دارد می‌سوزد، فرو می‌ریزد و حالا شاید دیگر هیچوقت در زندگی این موقعیت پیش نیاید که از ریزش یک ساختمان تصویر بگیریم. در حادثه‌ای این چنینی، جان انسانها در خطر است و افرادی که این گونه رفتار می‌کنند دست و پای نیروهای امدادی را می‌گیرند، چرا که جان هزاران انسان در خطر است و به یقین مال و اموال و دارایی‌ها این عزیزان در معرض خطر است و نیروهای آتش نشانی می‌بایست در این حوزه فعالیت کنند. در هند با آن جمعیت عظیم راه به آسانی برای ماشین‌های امداد رسان باز می‌شود اما در خیابانهای ما در مقابل ماشینهای آتش نشانی و آمبولانس می‌ایستند و راه را برایشان باز نمی‌کنند. در این مورد نمی‌توان چیزی گفت.

کسی که ندای درونی خود را می‌شنود، نیازی نیست که به سخنان بیرون گوش دهد

●مولانا

نگاهی به انتخاب فیلمهای جشنواره فجر

دورهمی به نام جشنواره

محمدرضا لطفی

در چند روز گذشته هیأت انتخاب سی و پنجمین جشنواره فیلم فجر با اعلام آرای خود، مأموریت خود را به پایان رساند و اسامی فیلمهای حاضر در بخش مسابقه و چشم انداز مشخص شدند. مقطعی که همانند هر سال بعد از این اعلام صدای اعتراض ها بلند شد. به راستی علت این موضوع چیست؟ این همه اعتراض از کجا نشأت می گیرد؟

همه ساله و در تمام ادوار، هیأت انتخاب اعلام می کند بدون در نظر گرفتن موضوع فیلمها و موضوع سرطانی ممیزی و تنها با تکیه بر کیفیت فیلمها دست به انتخاب زده اند. در جبهه مقابل عده ای دیگر، خصوصاً صاحبان آثار پذیرفته نشده با قاطعیت هیأت انتخاب را به رفیق بازی و مصلحت اندیشی و بی سوادی، باند بازی، سیاسی کاری و... متهم می کنند. آیا واقعاً موضوع باند بازی و در نظر گرفتن سیاست است؟ آیا هیأت انتخابهای جشنواره فجر همه ساله بدون هیچ رودربایستی، تنها کیفیت فیلمها را مورد ارزیابی قرار می دهند؟ آیا رفیق بازی در هیأت های انتخاب وجود ندارد؟

پاسخ این پرسش چندان روشن نیست و رسیدن به واقعیتهای پشت پرده کار ساده ای به نظر نمی آید. اما نگارنده به شدت بر این باورم که موضوع و علت اصلی این دعواها چیز دیگری است و مشکل از جایی غیر از این آب می خورد. اجازه بدهید یک سوال ساده مطرح کنم. چرا هیچ فیلمسازی برای انتخاب فیلمش در کن، برلین یا ونیز اعتراض نمی کند؟ چرا هر ساله عده زیادی از عشاق سینما بدون اینکه فیلمی را دیده باشند، تنها به اعتبار نام جشنواره از سراسر دنیا بلند می شوند و به کن و برلین و ونیز می روند؟ آن هم برای تماشای فیلمهایی که از سرتاسر دنیا بدون اینکه نام خیلی از سازندگان و یا چیزی از فیلم را شنیده باشند که بیشتر این آثار هم برای اولین بار قرار است به نمایش در بیایند؟

به راستی چرا چنین جار و جنجالهایی در آنجا صورت نمی گیرد؟ اما در این جا و در کشور خودمان هنوز با گذشت سی و پنج دوره از عمر جشنواره فیلم فجر، هنوز اعتمادی به هیأت های انتخاب نیست و کمتر کسی باور می کند بیرون ماندن آثار فیلمسازانی مانند تهمینه میلانی و شهرام مکری و صباغ زاده به خاطر کیفیت فیلمهایشان است؟ مگر می شود جشنواره ای بعد از عبور از سی و پنج سال هنوز مورد اعتماد اهالی بومی و محلی آن منطقه نباشد؟ اگر چنین است، پس چرا هنوز هم که هنوز است، معتبرترین و مهمترین رویداد سینمایی کشور جشنواره فیلم فجر تلقی می شود؟

این پارادوکس از کجا نشات می گیرد؟

سوال مهم این است: فیلم قرار است به جشنواره اعتبار بدهد یا جشنواره به فیلم؟ بی شک در جشنواره های معتبر، این جشنواره است که به فیلم اعتبار می دهد و نظرات و سلیقه هیأت انتخاب مورد اعتماد تماشاگرانی هستند که برای آن رویداد بلیت تهیه می کنند اما در کشور ما قضیه کاملاً برعکس است. این نامها هستند که تنور جشنواره را گرم می کنند، آن هم نه به این دلیل که این فستیوال در کشور خودمان اعتبار ندارد چرا که مهمترین رویداد سینمایی کشور همین جشنواره فیلم فجر است. بلکه دلیل چیز دیگری است.

باور کنیم و بپذیریم که سالهاست سینما به شکل درستی دچار پوست اندازی شده است. شیوه هنر



صنعت سینما دیگر با گذشته فرق دارد، نه فیلمسازی به شکل قدیم است و نه جشنواره ها مانند گذشته کار می کنند و نه سیستم پخش و توزیع مثل قدیم است و نه حتی تماشاگر همان تماشاگر سابق. ساده ترین مثال آن این است که اکنون و امروزه دیگر نه فیلم سینمایی با نگاتیو فیلمبرداری می شود و نه فیلم تلویزیونی و رسانه خانگی و تله فیلمی با ویدئو... امروزه حتی آماتوری ترین فیلمهای کوتاه هم به شکل دیجیتال فیلمبرداری می شوند و این کیفیت خود آثار هستند که مشخص می کند اثر باید راهی سینمای انبوه، هنر تجربه، رسانه خانگی، تلویزیون و یا کمد فیلمساز بشود و مدتهاست که دوربین نگاتیو و ویدئویی به موزه ها رفته اند، اما مدیران عزیز هنوز به شکلی خنده دار پروانه ساختها را به دو بخش فیلمهای سینمایی و فیلمهای ویدئویی تقسیم می کنند و روی آن پافشاری دارند. تغییری که تنها به کمی جسارت نیاز دارد.

زمانی که دوربین، نگاتیو، پزتیو، لابراتوار و ادوات فیلمبرداری و... سهمیه بندی و دولتی بود، دوستان مدیر تصمیم گرفتند برای اینکه عدالت رعایت شود، برای ورود فیلمسازان اول شیوه سهمیه بندی را در پیش بگیرند که تجهیزات به مساوات تقسیم شود.

اما اکنون با گذشت ۲۰ سال که دیگر نه چیزی دولتی است و نه سهمیه ای وجود دارد، هنوز با همان شیوه ۲۰ سال پیش فیلمساز اول معرفی می کنند. اصلاح روشی که به اندکی جسارت نیاز دارد.

در مورد جشنواره فیلم فجر نیز موضوع به همین شکل است. باید یکبار برای همیشه بفهمیم و متوجه شویم جشنواره فیلم فجر، یک جشنواره به سبک و سیاق جشنواره های کلاس A و یا حتی B دنیا نیست. دوستان عزیز!... جشنواره فیلم فجر یک جشن است. یک دورهمی سینمایی است. یک مهمانی سینمایی است و طبیعتاً که همه در یک دورهمی و مهمانی دوست دارند چهره های آشنا ببینند. دوست دارند همه حضور داشته باشند و کسی از قلم نیفتد و همه اهالی سینما و آنهایی که فیلم ساخته اند، دوست دارند در این ضیافت که آن را متعلق به خود می دانند، حضور داشته باشند و عدم دعوتشان را به نوعی توهین تلقی می کنند.

برای همین است که هر ساله ما به دنبال اسم هستیم. درست مانند مهمانی و ضیافتی که وقتی وارد می شویم، در همان وهله اول به دنبال چهره های آشنا می گردیم و برای همین است بیشتر از اینکه منتظر یک فیلم خوب باشیم، منتظر نامهای بزرگ هستیم. چرا نمی خواهیم باور کنیم جشنواره فیلم فجر ماهیّت جشنواره ای به شکل بین المللی ندارد و یک جشن محسوب می شود؟ چند سال است که سیمرغ ها ارزش خود را همانند گذشته از دست داده اند؟ چند نفر به یاد دارد که در جشنواره سی و چهارم چه کسی سیمرغ بهترین بازیگری را برده است؟ جشنواره سی و سوم چطور؟ جشنواره سی و دوم چه؟...

همان طور که می بینید، علاقه مندترین و پیگیرترین افراد محال است بیشتر از دو یا نهایتاً سه دوره را به یاد داشته باشند و دلیل آن همین است که ضیافت فیلم فجر، جشن و دورهمی است که لباس جشنواره به تن کرده است و برای همین هر ساله و روز به روز از اعتبار جشنواره ای آن کاسته می شود و افراد معترضی که به این ضیافت دعوت نشده اند، معترض تر می شوند. در کجای دنیا جشنواره ای در بخش اصلی خود سی و سه فیلم را انتخاب می کند؟ اما همین تعداد بالا هم باز امسال مورد اعتراض قرار گرفت و شک نکنید اگر این تعداد به پنجاه فیلم هم برسد، باز عده ای اعتراض می کنند، چون حق خود می دانند که در ضیافت اهالی سینما حضور داشته باشند.

امیدوارم دست کم عمر من کفاف این را بدهد تا روزی شاهد این موضوع باشم که مدیری از راه برسد و یکبار برای همیشه این جنین ناقص الخلقه را مورد جراحی و اصلاحات اساسی قرار بدهد و این رویداد را جشن اعلام کند تا دیگر شاهد اعتراض های هر ساله نباشیم. کار سختی هم نیست... همانند مواردی که عرض کردم تنها اندکی جسارت و شهامت می خواهد.

ترامپ، علیدوستی، اسکار و چند داستان دیگر

ابلاغیه دونالد ترامپ رییس جمهور جدید آمریکا درباره ممنوعیت ورود اتباع هفت کشور و از جمله ایران به این کشور زودتر از حد تصور با واکنش بازیگری به نام ترانه علیدوستی بازیگر فیلم نامزد اسکار «فروشنده» مواجه شد که اعلام کرد برای شرکت در این مراسم به آمریکا نخواهد رفت و این مراسم را تحریم خواهد کرد! چند روزی بعد از واکنش علیدوستی حالا اصغر فرهادی کارگردان «فروشنده» در بیانیه ای رسمی خبر از تحریم حضور در مراسم اسکار داده است؛ تحریمی که به اعتقاد برخی، بزرگترین تبلیغ برای اوست تا اسکار دوم را برایش به ارمغان آورد. اما نکته آنجاست که فرهادی در بیانیه اش از این گفته که بنا بوده خود و مدیر فیلمبرداریش یعنی حسین جعفریان در مراسم اسکار حضور داشته باشند! و این معنایی ندارد جز آن که ترانه علیدوستی از ابتدا هم قرار نبوده در مراسم آکادمی حاضر باشد. چیزی که شاید خودش از آن خبر نداشته است. به هر حال متن بیانیه تحریم اصغر فرهادی را بخوانید:

متاسفم که از طریق این نوشته اعلام می کنم در مراسم اسکار امسال در کنار دیگر اهالی سینما شرکت نخواهم کرد. در روزهای گذشته علیرغم شرایط غیرمنصفانه‌ای که برای ورود مهاجران و مسافران چند کشور به ایالات متحده پیش آمد، همچنان تصمیم بر حضور در این مراسم بود و ابراز نظراتم به رسانه‌ها درباره این شرایط و به هیچ عنوان قصد عدم حضور و یا تحریم مراسم را به نشانه اعتراض نداشتم چون آگاهم که بسیاری از اهالی سینمای آمریکا و اعضای آکادمی مخالف افراطی‌گری و تندروی‌هایی هستند که این روزها بیش از گذشته در حال اعمال است و همان‌گونه که روز اعلام نتایج



آکادمی به پخش‌کننده‌ام در آمریکا اعلام کردم به همراه مدیرفیلمبرداری‌ام در این مراسم حضور خواهیم داشت، همچنان تصورم همراه بودن در این اتفاق بزرگ فرهنگی بود. اما امروز به نظر می‌آید که این امکان حضور با اما و اگرهایی همراه است که برایم به هیچ عنوان پذیرفتنی نیست حتی اگر برای سفر من به آمریکا استثنایی قائل شوند. پس مایلم آنچه را که قرار بود در فرصت سفرم بیان کنم در اینجا ابراز نمایم: تندروها علیرغم جنگها و دعواهای سیاسی‌شان در همه جای دنیا، بسیار شبیه به هم به جهان می‌نگرند. آنها برای درک جهان چاره‌ای ندارند جز تقسیم آن به دو بخش ما و دیگران... تا همواره با ساختن تصویری هولناک از دیگران، مردم کشورشان را دچار ترس از آنها بکنند. این فقط محدود به آمریکا نیست. متأسفانه در کشور من نیز تندروها اینگونه‌اند. سالهاست در دو سوی اقیانوس عده‌ای تندرو تلاششان بر آن است تا از مردم کشور مقابل تصویری غیرواقعی و هولناک بسازند و از تفاوتهای بین ملتها و فرهنگ‌ها اختلافات، و از اختلافات دشمنی‌ها و از دشمنی‌ها ترس ایجاد نمایند.

درگیری پرستویی و کیمیایی

ماجرای درگیری مسعود کیمیایی و منصور لشکری قوچانی تهیه کننده فیلم جدیدش «قاتل اهلی» در ظاهر با پخش نسخه کارگردان در جشنواره و استفاده از نسخه تهیه کننده برای اکران عمومی پایان یافته است اما گویا ماجراهای جدیدی در پیش است. پرویز پرستویی بازیگر نقش «جلال سروش» در «قاتل اهلی» به تازگی با نگارش یادداشتی به صراحت از نسخه کیمیایی اعلام برائت کرده و آن را مخالف فیلمنامه ای دانسته که بنا بوده در آن ایفای نقش کند. **متن یادداشت پرستویی را بخوانید:** امسال از طرف آقای لشکری قوچانی به من پیشنهاد همکاری شد. بعد از خواندن فیلمنامه و اعتقاد به اینکه این فیلم کار متفاوتی در آثار اخیر کیمیایی خواهد شد با علاقه پذیرفتم و با جان و دل برای خلق لحظه لحظه فیلم وقت و انرژی گذاشتم که به قول آقای کیمیایی دیر شد، اما شد. در پایان هم به خوبی و خوشی با گروه خداحافظی کردم و ای کاش این حال خوب تا اکران با ما بود. اما غائله به اینجا ختم نشد و اختلاف تهیه کننده و کارگردان بر سر اضافه شدن دو سه سکانس کلیدی و مهم به وجود آمد و ما نمی دانستیم پس از پایان فیلمبرداری موضوع از چه قرار است؟! نسخه کارگردان را دیدم و فقط بحث اضافه شدن سه سکانس نبود! تغییرات اساسی در فیلمنامه و مونتاژ به گونه ای که در خدمت آن دو سه سکانس جدید باشد صدمه اساسی به فیلم زده است. از اینکه از اعتماد و عشقی که به این فیلم داشتم سوءاستفاده شده متأسفم.

در آخر انتقادی هم به هیأت انتخاب جشنواره فیلم فجر دارم. اگر از متخصصان سینمای حرفه‌ای بیشتر در این شورا استفاده می شد در آن صورت نقاط ضعف و قوت فیلمها بیشتر جلوه می کرد و انتخابها این گونه نبود که الان هست. آقای افروغ در مصاحبه شان تأکید داشتند که فیلمها با حساسیت انتخاب شدند. اگر این گونه است چرا باید «قاتل اهلی» در جشنواره و آن هم در بخش سودای سیمرغ باشد؟! ای کاش فیلمهای دیگرانی که نادیده گرفته شدند به جای این فیلم نمایش داده می شد.



سیمرغ برای آشنایان



افتتاحیه جشنواره سی و پنجم فیلم فجر در حالی برگزار شد که در اتفاقی عجیب اولین سیمرغ جشنواره را دست اندرکار فیلمی گرفت که کارگردانش در میان هیأت داوران بود. **روح الله موحدی** در حالی در افتتاحیه جشنواره، سیمرغ بهترین آنونس را برای «سیانور» گرفت که بهروز شعیبی کارگردان «سیانور» در هیات داوران بخش اقلام تبلیغی حضور داشت!

از سوی دیگر **طاها ذاکر** در حالی برنده سیمرغ پوستر برای فیلمی به نام «فصل بارانهای موسمی» شد که کارگردان این فیلم مجید برزگر هم مدیر هنری پوستر جشنواره بود و هم کارگردانی مراسم افتتاحیه را برعهده داشت! جالبتر اینکه سیمرغ بهترین پوستر توسط هیأتی به طاها ذاکر اهدا شد که در میان آنها **منوچهر شاهسواری** تهیه کننده «فصل بارانهای موسمی» هم حضور داشت!

سیمرغ بلورین بهترین عکس به **مریم تخت کشیان** برای «نیمرخ ها» اهدا شد تا دوسوم جوایز افتتاحیه به فیلمهای هنر و تجربه‌ای برسد.

مریم تخت کشیان دختر محمدرضا تخت کشیان تهیه کننده سینمای ایران است که در هیأت داوران بخش سودای سیمرغ جشنواره حضور دارد!

صدیق‌ترین، بی‌توقع‌ترین و مفیدترین رفیق برای هر کسی کتاب است
● مارک تواین



اصغر جلوی تلویزیون بود و فوتبال می‌دید. همسرش ثریا از آشپزخانه صدایش می‌کرد: **"اصغر؟ رب گوجه تموم شده. میری بخری؟"** اصغر گفت: "ده دقیقه دیگه نیمه اول تموم میشه میرم برات می‌گیرم."... ثریا به طرف او آمد و گفت: "رب رو برا من نمی‌گیری! واسه این می‌گیری که شامی که میل می‌فرمایین، بهتون بچسبه... پاشو برو زود برگرد اگه الان رب نزنم بدمزه میشه." اصغر از جا جهید و گفت: "ای وای... حواسم رو پرت کردی یکی خوردیم!"... ثریا گفت: "اونا گل خوردن، تقصیر منه؟ از این فوتبال چی گیرت اومده که از مادر برات عزیزتره!"... اصغر گفت آه... در همین حین برق رفت. اصغر بلند شد و سمت در رفت. ثریا پرسید: "کجا؟" اصغر گفت: "میرم فیوز و بزنم.! ثریا گفت: "فیوز نپریده. همسایه‌هام برق ندارن... برو رب گوجه بگیر."

اصغر در تاریکی از پله‌ها پایین دوید و به کوچه رفت. به اطراف نگاه کرد. خانه‌های جنوبی برق نداشتند. امیدوار شد و به خیابان رفت و وارد سوپری آقا تقی شد که برق داشت. به تلویزیون خیره شد و بدون اینکه مخاطبی داشته باشد، پرسید هنوز دو هیچن؟... آقا تقی با پوزخند گفت: "نگران نباش نیمه بعدی سه هیچ میشن. شرط رو باختی." سوت داور پایان نیمه اول را اعلام کرد. اصغر به آقا تقی گفت: "همه اتفاقا تو نیمه دوم میفته. مطمئن باش شرط رو من بردم و تیم عزیزت می‌بازه." ...تقی به یکی از مشتری‌ها گفت: "من و اصغر آقا شرط بستیم سر پیتزا و نوشابه. من گفتم سه تا بهشون می‌زنیم. ایشون هم گفته هر چند تا بخورن، آخرش بازی رو می‌برن. آقا شما بگو... بهتر نیس بره پیتزا رو سفارش بده؟"... تلفن اصغر زنگ خورد. ثریا بود: "پس کجایی؟ اگه واستادی داری فوتبال می‌بینی، بدو بیا چون برق اومد."... اصغر گوشی را در جیب گذاشت و به تقی گفت: "یه رب کوچیک بده. یه نوشابه هم بده..." تقی پرسید: "می‌خوری یا می‌بری؟" اصغر گفت: "می‌خورم. عطش گرفتم." تقی گفت: "باید جیگرت بسوزه، تیم شما به خوردن عادت داره."... و بلند خندید.

اصغر کیسه خرید را گرفت و با اخم بیرون رفت. بین راه نوشابه را خورد و بطری را توی کوچه انداخت و به خانه رفت. رب را به ثریا داد و گفت: "همون دو تا رو خوردیم. اگه داور لج نمی‌کرد و یه خورده دیرتر سوت پایان نیمه رو می‌زد، پا به توپ بودیم دم دروازه و یه گل شیرین زده بودیم." ثریا گفت: "دیدم چطور از پله دویدی رفتی پایین. می‌خواستی بری فوتبال نگاه کنی. در عجبم که چرا وقتی با هات کار داریم، میگی پات درد می‌کنه ولی واسه فوتبال چارتا یکی از پله میری پایین."... اصغر گفت: "پای من فقط وقتی که صبح از خواب بیدار میشم درد داره. یه ساعت بعد خواب خوب خوب میشه."... ثریا درِ رب را باز کرده بود و داشت به شام چاشنی می‌زد. خورش را هم زد و گفت: "دیروز عصر چی؟ گفتم رخت‌ها رو پهن کن گفتی پام درد می‌کنه." اصغر گفت: "دیروز عصر مال این بود که جمعه بود و بعد از ناهار خوابیدم، بعدش که بیدار شدم، درد داشتم. درد پاشنه پای من وقتی میاد سراغم که از خواب بیدار شده باشم. صبح و ظهر و شبش فرق نمی‌کنه. حالام دختر خوبی باش و شام رو زودتر بپز که بوی شامت منو مست می‌کنه."... ثریا لبخند زد و گفت: "حسابی خر شدم." و مشغول کارش شد. اصغر هم جلو تلویزیون افتاد و غرق شد.

آن شب شام به او نچسبید. یکی از بازیکنان تیم محبوبش کارت قرمز گرفت و یک گل دیگر هم خوردند. درست پس از پایان بازی، تقی زنگ زد: "اصغر آقا تبریک میگم. تیم شما سه تا نوشابه خورد. تیم ما هم برد. پیتزا هم نوش جون اونی که باخته. بهت بخشیدم و پیتزا رو نمی‌خوام ولی دیگه جلو من واسه تیمت رگ گردن کلفت نکن." اصغر گفت: "داور چند بار حق کشی کرد..." و بین او و تقی کمی بحث شد. وقتی که اصغر گوشی را گذاشت، ثریا پرسید: "بازم با این تقی بقال دهن به دهن شدی؟ شأن خودتو نگه دار. تو کارمند یه شرکت بزرگی، اون بقاله!"

تقی اخم کرد و به اتاق رفت و خوابید.

تقی و اصغر از بچگی همسایه و هم کوچه بودند و از همان بچگی با هم کل کل داشتند. در فوتبالهای کودکانه اصغر دروازه‌بان بود و تقی مدام به او گل می‌زد. اصغر اهل درس خواندن بود. به دانشگاه رفت و در یکی از رشته‌ها کاردانی گرفت. دو سال است که در شرکت پسر عموی ثریا کار دفتری انجام می‌دهد و در و همسایه به او می‌گویند مهندس... تقی دیپلم ردّی بود و کارگاه نجّاری پدرش را که مشتری کمی داشت، به سوپر تبدیل کرد و پولدار شد. او در همان آپارتمان اصغر اینها و در واحد روبرویی زندگی می‌کرد. همسرانشان با هم سر سنگین بودند. ثریا معتقد بود زن تقی بی کلاس است. رکسانا هم از ثریا خوشش نمی‌آمد و می‌گفت خودش را می‌گیرد. تقی و اصغر مثل زمان بچگی یک روز قهر بودند یک روز آشتی. معمولاً هر وقت همدیگر را می‌دیدند، کل کل و شوخی می‌کردند. آخر شوخی‌ها هم به اخم اصغر ختم می‌شد چون تقی حاضر جواب‌تر بود اما این قهرها زیاد طول نمی‌کشید. حالا در دوره قهر بودند و اگر روزها مثل گذشته شب می‌شدند، فوقش دو روز دیگر آشتی می‌کردند.

فردا ثریا یک لقمه نان و پنیر برای اصغر گرفت و طرفش دراز کرد. اصغر در گوشی بود و داشت نظر کاربران را درباره بازی دیشب می‌خواند. ثریا لقمه را جلو چشم او تکان داد و گفت: "این گوشی رو ول کن. یکی دیگه به توپ لگد می‌زنه و حقوق میلیاردی می‌گیره، این وسط تو چکاره‌ای و چی گیرت میاد؟" اصغر گوشی را کنارش گذاشت و گفت: "فوتبال خیلی مهمه. تو زنی و درک نمی‌کنی." ثریا گفت: "شاید درک نکنم ولی درک می‌کنم که سر بازی دیشب، یه پیتزا به تقی بقال باختی. یه عالمه هم درشت بارت کرد و ضایع شدی."... اصغر لقمه را قورت داد و مشغول لباس پوشیدن شد. ثریا ادامه داد: "همین که یه حرف حق می‌زنم، یا قهر می‌کنی یا میری. من از تو جواب می‌خوام: چرا جونت به تقی بنده؟ مگه قبل از ازدواج نگفتی رفیق باز نیستی؟" اصغر گفت: "خب از بچگی با هم بزرگ شدیم. به هم عادت کردیم... فعلاً که قهریم! دلت خنک شد؟" و سمت در رفت. ثریا گفت: "من به خاطر خودت میگم. اگه به فکر شخصیت خودت نباشی پیشرفت نمی‌کنی. پسر عموم میگه اگه اصغر آقا یه خورده کمتر وارد حاشیه می‌شد، پُست سرپرستی حمل و نقل شرکت رو بهش می‌دادم." اصغر در حال بیرون رفتن و بستن در گفت: "تو هم با اون پسر عموی عتیقه‌ت!"... ثریا در را باز کرد و به او که از پله‌ها

پایین می‌رفت، گفت: "فعلاً که پسر عموی عتیقه من بهت کار داده!" اصغر جواب نداد ولنگ لنگان رفت. ثریا آمد در را ببندد ولی رکسانا درِ واحد خودشان را باز کرد و سرش را از لای در بیرون آورد و گفت: "صدای جیغ شنیدم نگران شدم. اتفاقی افتاده؟" ثریا با لبخند گفت: "جیغ؟ من که نشنیدم." رکسانا گفت: "فکر کردم بازم بین تو و اصغر آقا بحث شده." ثریا ابرو بالا انداخت: "بازم؟ طوری حرف می‌زنی که انگار من و شوهرم هر روز جنگ داریم." رکسانا گفت: "آخه نیس دیوارا نازُکه، آدم عطسه کنه، همسایه‌ش می‌شنوه." ثریا گفت: "بسکه فضولن! بفرمایین با هم صبونه بخوریم؟" رکسانا لبخند زد: "من هر روز صبح با آقامون صبونه می‌خورم. میگه اگه با تو صبونه نخورم، روزم زهر میشه. آخه همه‌ش میگه تو هانیِ منی. هانی هم به خارجی یعنی عسلِ خودمون!"... ثریا گفت: "مهندس اصغر صبح زود بَاید برن شرکت اینه که یه لقمه صبونه می‌خوره و میره. به هر حال شغل پر مسؤولیتی داره و نمی‌تونه ورِ دلِ زنش بشینه و نون و هانی بخوره."... و به واحد خودش رفت. رکسانا کمی ایستاد و سری جنباند و در را بست. تقی پرسید: "با ثریا حرفت شد؟"... رکسانا گفت: "همه‌ش تقصیر توئه! چرا دیپلم ردّی شدی و نرفتی دانشگاه تا من پوز این ثریا رو بزنم؟ هی مهندس بودن شوهرشو به رخ می‌کشه."... تقی گفت: "هانی جون به دل نگیر! این بنده خدا اگه به فوق دیپلم شوهرش پز نده، به چی پز بده؟ هنوز حتی یه پراید دس دوم هم ندارن. شکر خدا ما دو تا خونه داریم، یه شاسی بلند داریم دو بار هم رفتیم ترکیه. دو هفته دیگه هم که تولد هانی خودمه، میریم شمال."... رکسانا خندید و گفت: "من عاشق سفر به شمالم. خداییش شوهر خوبی هستی. به چه دردم می‌خورد که از این مهندس الکی‌ها باشی ولی دستت به جیبت نرسه؟ اما باید حال این زنیکه رو بگیرم."... تقی گفت: "ولش کن! کینه و انتقام حال خودتو می‌گیره. این بنده خدا اگه عقده نداشت، مغرور هم نبود. بیا صبونه بخوریم و وقتمون رو با حرف زدن درباره اونا تلخ نکنیم. تا تو هانی منی، اوقات من شیرینه."

رکسانا بحث ثریا و اصغر را ادامه نداد ولی فکرش به ثریا مشغول بود و دلش می‌خواست او را حسابی سر جایش بنشاند. تصمیم گرفت مهمانی مفصلی بدهد و ثریا و اصغر را هم دعوت کند و چنان ریخت و پاشی راه بیندازد که چشم ثریا از حسودی بترکد ولی بعد پشیمان شد و به خودش گفت "چه کاریه که دو روز زحمت بکشم و چند جور شام و میوه و دسر و از اینجور چیزا درست کنم آخر شم بخورن و برن پشت سرم بگن شور یا کم نمک بود؟! بهتره یه جور دیگه حالش رو بگیرم." و زیاد فکر کرد و فهمید بهترین کار این است که شوهر او را تحقیر کند. برای این کار تصمیم گرفت از رفاقت تقی و اصغر استفاده کند.

غروب وقتی که اصغر تازه به خانه برگشته بود، رکسانا به خانه آنها زنگ زد. ثریا گوشی را برداشت. رکسانا سلام احوال پرسی کرد و گفت: "آقای مهندس برگشتن خونه؟ بی‌زحمت گوشی رو بهش بده یه سؤال مهندسی دارم."

غروب وقتی که اصغر تازه به خانه برگشته بود، رکسانا به خانه آنها زنگ زد. ثریا گوشی را برداشت. رکسانا سلام و احوالپرسی کرد و گفت: "آقای مهندس برگشتن خونه؟ بی‌زحمت گوشی رو بهش بده یه سؤال مهندسی دارم." ثریا گوشی را طرف اصغر برد و آهسته گفت: "رکساناس... بی‌شعور زنگ زده میگه گوشی رو بدم به تو!"

اصغر گوشی را گرفت و کمی با رکسانا حرف زد و گفت: "چشم همین حالا میام." و گوشی را قطع کرد و سمت در رفت. ثریا پرسید: "کجا؟" اصغر گفت: "سیستم تلوزیونشون قاتی کرده، برم تنظیمش کنم." ثریا گفت: "مگه نوکر باباشی؟ زنگ بزنه تعمیرگاه بیان تنظیمش کنن." اصغر گفت: "تقصیر تو بود که گوشی رو برداشتی. حالام اگه دوس نداری برم، خودت بهش زنگ بزن بگو نمیذارم مهندس بیاد تنظیمش کنه."

و منتظر جواب نشد و به واحد آنها رفت.

رکسانا کنترل تلویزیون را به او داد و گفت: "مزاحم شدم. می‌بخشی... همدم من همین تلویزیونه." اصغر گفت: "همسایه واسه همین روزها خوبه دیگه..." کمی کانال‌ها را بالا پایین کرد و گفت: "اینکه سالمه؟" رکسانا گفت: "همین که چشمش به شما افتاد، درست شد... راستی! حالا که تا اینجا اومدین، کمک کنین دو تا از گیره‌های پرده رو که دراومده، جابزنین... تو رو خدا اگه سختتونه، تعارف نکنین و بگین!" اصغر گفت: "نه بابا کجاش سخته. برم نردبون بیارم."... نردبان توی پاگرد بود. وقتی که آن را کول کرده بود و می‌آورد، ثریا از چشمی او را دید ولی خودش را نشان نداد. اصغر به خانه تقی رفت و پرده را درست کرد و نردبان را سر جایش گذاشت و به واحد خودش رفت. ثریا گفت:

"خسته‌نباشی آقای‌مهندس!" اصغر گفت: "چیزی نبود. سیستمشون مشکل زیادی نداشت." ثریا گفت: "شما سیستم رو با نردبون تنظیم می‌کنی؟" اصغر کمی نگاهش کرد و گفت: "جاسوسی می‌کردی؟" واخم کرد و به اتاقش رفت. ثریا بلند پرسید: "شام املت داریم اگه تو می‌خوای بخوابی، نپزم."... اصغر گفت: "به جهنم که می‌پزی یا نمی‌پزی!"... در را محکم بست و تا نیمه شب بیرون نیامد.

نیمه شب بود. ثریا هراسان وارد اتاق اصغر شد و او را بیدار کرد. اصغر پلک باز کرد و گفت: "دیوونه شدی؟" ثریا با لحنی که می‌لرزید، گفت: "من رکسانا رو کشتم!" اصغر در بسترش نشست و گفت: "درست بگو ببینم چی شده." ثریا تعریف کرد که بی‌خواب بودم. اعصابم داغون بود. از راهرو صدای ثریا و شوهرشو شنیدم. گوشم رو به در چسبوندم. برادرزاده تقی خودکشی کرده بود و تقی داشت می‌رفت بیمارستان. از چشمی نگاه کردم دیدم تقی رفت و ثریا دم راه‌پله بود. یهو جنون گرفتم و رفتم بیرون. بهش گفتم چه خبرته نصفه شبی سر و صدا راه انداختی؟" نمی‌دونم چی جواب داد که آتیش گرفتم. به خدا دست خودم نبود. محکم هلش دادم. سرش به تیزی نرده خورد و بی‌حرکت افتاد... اعدام میشم؟" اصغر گفت "صبر کن یه خورده فکر کنم... خیلی احمقی! عجب کاری کردی!" و مدتی فکر کرد و گفت: "برو آیفون رو بزن درِ کوچه باز شه. بعد برو خونه‌شون طلایی پولی یا هرچی که کم وزن و قیمتیه بردار بیار. میندازیم گردن دزد. کسی که تو رو ندید؟"

ثریا گفت: "نه!" بعد گفت: "من می‌ترسم برم خونه‌شون." اصغر گفت: "باید وانمود کنیم دزد اومده. کارایی رو که گفتم زود برو انجام بده."

ثریا اول آیفون را زد. بعد لرزان و ترسان وارد راهرو شد. درِ واحد روبرو نیمه باز بود. یواشکی به راه‌پله نگاه کرد. پا و قسمتی از جسد رکسانا را دید. هول کرد و به واحد خودشان برگشت و به اتاق شوهرش دوید. اصغر پرسید: "پس چرا نرفتی؟" ثریا گفت: "به خدا می‌ترسم... چشمم به جسد رکسانا افتاد و هول کردم." اصغر گفت: "به پله‌ها نگاه نکن. مستقیم برو خونه‌شون. زود یه چیزایی بردار و بیا. یکی دو تا صندلی رو هم بنداز زمین... یادم رفت بگم... دستکش دستت کن." ثریا گفت: "نمیشه صبر کنیم درد پات آروم شه خودت بری؟" اصغر گفت: "من تا یه ساعت دیگه فلجم. تا اون وقت هم ممکنه یکی جسد رو ببینه و پلیس بیاد و ما صحنه سازی سرقت نکرده باشیم. برو زود تمومش کن."

ثریا هر طور که بود، رفت و مقداری طلا و پول پیدا کرد و شتابان به واحد خودشان برگشت. اصغر گفت: "حالا همه رو توی روزنامه بپیچ و بنداز تو کیسه زباله. بعداً می‌برم میندازم دور." ثریا که کمی آرام شده بود، گفت: "آدم دلش نمیاد اینهمه پول و طلا رو بندازه دور. نمیشه نگه داریم بعداً استفاده کنیم؟" اصغر گفت: "هرچی از اونا اینجا پیدا کنن، میری طرف چوبه دار." ثریا طلاها و پول را در روزنامه پیچید ولی در زباله دانی نینداخت و آنها را زیر کابینت قایم کرد. وقتی که پیش شوهرش برگشت، اصغر که تصمیم جدیدی گرفته بود، به پلیس زنگ زد و گفت از راه‌پله صدایی شنیده. آمده ببیند چه خبر است، جسد رکسانا را

بقیه در صفحه ۵۷

پاسخ معمای پول و پراید و سایه

سوتی تیمور این بود که از طرفی گفت برق نداشتند، از طرفی هم گفت داشت تلویزیون تماشا می‌کرد و زنگ آیفون را زدند. برنده این معما پروین غفارالدینی با تلفن ۵۴۱۹(۰۰۰)۰۹۱۱ از رشت

دوستی برای خود برگزین که به گاه سختی مددکارت باشد

● بزرگمهر

به یاد دستپخت عدسی

بگو سیب... اینجا تهران است

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com



در شهر بچرخ ببین چه خبر است

این یک عابر بانک است. معمولاً هم خراب است. چندی پیش رفتم پول برداشت کنم. بعد از اتمام عملیات، پول از حسابم کسر شد ولی دستگاه پول را نداد. به بانک گفتم جریان چیه؟ گفتند ده دقیقه دیگه به حسابت برمی‌گرده. گفتم مشکل سیستم نبود مشکل از خودپرداز شماس. گفت آره ولی ده دقیقه دیگه برمی‌گرده به حسابت. با اینکه حرفش معقول نبود، رفتم و فردایش از بانک پرسیدم پس چی شد؟ گفت سرمون شلوغ بود یادمون رفته. حداکثر تا نیم ساعت دیگه میاد تو حسابت. خلاصه تا دو روز و نصفی هی گفتند بزودی به حسابت برمی‌گردد. پیگیری کردم و آخرش گفتند یک درخواست بنویس شماره کارت و شماره ملی رو هم بنویس. نوشتم. گفت تا ساعت سه میاد به حسابت. پرسیدم: مگه داستان این نبود که پول من توی دستگاه شما گیر کرده بود؟ چرا سه روز طولش دادین؟ گفت حق با شماس و درستش این بود همون موقع دستگاه رو باز می‌کردیم و پول شما رو می‌دادیم ولی کارهای اداری اینجوریه دیگه. و حتی بهت حق میدیم چون شاید شما فقط همونقدر پول داشتی و می‌خواستی بری داروخونه." و کلاً به من حق داد و قبل از ساعت سه که می‌شد هفتاد و چند ساعت، پول به حسابم برگشت. و راستی اگر من فقط همان پول را داشتم و می‌خواستم به داروخانه بروم، چه می‌شد؟ اگر صدای بگوسیب به گوش کسانی که مسؤول مشکلات شهروندان هستند، می‌رسد؟ نگویند سیب و بیایند توی شهر مخصوصاً پایین‌هایش بچرخند و ببینند چه خبر است.

کار ریخته!



اسم این خانم کارآفرین طاهره زارع است. اهل روستایی در یزد. او با خودش فکر کرده که چه کنم که پولدار شوم. و نتیجه گرفته اگر خر پرورش بدهد، درآمد خوبی خواهد داشت. و رفته و وام خوداشتغالی کمیته امداد گرفته و کارش را راه انداخته. او هر روز فقط سی کیلو شیر خر به دست می‌آورد و کیلویی چند بفروشد خوب است؟ نه! برو بالاتر! هر کیلو شیر خر را کیلویی سی هزار تومن می‌فروشد. خر را دست کم نگیرید. جان می‌دهد برای مصرف‌های دارویی. و اگر یادتان باشد در همین بگوسیب عکسی دیدید که سرگین خر را که عنبر نسارا نام دارد، در بسته بندی‌های زیبا می‌فروشند. این خر عزیز حتی سرگینش داروست چه برسد به شیرش که می‌گویند برای سیاه سرفه و آنفلوآنزا و انواع سرماخوردگی‌ها و بیماری‌های دیگر مفید است. این خانم فقط روزی صدهزار تومان از شیر خر پول درمی‌آورد حالا بقیه‌اش بماند. پس دیگر نگویید خر ما از کُرّگی دُم نداشت و گنجیشک روزی هستیم و کاری واسه‌مون پیدا نمیشه. اگر کمی خلاقیت داشته باشید و تک و دویی بزنید و تنبلی پیشه نکنید، توی این مملکت از همه چیز می‌شود پول درآورد. یادآوری می‌کنم که هزینه اولین چاپ لغت‌نامه دهخدا از فروش سرگین اسب‌های مجلس شورای ملی تأمین شد. در همین لغت‌نامه دهخدا نوشته خر یعنی درازگوش، الاغ یعنی چاپار، چاپار هم یعنی پستچی‌های قدیم پس نگویید الاغ بگویید خر.

نان بهتر است یا کتاب؟



این عکس را شبنم حمیدی منتشر کرده. عکس غم‌انگیزی است چون معلوم است طرف کتابفروش نیست و کتاب‌های خودش را آورده بفروشد و سد جوع کند. سد معبرش حلالش! این آقا اگر کتابفروش بود، از هر کتاب چند نسخه داشت. صندلی گردانش را هم آورده تا در وقت‌هایی که مشتری ندارد، چند صفحه‌ای کتاب بخواند. نشان به آن نشان که تمام کتاب‌ها را دو دور خوانده و مشتریِ بخر سراغش نیامده. غصه این عکس آنجاست که آدم کتابش را بفروشد تا نان بخرد. من خودم یک بار کتاب‌هایم را فروختم و خوب می‌دانم چه سوز جگرسوزی دارد. غصه این عکس آنجاست که آدم غذای روحش را بفروشد تا بخور نمیری برای جسمش بخرد. حالا فکرش را بکن که برای مردمی که آمار مطالعه آنها بسی پایین است، بخواهی کتابفروش شوی. چه شود! باز درود بر آن خانمی که رفته سراغ فروش شیر الاغ. این بار عمداً گفتم الاغ تا به قول سریال لیسانسه‌ها به خرها بر نخورد.

داستان های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۵۵

نیمه شب مرگبار

دیده. یک نفر هم داشته فرار می کرده... ثریا بعد از تلفن او گفت: "چرا به پلیس زنگ زدی؟" اصغر گفت: "اینجوری طبیعی تره چون ممکنه بپرسن چطور متوجه سر و صدای دزد نشدین."

وقتی که کاراگاه نوبخت و گروهش آمدند، پس از دیدن جسد و گرفتن عکس، از اصغر و ثریا که بالاتر ایستاده بودند، پرسید: "شوهرش کجاس؟" ثریا گفت: "یکی از فامیلاشون خودکشی کرده، نصفه شب رفت بیمارستان." نوبخت پرسید: "شما از کجا می دونین؟" ثریا گفت: "وقتی که شوهرش داشت می رفت، بلند حرف می زدن، شنیدم." کاراگاه گفت: "اگه شماره شو دارین، خبرش کنین بیاد." بعد کارهای راه پله را به دکتر رعنایی و افرادش سپرد و وارد خانه مقتول شد. ظاهر آنجا نشان می داد که سرقت شده. برآورد سرقت را گذاشت برای وقتی که تقی بیاید و از او بپرسد ببیند دزد چه چیزهایی را برده. بعد به واحد اصغر رفت و از او خواست دقیقاً بگوید چه شنیده و دیده. اصغر گفت: "من از سر شب افسرده بودم و زود خوابیدم. نصفه شب صدای جیغ شنیدم. پریدم اومدم بیرون دیدم رکسانا افتاده، یه نفرم داره فرار می کنه. دنبالش کردم. تو کوچه نزدیک بود بگیرمش ولی رفیقش پایین با موتور منتظرش بود. پرید ترک موتور و در رفتن." نوبخت پرسید: "خانمتون بیدار بود؟" اصغر گفت: "خواب بود. وقتی اومدم بالا و به پلیس زنگ زدم، بیدار شد و بهش گفتم رکسانای بیچاره کشته شده." نوبخت از او پرسید: "وقتی که راه میرین لنگ می زنین. چرا؟" ثریا گفت: "مریضی خارپاشنه داره. هر وقت از خواب بیدار میشه، پاشنه درد زیادی داره و تا یه ساعت نمی تونه راه بره." نوبخت پرسید: "به شوهر مقتول خبر دادین؟" ثریا گفت: "قبل از اینکه شما بگین، خودم بهش زنگ زده بودم. حالا دیگه باید برسه."... وقتی که تقی آمد، از دیدن جسد همسرش شوکه شد و از هوش رفت. افراد پلیس او را از راه پله به خانه اش بردند و دکتر رعنایی به او آمپول تزریق کرد و به نوبخت گفت: "به زودی به هوش میاد ولی یه خورده گیج و منگ می زنه. باید نیم ساعت صبر کنیم تا حالش طبیعی بشه." نوبخت گفت: "شاید لازم نباشه صبر کنیم. حقیقت ماجرا برام روشنه فقط می خوام از انگیزه قتل سر دربیارم."... دکتر رعنایی گفت: "آفرین! من هم مثل شما معتقدم این قتل کار دزد نبوده. به نظر من هم شوهرش قاتله." نوبخت گفت: "اشتباه می کنی! شوهرش هیچ نقشی در قتل نداشته چون تمام مدت بیمارستان بوده، به گفته ثریا هم وقتی که شوهرش می رفته، رکسانا زنده بوده." دکتر رعنایی گفت: "چه جالب! متوجه این نکته نبودم. پس کی قاتله؟ کار دزده؟" نوبخت گفت: "این زن و شوهر دو تا دروغ گفتن. علت دروغگویی شون چی می تونه باشه؟ پس لابد کلکی تو کارشونه. درسته؟"... و به دو نفر از افرادش خبر داد ثریا و اصغر را بازداشت کنند. دکتر رعنایی خواست بپرسد آن دو دروغ چه بود ولی نپرسید و با خودش گفت صبر می کنم تا خوانندگان اطلاعات هفتگی جواب بدهند. او دوست نداشت جلو نوبخت طوری جلوه کند که کم هوش به نظر برسد.

هوش آزمایی

آن دو دروغ چه بودند؟

جواب خود را به ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ اسمس کنید و دکتر رعنایی را نجات بدهید! لطفاً اسم و تلفن و شهر خودتان را هم بنویسید.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

یک فرشته... یک هیولا...

کیانا بهتزده به "دختر خاله، عمو" یش نگاه کرد و یک جمله گفت: یعنی من شدم موش آزمایشگاهی تو؟... کیانا این را گفت و در حالیکه نمی توانست جلوی اشکهایش را بگیرد، با عجله و وحشتی بیشتر آماده رفتن به نزد "دکتر دارویی" شد. من در حالیکه کیانا داخل حیاط بود رو به شهرزاد یعنی محبوبم گفتم: تو عجیب نانجیبی هستی شهرزاد... عجب حیوان خطرناکی هستی و من نمی دونستم...

این را گفتم و خواستم بیرون بروم که شهرزاد با بغض گفت: منو تنها نگذار داریوش... پوزخند زدم و گفتم: "دیگه باید به این تنهایی عادت کنی شهرزاد...، من با هیولایی مثل تو دیگه کاری ندارم..."

این را گفتم و بلافاصله کیانا را سوار ماشین کردم و به مطب همکارم رفتم و خارج از نوبت داخل اتاقش شدم. دکتر وقتی حرفهایمان را شنید و داروها را دید به آرامی گفت: این داروهای از دیاد وزن و اضافه شدن قدو... این کوفت و زهرمارهایی که شبکه های ماهواره ای تبلیغ می کنند، چیزی شبیه به جنایته! قرصهایی که حتی اگه بهترین لابراتورهای دنیا ساخته باشند بی فایده است. حالا اگه تقلبی هم باشند عوارض متعددی داره. مثل کیانا که به جای از دیاد قد، استخوانهای ران و باسنش پهن شدن. امیدوارم هنوز برای درمان دیر نشده باشه!

وحشت و غصه در چشمان کیانا موج می زد که من گفتم: نگران نباش کیانا...، من تا آخرش کنارت هستم... تا آخرش!... کیانا فقط اشک می ریخت و من جمله ای را که به شهرزاد گفته بودم با خودم تکرار کردم: "تو عجب هیولایی بودی شهرزاد..."

از فردا تمام وقتم را گذاشتم برای کیانا و او را نزد بهترین و متخصص ترین پزشکانی که می شناختم بردم، با ویزیتهای گران و هزینه های درمان بسیار سنگین. آنچه برایم عجیبب بود اصرار کیانا بود که می گفت: "دلم نمی خواد کسی از کاری که شهرزاد با من کرده باخبر بشه. دوست ندارم رابطه پدر و مادرم با عمو و خاله ام خراب بشه. اونها همدیگه رو خیلی دوست دارند!"

تا آن روز مفهوم دوست داشتن را آنطوری که کیانا در مورد خانواده هایشان می گفت، هضم نکرده بودم! اما این را می فهمیدم که این دختر معنی عشق واقعی را درک می کند. برای اینکه ماجرا لو نرود، مجبور شدم نزدیک به نیمی از هزینه های درمانی کیانا را خودم بپردازم، چرا که درآمد او کافی نبود و دلش هم نمی خواست با گرفتن پول از پدر و مادرش، ماجرا کشدار شود که مبادا از رفتار زشت شهرزاد باخبر شوند و عشق و مهربانی دو خانواده به کینه و نفرت تبدیل شود.

***

کیانا خندید و گفت: "داری از من تقاضای ازدواج می کنی؟ شاید هم داری بهم ترحّم می کنی؟ متوجه نیستی بقیه چه فکری می کنند؟ شهرزاد چه فکری می کنه داریوش؟"... در چشمانش خیره شدم و گفتم: "دو تا سوال کردی، دو تا پاسخ بهت میدم: برام مهم نیست خانواده ها چه فکری می کنند. تو حتی اگه تقاضای ازدواج منو قبول نکنی، مطمئن باش من هرگز با شهرزاد ازدواج نمی کنم... اما اینکه گفتی "آیا بهت ترحّم می کنم؟" اشتباه می کنی کیانا، من عاشقت هستم... عاشق مرام و شعورت.... فکر می کنی چون یه کم چاق شدی دلم به حالت می سوزه؟ دل من به حال خودم می سوزه که اگه با تو ازدواج نکنم، دیگه دختری مثل تو پیدا نمی کنم! ... و اما در مورد شهرزاد؛ مگه اون چقدر به حال تو دل سوزونده که تو داری به حالش دل می سوزونی دختر؟ اون باید تنها بمونه!"... کیانا سرانجام پس از ماهها اصرار من، برای اولین بار لبخند زد و در چشمانش عشق را دیدم!

ازدواج من و کیانا پرحاشیه بود، حتی خانواده شهرزاد تا چند هفته با کیانا قهر بودند، اما چون هرگز من و شهرزاد رسماً درباره ازدواج حرف نزده بودیم بالاخره پذیرفتند. وضعیت درمانی کیانا نزدیک به ۷۰ درصد جواب داد. پزشکان گفته اند اگر همچنان دوره درمانی اش را طی کند، تا یکسال دیگر به وضع سابق برمی گردد، اما حتی اگر مانند سابق هم نشود من همچنان عاشقش هستم و عاشقش می مانم، من عاشق روح و قلب کیانا هستم!

شهرزاد اما؛ او در تنهایی خود می سوزد و حتی نمی تواند اعتراض کند. این کمترین مجازات برای یک هیولاست.

دل اهل دانش وقتی شاد می گردد که بردبار باشد

بزرگمهر



سپهر خرمی

از خانواده تا داوری با علیرضا فغانی

در خانه خبری از فوتبال نیست

بدون شک باید گفت بهترین داور چندسال اخیر فوتبال ایران فردی نبوده جز "علیرضا فغانی" داوری که زمانی خودش فوتبالیست قابلی بود اما در جوانی و به توصیه پدر تصمیم گرفت وارد دنیای سخت قضاوت شود و حتی در زندگی مشترک هم از این دنیا دور نشد چرا که پدر خانمش از جمله داوران اسبق فوتبال ایران است! با وی حرفهای فراوان زدیم. از نحوه ورودش به دنیای داوری تا شایعاتی درباره طرفداری از تیمی خاص او...

چه شد علیرضا فغانی وارد دنیای داوری شد؟

من در خانواده فوتبالی بزرگ شدم و پدرم مربی فوتبال بود. او همچنین ۱۰-۱۵ سال مشغول به داوری بود و از زمانی که خودم یادم می آید با توپ در دنیای فوتبال بزرگ شدم. سال ۷۳ هم با تشویقهای پدرم وارد کلاسهای داوری شدم. کم کم به داوری علاقه مند شدم. البته من چند سالی هم فوتبال بازی کردم و در تیم **اتکا** عضویت داشتم و حتی قهرمان تهران هم شدم اما علاقه ام در داوری بیشتر بود و دوست داشتم در داوری پیشرفت کنم. از سوی دیگر در سال ۸۰ هم که ازدواج کردم. پدر خانمم آقای **عرب براقی** بود که خودشان از داوران قدیمی فوتبال هستند.

اگر فوتبال را ادامه می دادید بهتر نبود؟

کسی نمی دانست شرایط در آینده اینطور می شود و این همه پول به فوتبال می آید. البته من مقطعی در تیم اتکا بازی می کردم و تیم ما به لیگ دسته دوم رفت اما من همان زمان از سن ۱۶ سالگی وارد کلاس های داوری شدم و بعد از این، دوستان به من گفتند که یا فوتبال را ادامه بده و یا داوری را. من هم آینده ام را در داوری می دیدم و در آن مقطع هم داوری را انتخاب کردم اما اگر زمان به عقب بر می گشت شاید فوتبالیست می شدم. البته باید بگویم زندگی من هم در داوری حرفه ای نیست چرا که هم در اداره مشغول به کار هستم و هم زندگی خودم را دارم. من کارمند شهرداری منطقه ۲۰ هستم و از همین جا از آنها تشکر می کنم که همه جور همکاری با من انجام دادند. امکانات خوبی در اختیار من گذاشتند و هر شهرداری که در دوره فعالیت خود حضور داشته کمک زیادی به من کرده است. شاید اگر این توانی که در داوری گذاشتم در فوتبال می گذاشتم شاید آنجا هم موفق می شدم اما اینجا هم خدا به من عزّت داده و مردم هم به من لطف زیادی دارند.

در فوتبال پست بازی تان چه بود؟

دفاع چپ و راست بازی می کردم البته زمان ما بیشتر تیمها با سیستم ۲-۵-۳ بازی می کردند و من پیستون چپ و راست بودم.

داوری سخت تر است یا بازی؟!

خوب هر کدامشان سختی خاص خودش را دارد اما داوری حساسیت بیشتری دارد چرا که با یک تصمیم امکان دارد نتیجه عوض شود و نگاه های بیشتری روی یک داور هست و باید جواب خیلی ها را بدهیم. به طور مثال یک بازیکن ۹۰ دقیقه بد بازی می کند اما در دقیقه ۲+۹۰ گل می زند و همه او را تحسین می کنند اما اگر یک داور ۹۰ دقیقه خوب قضاوت کند و در دقیقه ۲+۹۰ یک اشتباه انجام دهد همه او را زیر سؤال می برند.

شنیده ایم در بسیاری از کشورها داوری شغل است. وضعیت داوری در ایران چگونه است؟

همه کار دیگری دارند چون داوری نه حقوق ثابتی دارد و نه بیمه و نه اصلا مزایایی دارد. متاسفانه در ایران هم می گویند پهلوان زنده را عشق است. تا زمانی که یک داور فعالیت می کند، به او توجه می کنند، ولی به محض اینکه داوری را کنار می گذارد، دیگر فراموشش می کنند. برای همین هر داوری نیاز دارد که شغل دیگری داشته باشد.



بارها می شنویم که داوران می گویند که بازیکنان به خاطر مبالغ زیادی که می گیرند از آنها حرف شنوی ندارند. شما این موضوع را قبول دارید؟

ما می توانیم کم کم به استانداردهای دنیا نزدیک شویم. به طور مثال در ژاپن و کره جنوبی داوران حرفه ای این کشورها ماهیانه ۱۲ هزار دلار حقوق می گیرند و داوری می کنند بالاخره ما باید از جایی حرفه ای بودن داوران را شروع کنیم. در خصوص حقوق داوران هم باید بگویم هر چند سال به دلیل تورم به حقوق داوران هم اضافه می شود اما داوران توقع دارند این افزایش حقوق هر سال وجود داشته باشد. به نظرم بهترین دوره ای که داوران ما از همه نظر به خودشان دیدند دوره ای بود که مهدی تاج رئیس کمیته داوران بود. او با توجه به اینکه تجربه ای در داوری نداشت اما همه جوره از داوران حمایت کرد و تنها زمانی که حقوق داوران ۱۰۰ درصد افزایش پیدا کرد زمان ریاست مهدی تاج بود و آرامش هم در این دوره در بین داوران وجود داشت. او همه جوره از ما حمایت می کرد و بچه ها هم با جان و دل کار می کردند اما ببینید که چند سال است که حق الزحمه داوران همان ۵۰۰ هزار تومان باقی مانده است؟! اما از نیم فصل دوم این حق الزحمه ۳۰ درصد افزایش داشته است.

پیشتر نگاه خوبی نسبت به داوران ایرانی وجود نداشت از جمله اینکه مثلا قضاوت داربی را به ایرانی ها نمی دادند؛ این نگاه منفی چقدر در عدم موفقیت بین المللی داوری ایران موثر بود؟

این گونه نیست که مثلا قضاوت نکردن داوران یک کشور در بازی های داخلی تاثیری روی تصمیم AFC داشته باشد. مسأله حفظ داوران است. یک بار بازی دو باشگاه عربستانی و اماراتی را به من دادند اما چون کشور ما با آنها درگیری سیاسی داشت، آن بازی را از من گرفتند تا من را حفظ کنند. شاید قضاوت در آن بازی برای خودم بد می شد. عربستان چند سال است که برای لیگ داخلی اش داور از کشورهای دیگر می آورد و هر هفته داوران خارجی در لیگ عربستان سوت می زنند اما داوران عربستانی همیشه در جام جهانی هستند. پس این که داربی را داوران ایرانی قضاوت نمی کردند تاثیری روی نگاه AFC به داوران ما نداشت، بلکه آنچه مهم است عملکرد داوران در بازی های داخلی و خارجی است. خوشبختانه بعد از مدتی قضاوتهای بد داوران خارجی در داربی و کمتر شدن نگاههای سیاسی و حساسیتها باعث شد که داوران ایرانی داربی را قضاوت کنند. نکته منفی مسأله آن جا بود که ما داوران توانمندی داشتیم ولی داربی را به آنها نمی دادیم.

امسال هم مانند قبل مربیان به داور اعتراض دارند. نظر شما درباره داوری های امسال چگونه است؟

وضعیت داوری را با فوتبالمان مقایسه کنید. فوتبال باشگاهی ایران در آسیا پیشرفت چندانی نداشته است. در داوری هم هر از گاهی جرقه ای می زد و یک داور به جام ملت ها و یا جام جهانی می رفت. هر چقدر

در این کار سرمایه‌گذاری کنیم سودش را می‌بریم. جوانان علاقه‌مند زیاد هستند. اکنون کامرانی‌فر با این دید آمده که به جوانان اعتماد کند. برنامه‌های خوبی هم دارد. مثلا امسال بازی‌های استقلال و پرسپولیس با حریفانشان را داوری قضاوت کرده که تا حالا آزادی را ندیده بود. این شانس باید به جوانان داده شود که تجربه کسب کنند. وضعیت داوری ما اکنون خوب است حتی جوانان خوب دیگری اکنون در لیگهای پایین‌تر سوت می‌زنند و منتظرند که جایگزین نسل حاضر شوند. اگر کمی آرای کمیته انضباطی قاطع‌تر شود و فضا مناسب‌تر باشد داوران بهتر قضاوت می‌کنند و در نتیجه فوتبال پیشرفت می‌کند.

چرا هجمه روی داوران ایرانی اینقدر زیاد است؟

این مسائل باید از سوی باشگاه‌ها و فدراسیون مدیریت شوند. وقتی تماشاگران منتسب به یک تیم را به خاطر توهین به داور جریمه می‌کنند این مسأله باید از اقدامهای دیگر پیشگیری کند. داوران می‌خواهند خودشان را قوی‌تر کنند ولی هجمه و اعتراض‌ها و توهین‌ها ممکن است داوران جوان‌تر را با مشکل روبرو کنند. داور باید یاد بگیرد در شرایط بحرانی تصمیم بگیرند.

حاشیه‌های زیادی هم پیرامون داوران وجود دارد. مثلاً دکتر دادکان از رشوه یک باشگاه اصفهانی به داوران در فصلی که قهرمان شد، خبر داده ولی معلوم نیست که چرا زمان ریاست خودشان بر فدراسیون فوتبال این مطالب مطرح نشد؟

ما هم مثل شما این چیزها را شنیده‌ایم! بارها گفته‌ایم که جامعه داوری استقبال می‌کند که اگر چیزی وجود دارد علنی شود و این قدر اسم‌های مخفف و حرفهای مبهم وجود نداشته باشد. فرق ما با اروپا و مثلا فوتبال ایتالیا چیست؟ در آن جا یک مربی، مدیر باشگاه و یا حتی رییس جمهور هم اگر تخلفی کند معرفی می‌شود. در کنار شنیده‌ها درباره داوران، چقدر شنیده‌اید که یک تیم بازیکن حریف را خریده باشد یا یک مربی کار را آسان گرفته که حریفش پیروز شود؟ این حرفها زیاد است. دادکان مدیر بزرگی است و اگر چیزی بوده باید مطرح کند. یک بار برای همیشه باید این مسأله شفاف شود. اگر کسی واقعا این کارها را می‌کند خودش از جامعه داوری طرد می‌شود. AFC هم با این مسائل شوخی ندارد. در برخی از کشورها این گونه مسائل تا چند ماه زندانی دارد. در ایران در مقطعی صحبتهایی مطرح می‌شود ولی هیچ وقت شفاف سازی نمی‌شود. هر بار که به کلاس‌های AFC می‌رویم برگه‌هایی را به عنوان تعهدنامه امضا می‌کنیم که بندهای زیادی دارد. یکی از تاکیدهای تعهدنامه درباره شرط بندی و تبانی است و داور تعهد می‌دهد که اگر مسأله‌ای باشد باید در همان لحظه عنوان کند و اگر این کار را نکند، حتی اگر رشوه‌ای نگرفته باشد، مجرم شناخته می‌شود.

به شما پیشنهاد غش کردن، یا گزوسکه شده؟

پیشنهاد به من؟! نه نشده. اما باید بگویم که از صبح که از خانه بیرون می‌آییم مردم که ما را می‌بینند عده‌ای می‌گویند به نفع پرسپولیس سوت بزن عده‌ای هم می‌گویند به سود استقلال. البته وارد استادیوم هم که می‌شویم از یگان ورزشگاه تا هواداران از ما می‌خواهند به سود تیم خاصی سوت بزنیم اما خب آن چیزی که ما می‌دانیم این است که خودمان را از همه تیمها بیشتر دوست داریم و آبروی ما از هر چیزی مهمتر است.



صادقانه بگویید که آیا طرفدار تیمی هستید یا نه؟

نه! آن چیزی که الان در این فوتبال می‌بینم باعث می‌شود که از هیچ تیمی خوشم نیاید اما شاید هواداری که از بیرون به فوتبال نگاه می‌کند هوادار تیم خاصی باشد اما برای من این فوتبال هیچ جایی در زندگی‌ام ندارد. البته باید بگویم که من از دو شخصیت در فوتبال همیشه خوشم می‌آید یکی علی پروین و دیگری هم مرحوم ناصر حجازی. در هر تیمی هم که بودند دوست داشتم بازی‌هایشان را پیروز شوند. از شخصیت این دو نفر خوشم می‌آمد البته سن و سال من این اجازه را نمی‌دهد که برای علی پروین قضاوت کرده باشم اما حتّی زمانی هم که برای تیمهای مرحوم حجازی قضاوت می‌کردم همیشه خودم را از هر چیزی بیشتر دوست داشتم!

اما اظهار نظری از قول شما منتشر شد که گفته بودید در کودکی هوادار تیم پرسپولیس بودید!

من نگفتم پرسپولیسی بودم. البته در مقاطع خاص عده‌ای گفتند من پرسپولیسی هستم و عده‌ای هم من را استقلالی معرفی کردند. عده‌ای می‌گفتند همسر من استقلالی است و به همین دلیل من هم استقلالی هستم اما آن چیز که واقعیت دارد این است که شاید یک شهروند عادی طرفداری خاصی هم از یک تیم انجام دهد اما من در شرایط عادی هم نسبت به فوتبالی که در حال حاضر وجود دارد حتی حاضر نیستم به آن فکر کنم چه برسد که بخواهم طرفداری هم بکنم. هر چه روز به روز بیشتر پیش می‌رویم طرفداری مردم از تیمها کمتر می‌شود. باید از فوتبالی که انجام می‌شود لذت برد. مردم دوست ندارند وقتی دربی می‌بینند فقط بزن بزن بازیکنان را ببینند. یکسری اتفاقات در فوتبال ما رخ می‌دهد که معمولا انسان را زده می‌کند. من در یک برنامه تلویزیونی مورد سوال قرار گرفتم که پرسپولیسی بودی یا استقلالی؟ که من گفتم با پدرم که پرسپولیسی بود به استادیوم می‌رفتم چرا که وی از طرفداران علی پروین بود و من هم طرفدار پرسپولیس شدم اما از زمانی که از ۱۶ سالگی به سمت داوری آمدم دیگر برای من استقلال و پرسپولیس و... فرق نمی‌کند حتی ته دل من هم دیگر خبری از طرفداری نیست.

همسر شما استقلالی است؟

او نه اما پدر همسرم هوادار استقلال است. گاهی در خانواده کری‌های قرمز و آبی به وجود می‌آید اما دو سه سالی هست که در خانه ما دیگر حرفی از قرمز و آبی و فوتبال نیست.

وقتی فوتبال را از تلویزیون تماشا می‌کنید آنجا هم برای خودتان یا اطرافیان قضاوت می‌کنید؟

با توجه به اینکه کل زندگی من در فوتبال است وقتی به خانه می‌روم دیگر جرات نمی‌کنم به سمت کنترل تلویزیون بروم! تلویزیون در خانه ما دست خانواده است اما اگر جایی هم وقت باشد و فوتبال ببینم همیشه با استرس تماشا می‌کنم چرا که دوست دارم چه در داخل و چه در خارج از کشور داور عملکرد خوبی داشته باشد به دلیل همین استرس دیگر تمایلی ندارم فوتبال زنده ببینم.

خانم اجازه نمی‌دهد که سمت تلویزیون بروید؟

هم همسرم و هم بچه‌ها!... چرا که معمولا با توجه به شغل ما آخر هفته‌ها در سفر هستیم. اگر هم در ایران باشم روزهای عادی با تمرینات سپری می‌شود و جرات اینکه دست به کنترل بزنم را ندارم! بهتر است بگویم رویم نمی‌شود سمت تلویزیون بروم!

با توجه به شغلی که شما دارید و اینکه معمولا در سفر هستید همسرتان شاکی نمی‌شود؟

خوشبختانه همسرم درک بالایی نسبت به این مسئله دارد. پدر همسر و برادر همسر من داور بوده و هستند و همسرم شرایط من را درک می‌کند. او یک تنه بار زندگی را به دوش می‌کشد و همیشه مدیون او بودم و امیدوارم در این دورانی که قضاوت می‌کنم باز هم مرا تحمل کند.

دوست دارید پسرتان سمت داوری برود؟

چون سختی‌های زیادی در داوری دیده‌ام دوست ندارم او هم سمت داوری برود حتی دوست ندارم سمت فوتبال برود اما الان خودش علاقه دارد فوتبال بازی کند. اگر توانایی‌اش را داشت که می‌تواند فوتبالیست شود. این را هم باید بگویم که اهل سفارش کردن پسرم به مربیان نیستم چرا که رویش را ندارم. اهل سوءاستفاده از موقعیتم نیستم و همه چیز به توانایی پسرم سپهر برمی‌گردد. دوست ندارم پشت سرم حرف و حدیثی باشد. ■

بررسی مشکلات این روزهای استقلال

یک معادله چند مجهول

علی کیانی موحد

از حکم سنگین فیفا علیه باشگاه رئال‌مادرید مدت‌زمان زیادی نمی‌گذرد؛ حکمی که طی آن یکی از ثروتمندترین باشگاههای بزرگ جهان از خرید و فروش بازیکن تا فصل ۲۰۱۷-۲۰۱۸ منع شد و مقامات این باشگاه پس از تلاش فراوان در قالب قانون و پیگیری‌های منطقی آن را به قبل از فصل نقل و انتقالات تابستانی کاهش دادند. جرم باشگاه رئال‌مادرید البته سنگین بود و بدرفتاری با نوجوانان در آکادمی رئال‌مادرید و عدم رعایت قوانین مربوط به عقد قرارداد در مقطع سنی پایه باعث شد تا فیفا پس از بارسلونا به مادرید نیز حمله کند. جرم باشگاههای بزرگی مثل بارسلونا و رئال‌مادرید هرچه بود مدیریت اشتباه یا عدم مدیریت نبود و هیأت مدیره چاره‌ای جز قبول جرم بخشی از سازمان خود را نداشت. اما اکنون شاهد صدور حکمی بین‌المللی از سوی فیفا علیه باشگاه استقلال هستیم؛ حکمی که علیه عدم مدیریت و عدم شفافیت در این باشگاه صادر شده است. پول یک بازیکن خارجی دیر پرداخت شده و در پی شکایت و پیگیری وکیل این بازیکن، فیفا باشگاه استقلال را از خرید و فروش بازیکن محروم کرده است. تا اینجا موضوع شفاف به نظر می‌رسد اما نامه‌نگاری استقلال (اگر صحت داشته و صورت بگیرد) ممکن است به جای حل مشکل به سوژه خبری رسانه‌های خارج از کشور تبدیل شود. بخصوص اگر ادعای مقامات استقلال در رابطه با استدلال داخل نامه صحت داشته باشد. آیا باید تا ابد عدم مدیریت و بی‌تدبیری را به تحریم‌های آمریکا و اروپا گره بزنیم؟

سوال مهم اینجاست: در زمان عقد قرارداد با این بازیکن، از مشکلات بانکی و تحریم‌های بین‌المللی بی‌خبر بودیم؟ آیا این اولین بازیکن خارجی بود که فوتبال باشگاهی ایران خریداری کرده است؟ قرارداد با این بازیکن توسط چه کسانی و با چه سطح از دانش حقوقی مطالعه شده است و اصولاً نامه مذکور قرار است توسط چه کسانی نوشته شود؟ ماجرای بد این داستان قرارداد رسمی است که استقلال با جباروف بسته است. قراردادی قانونی که طبق آن باشگاه استقلال متعهد شده است به اجرای مفاد آن که از همه مهمتر مسائل مالی است. باشگاه استقلال به همین سرعت نمی‌تواند این مشکل را حل کند و طبیعی است که اکنون بازیکن تازه خریداری شده این باشگاه طلب مطالبات مالی خود را داشته باشد. این وسط داستان آندو تیموریان و روزبه چشمی هم که تازه به لیست استقلال اضافه شده جای خود. بازیکن خارجی خیلی راحت می‌تواند به فیفا شکایت کند و از مجاری قانونی و بین‌المللی حق خود را بخواهد.



قراردادهایی کمرشکن

مسئله بدهی‌های دو باشگاه استقلال و پرسپولیس که اولی منجر به محرومیت از انتقالات زمستانی شده و دومی غول بزرگ ۱۰ میلیاردی ژوزه است که در راه پرسپولیس گام بر می‌دارد موضوعی بسیار ریشه ای است، موضوعی که نه روی میز مدیران عامل که در مجلس شورای اسلامی، در مجمع تشخیص مصلحت نظام و البته در صداوسیما و وزارت ورزش باید حل شود. آنجا که بودجه باید معلوم شود و حق پخش تلویزیونی مصوب شده و کپی رایت اقلامی نظیر لباس و کلاه و... باید به این دو باشگاه واگذار شود. با این وجود موضوع‌هایی وجود دارند که ساده‌تر از این حرفها هستند و می‌توان تا حدودی جلوی آنها را گرفت. به استقلال امروز **نگاه کنید، امروز استقلال تنها به دلیل ۴۷ هزار دلار بدهی به عادل شیخی محروم شده است. در درونش اما غوغایی بسیار بزرگتر از ۴۷ هزار دلار در جریان است که با کمترین صرفه‌جویی و ساده ترین بحث‌های فنی می‌شد آن را مدیریت کرد.**

به این خریدها نگاه کنید:

کنعانی زادگان "۹۰۰ میلیون تومان"، حاج محمدی "یک میلیارد و صد میلیون تومان"، میثم مجیدی "۷۰۰ میلیون تومان"، آرش افشین "۵۰۰ میلیون تومان"، بختیار رحمانی یک میلیارد تومان"، علی قربانی "۶۵۰ میلیون تومان" و...

استقلال امسال دستپخت افشارزاده، افتخاری و البته منصوریان است. انتخاب بازیکنان بر عهده سرمربی بوده و البته مدیران در این رابطه چک و چانه هم زده‌اند اما واقعاً در مورد این بازیکنان آیا این پولها باید تعهد داده می‌شد؟

اینها روی هم به اندازه یک بازیکن برای استقلال جواب داده‌اند؟ این همه در حالی رخ می‌دهد که بسیاری از این مبالغ آن نیست که واقعاً در روی میز بسته شده‌اند. حالا پیش و بیش از افشارزاده و منصوریان می‌تواند با خودش فکر کند که چقدر با انتخابهای اشتباهش به باشگاه ضرر رسانده است؟ منصوریان در مورد این بازیکنان حالا باید پاسخگو باشد و بگوید که چرا اینها یا به میدان نرفته‌اند و یا چند دقیقه کوتاه به میدان آمده‌اند و با پاس گل به حریف یا اشتباهات زیاد به استقلال ضربه زده اند

چه کسی بدهکارتر است؟!

لاوره ۲۰۰ هزار دلار، تونی کاروالیو ۱۱۰ هزار دلار، توزی ۴۰۰ هزار دلار، ویسنته آرزه ۱۵۰ هزار دلار، پرکوویچ ۱۳۰ هزار دلار و یورگن گده ۱۲ هزار دلار ارقامی هستند که در دوران مدیریت بهرام افشارزاده، توسط مدیرعامل پیشین آبی‌ها پرداخت شده است. مجموع این ارقام نزدیک به یک میلیون دلار می‌شود که با دلار ۳۸۰۰ تومانی و البته هزینه‌های تهیه و انتقال دلار به خارج از کشور، رقمی نزدیک به ۴ میلیارد تومان می‌شود. البته استقلال نزدیک به ۳۸۰ هزار دلار در فیفا مطالبات دارد که این بدهی نه تنها برای پرداخت بدهی ۱/۵ میلیون دلاری فتح‌ا... زاده کافی نیست، بلکه هنوز دو مدیرعامل استقلال بعد از فتح‌ا...زاده نتوانسته‌اند آن را وصول کنند. رینالدو بازیکن خارجی بود که بدهی ۸۰ هزار دلاری او پس از جدایی او از استقلال به دوران مدیریت فتح‌ا... زاده منتقل شد. البته واعظ آشتیانی، مدیرعامل پیشین استقلال که این بدهی در دوران او به وجود آمده بود، پس از جدایی از جمع آبی‌ها گفت که طلب یک میلیاردی استقلال از سازمان لیگ و البته پاداش صعود استقلال از مرحله گروهی مسابقات جام باشگاه‌های آسیا برای پرداخت این طلب کافی بوده و اگر این مطالبات پیش از استعفای او به باشگاه می‌رسیده، این بدهی نیز به دوش مدیران بعدی نمی‌افتاد. استقلال حالا سه پرونده در فیفا دارد. بدهی ۳۷۰ هزار دلاری استقلال به ساموئل و ۹۵ هزار دلاری به لیام ردی مربوط به دوران مدیریت فتح‌ا... زاده است و بدهی به میزان ۱۸۰ هزار دلار نیز از بهرام افشارزاده در پرونده هلمکه برای افتخاری به یادگار باقی مانده است. فتح‌ا... زاده با ۱/۵ میلیون دلار بدهی و پرداخت ۸۰ هزار دلار بدهی خارجی در صدر لیست بدهکارهای استقلال قرار دارد و افشارزاده با بدهی به میزان ۲۲۰ هزار دلار و البته پرداخت نزدیک به یک میلیون دلار از بدهی مدیرعامل پیشین خود یعنی علی فتح‌ا... زاده، عملکرد مالی شفاف‌تری دارد.

ورزش از نگاه نو

علی کیانی موحد

لرزاننده چوبی

پربیراه نگفته ایم که به خاطر اهمیت بالای رقابتهای لیگ برتر، توجه به مسابقات لیگ دسته اول کمتر است وبسیاری از اتفاقات و رویدادهای این لیگ، دور از چشم مانده. از بی پولی و بدهی و تهدید به کناره گیری تیمها و نداشتن مدیریت بگذریم که دردی است تکراری در تمام تیمهای فوتبال ایران، بزرگترین نکته مسابقات لیگ دسته اول فوتبال کشور تا اینجای کار، لرزان بودن نیمکت مربیان تیمهاست. جالبتر آنکه مربیان تیمهای لیگ یکی همانند یک زنجیر به هم وصل هستند و با برکناری یک مربی از تیمی، چند هفته بعد وی تیم دیگری پیدا کرده و مربی برکنار شده دیگری جایش را می گیرد! در آخرین اقدام نیز سرمربی تیم نفت مسجد سلیمان تنها چهار هفته در این تیم دوام آورده و جایش را به محمود فکری داد که به تازگی از نساجی مازندران جدا شده بود. مدیر یک باشگاه از مربی اش واقعا انتظار معجزه داشته که تنها چهار هفته به او مهلت داده؟ این مدیر نگاهی به برنامه مربی پیش از انتخاب انداخته و یا به صورت تصادفی و مدل خوش آمدن از قیافه فرد مورد نظر، او را به عنوان سرمربی تیمش برگزیده است؟

در لیگ یک تنها چهار تیم هنوز مربیان خود را حفظ کرده اند. **محمد مایلی کهن** که به لیگ یک و ملوان بندرانزلی آمد تا توانایی اش را به رخ بقیه بکشد و بگوید جز بیانیه نویسی، کارهای دیگری هم بلد است. **وینگو بگوویچ** با تجربه که زمانی در لیگ برتر خواهان فراوانی داشت، سالهای سال است به لیگ دسته یک تبعید شده و در این فصل عملکرد خوبی با گل گهر سیرجان داشته است. سپیدرود رشت که به روزهای اقتدار سالیان قبلش بازگشته و همراه مربی جوانش یعنی **علی نظرمحمدی** در عین نداری و بی پولی مدعی صعود است و **مهدی تارتار** که با پارس جنوبی جم در مربع مدعیان صعود به لیگ برتر قرار دارد. **منصور ابراهیم زاده** که سابقه نایب قهرمانی آسیا همراه ذوب آهن را دارد این روزها بدون سروصدا در مس کرمان فعالیت می کند و هنوز نیمکت تیمش دچار لرزش نشده است. در این میان اشاره به تیم اکسین هم برای نشان دادن شیوه مدیریت بد نیست. **فیروز کریمی** سرمربی و **علی لطیفی** مدیر فنی... پس از چند هفته اعلام شد فیروز کریمی مدیر فنی و علی لطیفی سرمربی، هفته بعد اعلام شد فیروز کریمی سرمربی و علی لطیفی



مدیر فنی و سرانجام هردوی این عزیزان از اکسین اخراج شدند! مدیر اکسین یاد صندلی بازی افتاده بود که هر که زودتر نشست، پست سرمربی گری به وی می رسید.

در مجموع و تا به اینجای فصل ۷۲ درصد تیمهای لیگ یکی مربیانشان را تغییر داده اند که فاجعه ای است دیده نشده! استقلال اهواز پنج مربی و راه آهن با تغییر چهار مربی رکوردار تیمهای لیگ یکی هستند که به نظر تا انتهای فصل، رکوردشان بیشتر هم خواهد شد. زمانی تیمهای عربی و مدیرانشان را به سخره می گرفتیم به خاطر تغییرات بی دلیل و بیش از حد مربیان در لیگشان و حال خودمان در این زمینه از آنها پیشی گرفته ایم.

برخورد قاطع برابر فساد

سالهای سال است حرف از تبانی و خرید بازیکن و داور و حرفهایی از این قبیل در فوتبال ایران به گوش می خورد. حرفهایی که به گفته مقامات مسوول هنوز سندی برای اثبات آن ارائه نشده، یا شاید هم شده و آن را جدی نگرفته اند. از سوی دیگر بنگاههای شرط بندی آن لاین در ایران بسیار فعال بوده و برخی از آنها حتی مجوز فعالیت رسمی هم دریافت کرده اند. این بنگاهها هم در بسیاری از کشورهای جهان غیرقانونی بوده و با خرید بازیکنان سعی در تغییر نتایج دارند. اتفاقی که بازهم شنیده می شود در فوتبال ایران وجود دارد اما اثبات، خیر!

در پی علنی شدن تخلفات صورت گرفته توسط بنگاههای شرط بندی در کره جنوبی و تبانی برخی باشگاه‌ها در تعیین نتایج بازی‌های کی‌لیگ باشگاه چونبوک موتورز قهرمان فصل پیش لیگ قهرمانان آسیا ۲۰۱۶ نیز شامل باشگاه‌های متخلف قرار گرفت که اقدام به تبانی کرده است از همین رو afc در حکمی جنجالی و قاطع این باشگاه را از حضور در فصل جدید مهمترین تورنمنت باشگاهی قاره



کهن کنار گذاشت. اتفاقی که پیش از این در فوتبال ایتالیا جنجال فراوان به پا کرد و فوتبال انگلیس و اسپانیا هم درگیر آن هستند. حال چطور می توان باور کرد در فوتبال ایران که این همه پول بی حساب در حال رد و بدل شدن است، هیچ تبانی و شرط بندی و تغییر نتیجه ای رخ نداده است؟! نکته مهمتر برخورد قاطع مسوولان afc با این موضوع است. حکمی سنگین که اگر یکبار در فوتبال ایران چنین احکامی را شاهد باشیم، دیگر خبری از جادوگر و تبانی و ... نخواهیم شنید.

شاهکار والیبال بانوان

شاید در نگاه اول خبر چندان جذاب و مهمی نباشد: «**قهرمانی والیبال بانوان ایران در آسیای مرکزی**» محمدرضا داورزنی هرچه در این چند ماه اخیر درباره انتخاب یک مربی خوب برای تیم ملی اقایان ناموفق بوده، با انتخاب یک مربی کروات مسلمان به نام مایدا چیچیچ نشان داده برای بانوان برنامه ویژه ای دارد. تیم ملی والیبال بانوان ایران تاکنون موفقیت خاصی در مسابقات آسیایی نداشته و اکثرا به عنوان زنگ تفریح دیگر تیمها به حساب می آمده و بسیاری از کارشناسان ورزش امید زیادی به موفق بودن والیبال بانوان ایران در سطح آسیا نداشتند اما حضور چیچیچ در تیم بانک سرمایه در مسابقات والیبال باشگاههای اسیا که به نوعی همان تیم ملی ایران بود و موفقیت در این مسابقات نشان داد که می‌توان به این تیم امیدداشت.



در روزهایی که ورزش بانوان در ایران به تدریج به رسانه ها راه یافته و مردم نیز پیگیر اخبار آن هستند، موفقیت تیم ملی والیبال خبری خوش برای بانوان ورزشکار ایرانی می باشد. حال نیز تیم ملی والیبال بانوان ایران با قهرمانی در مسابقات آسیای مرکزی به دور دوم مسابقات قهرمانی آسیا راه یافت. مسابقاتی که قرار است با شرکت ده تیم در دو گروه برگزار شده و دو تیم برتر هر گروه به مسابقات قهرمانی جهان که مهر سال آینده در ژاپن برگزار می شود صعود کنند.

پس از کسب مدال برنز کیمیا علیزاده در مسابقات المپیک و حضور پر تعداد و پرافتخار بانوان ورزشکار ایرانی در رقابتهای جهانی و آسیایی، نوید این می رود که مسوولان ورزش کشور با کمی تفکر و برنامه ریزی مناسب برای بانوان، بتوانند موفقیت های بیشتری را برای کشورمان به ارمغان آورده و از سوی دیگر باعث شوند تا بانوان بیشتری به ورزش روی آورند.

در درون جسارت، نبوغ و قدرت سحر آمیزی نهفته است • گوته

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و **حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن** ارسال کنند.

✽مادر یعنی به تعداد همه روزهای گذشته تو، صبوری، مادر یعنی به تعداد همه روزهای آینده تو، دلواپسی، مادر یعنی به تعداد آرامش همه خوابهای کودکانه تو، بیداری، مادر یعنی بهانه در آغوش کشیدن انسانی که نوازشگر همه سالهای دلتنگی مان هست! مهربان مادرم، من هرگز بهشت را زیر پایت ندیدم، چون بهشت در قلب تو بود و زیر پایت آرزوهایی که از آنها گذشتی، به خاطر ما و به خاطر همه، سپاس بی کران برای فداکاریهایت، به بهانه سالروز تولدت از همه زحماتت قدردانی می کنیم. امیدوارم شمع ۱۲۰ سالگی زندگی ات را در سلامت و صحت فوت کنی و همیشه سبز باشی
زهره و نیلوفر گردان

✽**زیبای من، سیمین جان،** تو خورشید منی، زیبایی زندگی ام را در وجود نازنین تو می بینم، عزیزم ۱۱ بهمن سالروز میلادت مبارک
همسرت، کیان مهرپویا ـ تهران

✽ **پدر عزیزم، حاج رضا،** سلامتی ات تمام زندگی من است، با تمام وجودم می گویم، دوستت دارم ۱۰ بهمن چهل و پنجمین سالروز تولدت مبارک
پسرت، هادی طاهری ـ قزوین

✽جناب آقای **دکتر عبداللطیف رسولی،** آنگاه که دردمندی سلامت خود را باز یابد و آنگاه که دستی به نشان شکر به آسمان بلند شود، ملائک تو را می ستایند، ای پزشک مهربان شهرستان کوهبنان **محمود جعفری ـ کوهبنان**

✽**همسر عزیزم، موناجان،** به ذهنم سپردم که غیر تو به کسی فکر نکنم، به چشمانم یاد دادم که جز تو نبیند و در اولین سالروز ازدواجمان ۲۲ بهمن هدیه ام برای تو قلبی است که تا ابد می تپد **همسرت، مجید خیرآبادی ـ تهران**

✽**باربد جان،** ۲۴ بهمن تولد هفت ماهگی ات را با تقدیم ۷ سبد گل سرخ به شما و پدر و مادرت تبریک می گویم **عمو مجید ـ تهران**

✽**عروس خوبمان، معصومه طاهرخانی،** ۱۲ بهمن، سالروز تولدت را اول به شما و بعد به همسر مهربانت آقاعلی اکبر و نوه گلمان آتینا جان تبریک می گوییم. امیدوارم خداوند پشت و پناه شماها باشد
مادرشوهر و پدرشوهرت، محمدابراهیم سیامیان گرجی ـ بهشهر

✽**سعیده نظری عزیز ما،** زندگی ات سرشار از خوشبختی و توام با سلامتی باشد، روز زمینی شدنت مبارک **پدر، مادر و خواهر و برادرت مصطفی نظری ـ تهران**

✽**دختر عزیزم، مرضیه جان،** اگر برای همه دنیا یک نفر باشی، برای ما همه دنیایی، سالروز تولدت مبارک، دوستت داریم
مادرت، طاهره، پدرت، اسماعیل، برادرت سعید و خواهرت مریم عظیمی ـ تهران

✽**داماد عزیزم، حسین جان،** از تلاش بی وقفه و زحمت هایی که نسبت به خانواده خود بخصوص نیکا کوچولو می کشی بی نهایت سپاسگزار و قدردانم
سعیده فاطمه جدّ بابایی ـ بندر گناوه

✽**هانیه عزیزم، دختر نازم،** چه زیباست دهم بهمن ماه، روز آغاز تنفس تو، روزی که خدای مهربان وجود نازنین تو را به من هدیه کرد، تولدت مبارک
مادرت، مهرناز شجاعی ـ شیراز

✽ **آقاصالح عزیزمان،** صدای به هم خوردن بال فرشته ها می آید، انگار آمدن تو نزدیک است، دومین سالروز بودنت مبارک **دایی صحبت و زن دایی منیر تنها**

✽ **ناهید عزیزم، همسر مهربانم،** ۱۴ بهمن، دومین سالروز پیوند عشقمان مبارک، امیدوارم همیشه در سلامت کامل مثل خورشید تابان بدرخشی و در تحصیلات دانشگاهی موفق باشی **همسرت، امیررضا نادری ـ گرگان**

✽**خاله عزیزم، سعیده جان،** تولدت مبارک، خیلی دوستت داریم، امیدواریم همیشه شاد و سلامت باشید **سوگند و علی قلی پور ـ تهران**

✽**کیارش جان،** تو وادارم می کنی تا دوباره به لهجه کودکی هایم با تو صحبت کنم و روی حیاطی که هنوز کفِ آن خاکیست و آب پاشی شده با تو پابرهنه بدوم تا کفِ پاهایم گِلی شود. ۱۴ بهمن سالروز میلادت مبارک
پدرت میثم شربتی و مادرت عاطفه

✽**جناب آقای رسول سلیم خانی،** ولادت با سعادت الگوی پرستاران و روز پرستار بر شما دوست گرامی و زحمتکش مبارک باد **علی عطایی ـ تهران**

✽ **پسر دایی عزیزم، آقای شکرا... صدرالدینی،** ولادت حضرت زینب (س) و روز پرستار بر شما مبارک باد، امیدوارم همیشه در صحّت و سلامت و شادی باشی
علی عطایی ـ تهران

✽ **سرکار خانم مریم پوررضا،** از مهربانی و لطف شما نسبت به داماد عزیزمان بی نهایت قدردانیم **محمدرضا بهدادوند ـ کرمانشاه**

✽ **پدر و مادر عزیزم،** ۱۴ بهمن، هجدهمین سالروز ازدواجتان را با تقدیم ۱۸ سبد گل سرخ به شما فرشته های مهربان تبریک می گویم، دوستتان دارم تا بی نهایت **پسرتان، سروش ربانی ـ رودسر**

✽ **دایی حسن عزیز،** ۱۰ بهمن سالروز تولدت را تبریک می گوییم و امیدواریم همیشه در کنار خانواده محترمت خوش و سلامت باشی
امیرعلی و امیرعباس ابویی ـ تهران

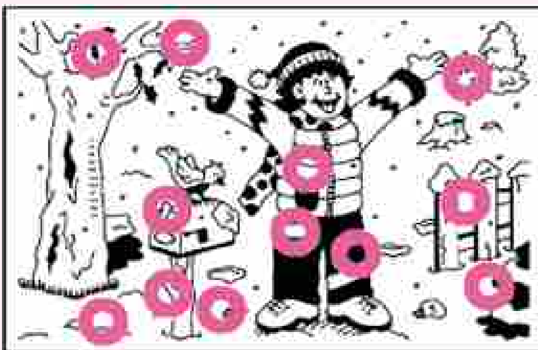
✽ **مادربزرگ مهربانم،** ۱۵ بهمن سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل رز تبریک می گوییم، امیدواریم همیشه سایه ات بر سرمان باشد
امیرعلی و امیرعباس ابویی ـ تهران

✽**معلم های محترم آقایان میرسالاری،** دبیر زبان و مطالعات و معلم ریاضی، جناب آقای **ادر، نارنجی** از لطف و زحمت بی دریغتان نهایت تشکر را دارم، امیدوارم همیشه در زندگی موفق باشید **دانش آموز شما محمدرضا آخوند ـ رامهرمز**

✽**مائده جان،** خدا را هزاران بار شکر که چنین دختری را به ما هدیه داد که مثل خورشید تابان در زندگیمان می درخشی، تولدت مبارک
پدر و مادر، نوروزی ـ تهران

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ دوازده اختلاف در تصویر اولین برف



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر سال نو میلادی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین



اگـر ایـن روزها می‌بینید که آرامش را به هیاهو و فریاد ترجیح می‌دهید چیز خیلی عجیبی نیسـت، چون با توجه به دسـتگیری‌هایی که از افتادگان کردید، خداوند هم یاریتان کرده و خیالتان از بخش مهمی از کار راحت شده و این موضوع دیگر جایی برای نگرانی شـما باقی نگذاشـته اسـت، اما اگر در مورد عزیزانتان موضوع فرق می‌کند و کمی شـلوغی پیرامونتان احسـاس می‌کنید یقین بدانید خیریتی در آن است که کافیست تحمل کنید و دم نزنید.

اردیبهشت



خیلی خوشـحالم کـه می‌بینم حس پرنده‌ای را دارید که در آسـمان پرواز می‌کند و آسـوده و سـبکبـال روزهای ماندگاری از عمـرش را طی می‌کند و امیدوارم توجه داشـته باشـید که رفتار شـما منشـا بروز این تغییرات است و می‌توانید با پافشاری بر قول‌هایی که داده‌اید، این حالت را ماندگار کنید، هر چند که می‌دانید اگر روزهای توفانی وجود نداشـته باشـند، روزهای آرام زندگی به چشم نمی‌آیند، پس مواظب باشید.

خرداد



تلاش مستمری که در زندگی و بخصوص کارتان به کار بستید، باعث شده تا انرژی مثبت بسیاری پیرامونتان موج بزند و از آنجا که توانسته‌اید احساساتان را با منطق هماهنگ کنید بسـیاری از ناراحتی‌های تعیین کننده را پشـت سـر گذاشـته‌اید و باید به این روحیه ارزشـمندتان ببالید، هر چند که همین حالا هم موانع بزرگی را پیش رویتان دارید و این موضوع به هدفهای متفاوتی که در سر دارید برمی‌گردد.

تیر



خودتـان معتقدید کـه حواس پرتی باعث بروز کاسـتی‌هایی در زندگیتان شده، اما اگر دقیق‌تر بنگرید فراموش کردن عوامل منفی با حواس پرتی تفاوت عمده‌ای دارد و اگر مسائل ناراحت کننده را از ذهن خود دور می‌بینید این یک هنر اسـت هر چند که اطرافیان متوجه این خصلت ارزشمند شما نشوند! در ضمن اگر این روزها درگیر موضوعی مبهم شـده‌اید و برای هیچکدام از سوال‌های آن پاسخی ندارید هم نگران نباشید که گذر زمان همیشه تعیین کننده است.

مرداد



حقیقت زیبایی برای شـما آشکار شـده، ولی خیلی نمی‌توانید روی آن مانور بدهیـد و مـن توصیه می‌کنـم، همین که بار دیگر توانسـته‌اید تمرکزتان را به دسـت بیاورید خوشحال باشـید و در مورد قول‌هایی که به خودتان داده بودید هم توصیه می‌کنم حالا وقت عمل اسـت و این کار هم به نفع شـما و هم به نفع اطرافیانتان خواهد بود هر چند که خوب می‌دانم، کلاً دیدتان نسـبت به زندگی تغییر کرده است.

شهریور



بالاخـره روزهایـی که منتظرش بودید از راه رسـید و امیدوارم یادتان نرود که آرامش درونی باید مهمترین اولویت زندگی شـما باشـد و اگر می‌گویید که نمی‌دانیـد چگونه این کار را انجام دهید، مـن حرفتان را نمی‌پذیرم، چون وقتی توانسته‌اید مدتی طولانی را با کنترل روی اعصاب و رفتارتان پیش بروید قطعاً می‌توانیـد این شـیوه را ادامه دهید و امیدوارم بپذیرید که کنجکاوی همیشـه نتیجه مثبت در پی ندارد.

مهر



نقشه‌هایتان یکی یکی به بار نشسته است و حالا می‌خواهید کمی به زندگیتان هیجان هم ببخشید، اما دوست خوبم! زندگی به طور متداول با مسائل پیش بینی نشده همراه است و امیدوارم دقت کنید که مسایل را پیچیده‌تر از این که هست نکنید تا بتوانید مسـایل پیش رویتان را از زوایای مختلف بررسـی کنید و اگر بر روی موضوعـی تاکیـد دارید، امیدوارم به اطرافیانتان هم فرصت و حق انتخاب بدهید!

آبان



روی یک موضوع با دو دیدگاه کاملاً متفاوت تمرکز کرده‌اید، ولی احسـاس می‌کنید که قدرت همیشگی‌تان را ندارید، هر چند که خیالتان از عواقب منفی آن هم راحت است، اما اگر واقعاً نگران نتیجه کار نیستید، پس چرا آرام نمی‌گیرید؟ و حالا اگر پاسـخ واقعی برای این سـوال ندارید، امیدوارم با تامل پیش بروید و کاری نکنید که بعدها تحمل شـنیدن حرفهای اطرافیان را نداشـته باشید، چون گاهی حرف زدن، بهتر از عمل است!

آذر



این روزها سعی می‌کنید تا جای ممکن محتاط‌تر از گذشته عمل کنید و خوب می‌دانید که حتی یک توجیه اشـتباه می‌تواند شـما را از موفقیت‌هایی که در چند قدمی‌تان قرار دارد، دور سـازد. پس اگر احساسـتان در مورد موضوعی به شما هشـدار می‌دهد، توصیه می‌کنم دقت کنیـد تا بعد خودتان را درگیر موضوعی نبینیـد و برای کنترل آن با مشـکل مواجه شـوید و امیـدوارم به جای لجبازی، منطقی پیش بروید، همین!

دی



دوست عزیزم! اینکه انتظار داشته باشیم همیشه با خواسته‌هایمان موافقت شـود مـا را به سـوی موفقیت پیش نمی‌بـرد، هر چند که خوب می‌دانید شـما نمی‌توانید خودتان را پشت دیواری از سکوت مخفی کنید، پس امیدوارم انعطاف پذیرتر باشید و گرنه به نقطه‌ای خواهید رسید که هیچ کس به حرفهای شما گوش ندهد، چه رسد به آنکه به آن عمل کند، پس فرصت را از دست ندهید!

بهمن



خودتان هم خوب می‌دانید که شـما زندگی متفاوتی را درسـت مثل بازی شـطرنج پیش می‌برید و در این بازی عجول بودن مسـاوی با شکسـت اسـت! پس زیرکانه عمل کنید و اجازه ندهید که شـرایط برای شـما تعیین تکلیف کند، بخصوص این روزها که هم نیاز به تمرکز بیشتری دارید و هم با منبعی متفاوت از آموزه‌های زندگی روبرو شده‌اید.

اسفند



دیدید که چقدر زیبا با کمی تمرکز بیشتر می‌شود به آنچه که در سر دارید، برسـیدا! پس از همین حالا به خودتان قول بدهید که این روزها نباید احساسـاتی عمـل کنیـد کـه عقل و منطق را بیش از هر زمانـی از زندگیتان نیاز دارید. پس حرکتی را انجام ندهید که امکان جبران آن فراهم نباشد و اجازه بدهید که زندگی روال عادی خودش را پیش ببرد و نگران هیچ چیزی نباشید!

سهراب صفادار



شیرینی عید: ویتنام: این قناد در حال آماده کردن خمیر مخصوص شیرینی عید است که "**شیرینی ماه**" نام دارد. مردم ویتنام و چین روز سی‌ام از نهمین ماه تقویم چینی را که در آن شب ماه کامل است به عنوان نیمه پایان پاییز و شروع زمستان، و همچنین عید برداشت محصول جشن می‌گیرند.



چهره نو: ادالاج-هند: هنرمند هندی "جازبن شیلپی" در حال قرار دادن عینک و اتمام مجسمه برنزی مهاتما گاندی است. او که به "زن برنزی هند" معروف است، به تازگی مجموعه‌ای تازه ساخته که این مجسمه گاندی یکی از آنهاست که سفارشی و برای نصب در منطقه‌ای در کالیفرنیای آمریکا ساخته شده است.



جمع موتورسواران: میلواکی-آمریکا: دهها هزار موتورسوار و علاقه‌مند به موتورسواری در صد و دهمین سال افتتاح شرکت موتورسازی "هارلی دیویدسون" با موتورهایشان به میلواکی آمدند. اما هیچکس به اندازه رئیس این شرکت موتورسواری نکرد. "چای چوا" ۴۸ ساله که رئیس کنونی این شرکت است نیز همراه ۷ نفر از دوستانش از محل سکونتش تا میلواکی را سواری کرد تا خود را به مراسم برساند. این موتورها یکی از قدیمی‌ترین و پرطرفدارترین نوع موتورها در سراسر دنیا هستند.



مسابقه در نمایشگاه: کلن-آلمان: در بزرگترین نمایشگاه بازی‌های کامپیوتری که در آلمان برگزار شد، علاوه بر امکانات معرفی و نمایش نرم افزارها و بازی‌های جدید، سیستمهای کامپیوتر متعددی در اختیار علاقه‌مندان قرار گرفته بود که می‌توانستند بازی مورد نظر خود را روی سیستم اجرا و آن را امتحان کنند. این امکان جدید به شدت مورد استقبال و تقدیر قرار گرفت و همانطور که در تصویر می‌بینید بسیاری را هم سرگرم کرد!



گروه کودکان عید: برلین-آلمان: هر ساله در ایام عید سال نو میلادی، کودکان با آوازخوانی و در حالیکه مانند جادوگرهای مهربان داستانهای کریسمس لباس پوشیده‌اند به در خانه‌ها رفته و برای کودکان یتیم و نیازمند کمکهای مالی جمع آوری می‌کنند. این رسم در بسیاری از کشورهای جهان برگزار می‌شود. در تصویر تعدادی از این جادوگرهای مهربان آلمانی را می‌بینید که برای جشن سال نو حاضر شده‌اند.



گل باران: بانکوک-تایلند: در تصویر تعدادی از مردم تایلند را می‌بینید که در حال چیدن گلهای زیبا و شمعهای روشن در میان آنها هستند. آنها به مناسبت تعطیلات سال نو مکانهای مذهبی‌شان را با گلهای رنگارنگ و چراغانی تزیین می‌کنند.

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

زنان زمینی، مردان زمینی

در روانشناسی به آن "**همانندسازی فرافکن**" می گویند. همانندسازی فرافکن همان مکانیسم دفاعی فرافکنی است با این تفاوت که فرد، افکار، احساسات یا رفتار خود را روی یک انسان یا شیئ طوری فرافکنی می کند که شیئ یا انسان مقابل، ودقیقاً همان افکار، احساسات یا رفتارهایی که فرد فرافکنی کرده، در خود فرد به وجود می آیند. همانندسازی فرافکن در بزرگسالی به شدت روی روابط فرد بخصوص در زندگی زناشویی تاثیر می گذارد و برخلاف فرافکنی های ساده که می توانند فقط در خیال فرد باشند، در دنیای واقعی وجود دارد. به عنوان مثال، شوهر تمایل دارد به شدت دیگران را کنترل کند اما خودش از این مساله ناراحت است برای همین این احساس را روی همسرش فرافکنی می کند و او را کنترل کننده و سلطه جو می بیند. پس این مرد بدون اینکه خودش بداند، کاری می کند که همسرش سلطه جو شود و شوهر، برای وادار کردن همسرش برای نشان دادن رفتارهایی که دوست دارد، به شدت مطیع می شود.

یا اگر والدین شما سرد و خشک بودند، ممکن است تصور کنید همسر شما هم سرد و خشک است و از شما فاصله می گیرد. پس مدام با حرفها یا رفتارتان به او تلقین می کنید که سرد و بی روح است و به شما هیچ عاطفه ای ندارد. راه حل این است که به جای اینکه به همسرتان گله و شکایت کنید، برایش توضیح بدهید که چرا چنین تصوری دارید و کدام رفتارش شما را آزار می دهد و برای کمک به بهبود حال شما چه کمکی از دستش برمی آید.

باور نادرست:
متضادها همدیگر را جذب می کنند

این ایده که نقاط قوت زن یا شوهر، نقاط ضعف طرف مقابل را جبران می کند، نظر خوب و قشنگی است اما دکتر گاتمن می گوید هیچ کدام از تحقیقاتش این ایده را اثبات نکرده است. تحلیل دکتر گاتمن همچنین نشان می دهد که شباهت در عقاید پایه ای، پیشگوی خوب و مهمی برای خوشبختی احتمالی زن و شوهر نیستند یا تأثیر چندانی روی آن ندارند. ناسازگاری اصلی که احتمال طلاق زوج ها را حقیقتاً پیش بینی می کند، این است که زن و شوهرها درباره ابراز احساسات چه حسی دارند. به عنوان مثال، اگر کسی می خواهد درباره خشم و غم صحبت کند، در حالی که طرف مقابل عقیده دارد باید احساسات منفی را در خود نگه داشت و بروز نداد، هر دو باعث رنجش همدیگر می شوند. دکتر گاتمن این نکته را یادآوری می کند که:

وقتی درباره موضوعی بحث می کنید، بهتر و آسان تر است که از عدم توافق و اختلاف به یک فهم و درک دوطرفه برسید. وقتی یک رابطه ایمن است که یکی از طرفین مشتاق است معنای پشت حرف یا رفتار طرف مقابلش را آشکارسازی و شفاف کند، آن یکی هم با علاقه گوش می کند و دلخور نمی شود.

دکتر گاتمن می گوید زن و شوهرهایی که بیش از حد با هم مشاجره می کنند، به جای ابراز نظر یا گلایه دوستانه، مدام از هم انتقاد می کنند، به جای نشان دادن عشق وعلاقه، تنفر خود را بروز می دهند، بیش از حد تدافعی هستند و زبان بدنشان منفی است، بهتر است برای بهبود و نجات رابطه زناشویی خود به دنبال چاره ای اساسی باشند. دکتر گاتمن درمقابل این نکته های منفی، راه حلهایی هم دارد که ضامن یک زندگی مشترک بادوام و سرشار از خوشبختی ولذت هستند و ماندگاری زندگی زن و شوهری را تا همیشه پیش بینی می کنند. این محقق کارکشته و باتجربه عقیده دارد، اگر زن و شوهر در هفته فقط پنج ساعت از وقت خود را صرف رابطه دونفره شان کنند و برای هم وقت بگذارند، خوشبختی با آنها فاصله چندانی نخواهد داشت. فراموش نکنیم که زن و شوهرهای خوشبخت هر روز پیش از خداحافظی، درباره کارها و برنامه های آن روزشان از هم سوال هایی می کنند.

از یاد نبریم که زن و شوهرهای خوشبخت برای همدیگر و زندگی مشترکشان ارزش زیادی قائل هستند بنابراین در پایان روز سخت کاری، در آرامش با هم گفت و گو می کنند و با این کار، از دغدغه ها و مسائل هم باخبر می شوند و عمق رابطه خود را روز به روز بیشتر می کنند.

زن و شوهرهای خوشبخت محبت و علاقه را به روش ها و شکل های گوناگون مثل بیان کلامی، لمس، و از همه مهمتر بخشش نشان می دهند.

بهتر است این نکته مهم و کلیدی را از یاد نبریم که یک زوج خوشبخت، گاهی قرار عاشقانه دونفره می گذارند و مثل روزهای نخست نامزدی، تجدید خاطره و احساس را در اولویت زندگی قرار می دهند و زن و شوهرهای موفق، از هم قدردانی و تحسین می کنند و محبت بینشان کاملاً صادقانه است.

اگر دقت کنیم می بینیم که انجام این توصیه ها حتی در زندگی پرمشغله و دشوار امروزی هم چندان سخت نیست فقط کافی است بخواهیم و برای حفظ نهال آسیب پذیر و شکننده ای که روزی با دست خودمان کاشتیم، کوشش کنیم؛ نهالی به نام عشق.

زندگان، مردگانی هستند که در تعطیلات به سر می برند
● موریس مترلینگ

ماجراهای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

راه طولانی چارلی

چارلی یکه و تنها با دلی پر از امید و عشق به پدرش، تمام شب را رفت و یک ساعت قبل از طلوع صبح به گروه نجات رسید. وقتی چارلی به گروه امداد رسید، برای خودش هم رمقی نمانده بود اما اصرار گروه امداد را نپذیرفت و همراه آنها برای کمک به پدرش شتافت.

***

چند ساعت گذشته بود. دیوید کوشش می کرد هوشیار بماند. نمی خواست زحمات پسرش را هدر دهد ولی دیگر به سختی می توانست چشمهایش را باز نگه دارد. به پسرش گفته بود اگر اتفاقی افتاد، فوراً خودت را به مکان امنی برسان. جواب چارلی در گوشش پیچید: خیلی زود اوضاع درست می شود و می توانند از پس این مشکل بربیایند. دیوید از روحیه خوب پسرش قدرت گرفت و برای زنده ماندن کوشش کرد.

درد، به دیوید اجازه نمی داد بخوابد. تصمیم گرفت صدای بالا و پایین رفتن نفس هایش را بشمرد. اما به سختی می توانست نفس بکشد. پس مشغول شمردن ستاره ها شد. آسمان زیباتر از همیشه بود و هزاران ستاره بالای سرش می درخشیدند و خودنمایی می کردند. با خودش گفت شاید شانس بیاورد و زنده بماند. دقیقه ای بعد به مرگ فکر می کرد و اینکه اگر در این شرایط بمیرد، سر پسرش چه بلایی می آید؟ به خودش دلداری می داد و می گفت چارلی پسر قوی و خودساخته ای است و می تواند به تنهایی از پس مشکل بربیاید و خودش را به محلی امن برساند.

از رفتن چارلی ۲۴ ساعت گذشته بود. حالا دوباره خورشید در آسمان خودنمایی می کرد. دیوید نیمه هوشیار بود ولی می توانست تشخیص بدهد که روز شده است. صدای هلی کوپتر می آمد. از خودش پرسید آیا چارلی است؟ بعد به توهّم رفت و فکر کرد پسرش آمده و دارد پای او را می شوید. در پایش دردی حس نمی کرد. خواست حرفی بزند ولی نتوانست و کاملاً از هوش رفت.

***

دیوید در بیمارستان چشمهایش را باز کرد. بعد از جراحی به هوش آمده بود و پزشکان برایش توضیح دادند که در ماههایی که پیش رو دارد، باید چند عمل جراحی دیگر هم انجام دهد و به او قول دادند که بعد از آن چند جراحی، می تواند دوباره سفر کند. دیوید خوشحال بود و به خاطر نجاتش خدا را شکر می کرد. فردای آن روز چارلی کنار تخت پدرش نشسته بود و داشت روزنامه آن روز را نشانش می داد: عکس چارلی با عنوان قهرمان کوهستان چاپ شده بود. و دیوید به شجاعت پسرش فکر می کرد که چطور توانسته بود آن مسیر طولانی را تنهایی برود و به مقصد برسد و همان طور که قول داده بود، با گروه امداد و هلیکوپتر به کمکش بیاید.

نقاشیهای شما





الهه حیدر زاده



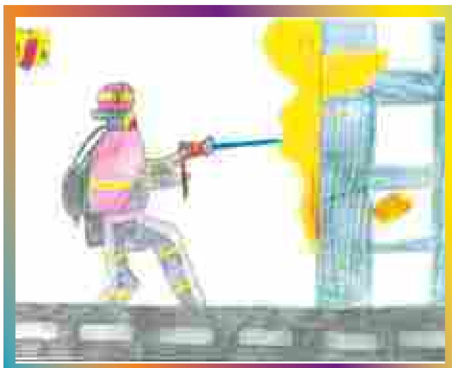
فاطمه پور رضایی ۹ ساله از کرج



هستی کلانتری دوم ابتدایی



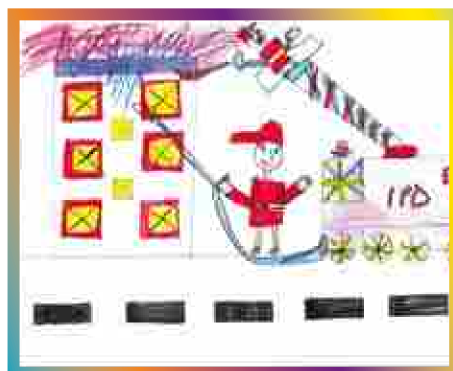
آسنا سادات موسوی



مائده ملک محمدی



نرگس مبارکی



مبینا نادری



نازنین زهرا اعیان منش راد



محمدامین رضایی ۱۳ساله از یزد



محدثه بشیری



فاطمه سادات باصری





Dr.ABIDI Recommends

دکتر عبیدی توصیه می‌کند

Toothpaste

ULTRA PROTECTION

خمیردندان

محافظت فوق‌العاده



6 Expert Actions

1. Ultra Mouth Freshener
2. Ultra Breath Freshener
3. Ultra Anti-Plaque
4. Ultra Anti-Caries
5. Anti-Tartar
6. Whitening

